امریکائی آرام

نوشتهٔ گراهام گرین

ترجمهٔ

عزت‌الله فولادوند

امریکائی آرام

نوشتهٔ گراهام گرین

ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



گراهام گرین

Graham Greene

امریکائی آرام

The Quiet American

چاپ اول متن اصلی: ۱۹۵۵ م. لندن
چاپ اول ترجمهٔ فارسی: ۱۳۶۳ هـ. ش. ـ تهران
چاپ دوم ترجمهٔ فارسی: ۱۳۷۰ هـ. ش. ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ نادر
صحافی : فرنو
تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

پیشگفتار مترجم

در قرن بیستم، رمان به عنوان حربهٔ ایمان و سیاست و علم و اندیشه بیش از هر زمان در گذشته کاربرد پیدا کرده‌است. بجز قصه‌هائی که در پائینترین سطحها برای سرگرمی و تخدیر لایه‌های ناآگاه جامعه نوشته‌می‌شود، شاید بجرأت بتوان گفت که داستانسرائی محض اکنون مقوله‌ای مربوط به گذشته است. در پس صناعت و سبك و شخصیت‌پردازی، انتظار این است که در آثار نویسندگان «جدی» پیامی باشد و اهرم نویسندگی نقطهٔ اتکائی بیابد تا وزنی را که با نظریه‌پردازی محض نمی‌توان از جا کند، بجنبش درآورد. اندیشهٔ علمی و فلسفی در حالت ناب تنها با عقل سر و کار دارد و حیطهٔ وسیع احساسات و پیچ و خمهای ضمیر ناهشیار را همچنان دست نخورده باقی می‌گذارد. کمتر کسی است که از خواندن آثار داروین یا فروید به هیجان بیاید و با آنچه نویسنده می‌گوید در رابطهٔ قلبی قراربگیرد ولو عقلاً خویشتن را ملزم به تصدیق آن ببیند. ولی هنگامی که همین نظریات به طور غیرمستقیم در قالب رمانهای امیل زولا یا توماس مان ریخته‌می‌شود، در قلمرو گسترده‌تری از حیات ذهنی تأثیر می‌گذارد. پیام مقصود، عمیقتر در دل می‌نشیند و خوانندگان وسیعتری را دربرمی‌گیرد.

اما آنچه مایهٔ امتیاز هنرمند بزرگ از دیگران می‌شود ماهیت پیام نیست، بلکه شیوهٔ انتقال آن است. اشتفان تسوایگ و توماس مان هر دو از فروید متأثر بوده‌اند. اولی آشکارا در صدد تبلیغ است و این برخورد از تأثیر کلامش می‌کاهد؛ دومی چنان شاعرانه و باابهام سخن می‌گوید که در داستانی مانند «مرگ در ونیز» خواننده بی‌آنکه هشیار باشد و مقاومتی بظهور برساند پیام نویسنده را در دل جای می‌دهد. از نویسندگانی که به «آوای نرم حزین» می‌کوشند همزمان در عقل و عواطف خواننده راه‌یابند و از نیروی هر یك در تکمیل تأثیر در دیگری استفاده کنند، یکی گراهام گرین نویسندهٔ همین کتاب است. در آثار او خیر و شر، شك و یقین، و گناه و رستگاری چنان با ظرافت در هم می‌آمیزند و در عمق وجدان جوش می‌خورند که گاه خواننده در فرجام این سلوك درونی در برابر آمیزه‌ای که این سوز و

گداز بر جای می‌گذارد سرگشته می‌ماند. از این رو، شاید برای جهت‌یابی و پیمودن دنیائی که او از زجر و وجد و وحشت و امید انسان معاصر بر پای می‌دارد، وجود برخی نشانه‌های راهنما خالی از ضرورت نباشد. اما پیش از آنکه این سیر فکری و روحی را آغاز کنیم، سخنی دربارهٔ خطوط اصلی زندگی نویسنده بگوئیم.

گراهام گرین در ۱۹۰۴ در انگلستان بدنیا آمد. تحصیلات عالی را در دانشگاه آکسفورد بپایان رسانید و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت. در ایام دانشجوئی به حزب کمونیست پیوست ولی پس از شش هفته از آن بیرون آمد. به رغم این پیوستگی کوتاه، پاره‌ای اثرات خفیف همدلی با کمونیستها در برخی از نوشته‌هایش پیداست چنانکه بعدها دو قطعهٔ نسبتاً بلند، دربارهٔ فیدل کاسترو و هوشی‌مینه، نگاشت و در هر دو با نظری مساعد به این دو نگریست. در ۱۹۲۶ از کیش پروتستان به مذهب کاتولیك گروید. آثار بحران روحی و فکری عمیقی که به این گروش انجامید همه جا با شدت و ضعف در کتابهایش دیده می‌شود. پریشان‌حالی بشر در میان امواج کوه‌پیکر بخت و تصادف و سرگشتگی آدمی در برابر مسألهٔ چاره‌ناپذیر وجود شر و رنج و بیداد در جهانی که اخلاق مدعی حاکمیت بر آن است، گواه این بحران و طلب بی‌امان پاسخ به چنین پرسشهاست. در ۱۹۳۵ به سرزمین لیبریه در افریقا سفر کرد. در همین دوره در چند رمان ورشکستگی اخلاقی و انحطاطی که غرب را به فجایع سیاسی دههٔ ۱۹۳۰ تا ۴۰ و سرانجام به جنگ جهانی دوم سوق داد، با هنرمندی تصویر کرد. در ۱۹۳۸، در بحبوحهٔ آزارگریهای مذهبی در مکزیك، از سوی کلیسای کاتولیك مأمور شد که از آن کشور دیدن کند و از زجر و تعقیب کاتولیکها، گزارشی بدهد. حاصل این سفر دو کتاب «جاده‌های بیقانون[1]» و «قدرت و جلال[2]» بود که نوشتهٔ اخیر یکی از شاهکارهای او بشمار می‌رود. در جنگ جهانی دوم مجدداً به افریقا رفت و در پی آن رمان معروف «جان مطلب[3]» را نوشت که حوادث آن در افریقای غربی روی می دهد. در داستانهای پس از جنگ بیشتر به مسائل درونی روی آورد ولی حتی در دههٔ ۱۹۵۰ تا ۶۰ هم که مشکلات سیاسی کمتر توجه نویسندگان غرب را مشغول می‌داشت، پس از سفری به هندوچین به عنوان خبرنگار هفته‌نامهٔ «نیو ریپابلیك[4]»، کتاب فعلی را نوشت و چنانکه دیده خواهد شد با دور-اندیشی فوق‌العاده پیامدهای مصیبت‌بار مداخلهٔ امریکا در ویتنام را پیش‌بینی کرد. گرین هنوز زنده‌است و تاکنون نزدیك به چهل رمان و نمایشنامه و سفرنامه و مجموعهٔ مقاله و داستان کوتاه منتشر کرده‌است. آخرین رمانش،

1. *The Lawless Roads* 2. *The Power and the Glory*
3. *The Heart of the Matter* 4. *The New Republic*

«عالیجناب کیشوت[1]» ـ داستان سفرهای کشیشی کاتولیك به اتفاق شهردار کمونیست یکی از قریه‌های اسپانیا که با الهام از کتاب معروف سروانتس نوشته شده ـ از بعضی جهات حاوی چکیدهٔ جهان‌بینی و سلوك معنوی اوست.

«امریکائی آرام» در دورهٔ اقامت گرین در هندوچین نوشته شد و بظاهر بر محور دخالتهای دولتهای غرب در آن سرزمین دور می‌زند. این، جنبهٔ مشهود داستان است، اما تنها بعد آن نیست. سنجش عمیقتر و توجه به زمینه‌های فکری نویسنده آشکار می‌کند که حرکت داستان بر پایهٔ ابعاد دوگانهٔ استعمار و امپریالیسم از یکسو، و وجود انسان و رویاروئیش با خویشتن از سوی دیگر است. بعد اول، روشن است: وقایع داستان در ویتنام، در اواخر سلطهٔ فرانسه و در آستانهٔ تجاوز امریکا روی می‌دهد. استعمار کهنه واپسین نفسها را می‌کشد. آنچه از خود بجای گذارده فقر و فحشا و افیون و تباهی است: فاحشه‌خانه‌ای در سایگون که در آن پانصد دختر روسپی برای خوشگذرانی سربازان فرانسوی کار می‌کنند؛ پیرمردی چینی که یك ریه بیشتر ندارد و روزی صد و پنجاه بست تریاك می‌کشد؛ مستعمره‌نشینی فرانسوی که قصد دارد آپارتمان و مجموعهٔ قبیحه‌نگاریهایش را یکجا بفروشد و بگریزد؛ ادارهٔ پلیس که از آن بوی ادرار و بیداد بلند است. چنانکه در مورد بسیاری از بیدادگران پیش می‌آید، تیر اکنون به سینهٔ تیرانداز برگشته و فرانسه در گندزاری که خود بوجودآورده گیر کرده‌است. پیکار با کمونیستها را ادامه می‌دهد و هر سال یك دستهٔ کامل افسران جوان فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ افسری سن‌سیر را فدا می‌کند ولی می‌داند که امیدی به پیروزی نیست و شکست روز بروز نزدیکتر می‌شود.

اما دست کم، به رغم همهٔ ستمگریها و بهره‌کشیها، فرانسویان این شجاعت را دارند که در راه استعمارگری بجنگند و کشته شوند. نقاب ریا به چهره نمی‌زنند و وانمود نمی‌کنند که رسالتشان گسترش آزادی و دموکراسی است. کهنه استعمارگرانی هستند که به مصاف می‌روند و نمی‌گذارند میکروب لیبرالیسم گناهی بر دیگر گناهانشان بیفزاید.

در این گیرودار، امریکا می‌خواهد پا به صحنه بگذارد و با آمیزه‌ای از حماقت و معصومیت (که در این مورد مترادف با نادانی و بی‌خبری است) جای کهنه استعمارگران را بگیرد. هدفش دموکراسی ملی و ابزار کارش نیروی سومی است که نه به کمونیستها وابسته‌باشد و نه به قدرتهای قدیم استعماری، و در این راه از قلدری به نام ژنرال ته استفاده می‌کند. گرین نشان می‌دهد که حتی اگر امریکا نیت خیر هم می‌داشت، با این دست‌مایهٔ

1. *Monsignor Quixote*

جهل چیزی جز مصیبت نمی‌توانست ببار بیاورد. بدبختی در این است که تاوان این نادانیها را باید مردم بیگناه بدهند.

بعد دوم داستان، مسألهٔ وجود آدمی و رویاروئی وی با خویشتن است که گرچه کارمایهٔ فلسفی نویسنده است اما هیچ جا بصراحت بیان نمی‌شود و باید از خلال رویدادها، خاصه تعارضات درونی قهرمان حکایت، و تصمیمهائی که می‌گیرد بدان پی‌برد. جهان‌بینی گرین مرکب است از اعتقادها و نمادهای مذهب کاتولیك و فلسفهٔ اصالت وجود. غنای فکریش از تضاد بین عقل و ایمان و هستی و چیستی آدمی سرچشمه می‌گیرد.

فلسفهٔ وجودی یا اگزیستانسیالیسم به ساده‌ترین بیان بر این باور استوار است که ـ لااقل در مورد انسان ـ وجود بر ماهیت مقدم است.

انسان پیش از آنکه وجود داشته‌باشد چیزی نیست؛ صرفاً هست. سپس، خود باید خویشتن را بسازد. آدمی آن چیزی است که اراده می‌کند. باید با خویش روبرو شود و در جهان قیام کند و پیش برود تا بتواند تعریفی از خود بدست دهد. به بیان دیگر، هستی تاریخی آدمی مقدم بر چیستی اوست.

ناگفته پیداست که این عقیده متضمن تأکید بی‌پایان بر اهمیت تصمیمهای آدمی است. اگر وجود مقدم بر ماهیت باشد، انسان در قبال آنچه از خویشتن می‌سازد و راهی که برمی‌گزیند مسؤولیت دارد. کسی نمی‌تواند اعمال خود را بر پایهٔ فطرتی که از پیش مسلم فرض شده‌است توجیه کند زیرا چنین فطرت یا ماهیتی وجود ندارد. آدمی خود مسؤول اعمال خویشتن است. هیچ عذری ندارد و بکلی تنهاست و از لحظه‌ای که پا به جهان می‌گذارد، محکوم به آزادبودن است.

اگزیستانسیالیستها با هگل و مارکس همداستانند که انسان آن چیزی است که در عمل از وی بظهور می‌رسد و دارای ماهیت یا جوهری نیست که بتوان با شهود بدان پی‌برد یا او را معلول و مصداق آن قلمداد کرد. اختلافشان با مارکسیسم در این است که موجبیت یا جبر را انکار می‌کنند.

در این کتاب بکرات می‌بینیم که گرچه قهرمان داستان شاهد یکی از حساسترین لحظه‌های تاریخ کشوری است که در آن بسرمی‌برد، ولی هرگز قائل به جبر تاریخ نیست. در هنگامهٔ نبرد میان کمونیسم و غرب، هیچگاه بازیگران صحنه را تجسم نیروهای فوق بشری و تاریخی نمی‌شمارد و حاضر به عدول از آزادی انسانها برای گرفتن تصمیم و انتخاب راه نیست. نه پایل فرآوردهٔ بی‌ارادهٔ فرهنگ امریکاست و نه فاولر محصول استعمارگری قدیم انگلستان. پایل فرزند پدری است که در امریکا به کار علمی مشغول است و عقیده دارد میهنش باید از گیرودارهای بین‌المللی برکنار بماند. فاولر انگلیسی است و چهرهٔ استعمار کهنه را بخوبی می‌شناسد. اولی با قبول

کورکورانهٔ ضوابط کلی دربارهٔ مشرق و استعمار و رسالت دموکراسی، شخصیتی نااصیل برای خود ساخته‌است و هستی مشخص و ملموس مردمی را که با آنان روبروست از یاد برده و تصور می‌کند کلیات، حاکم بر سرنوشت آدمی است. دومی سوابق استعماری وطنش را مردود می‌شمارد و می‌خواهد آدمی را با توجه به فردیت او بشناسد و وضع بشر را از درون دریابد. می داند که منشأ اصالت هر تصمیمی که بگیرد آزادی انتخاب و استقلال رأی است زیرا کلیات جز به گمراهی نخواهد انجامید.

ما در دنیائی بسرمی‌بریم که باید هم آن را بپذیریم و هم از پذیرفتنش سر باز بزنیم. در این دنیا باید زندگی خویش را فراسوی یأس بنا کنیم. اما چون شناختمان همیشه ناقص است، ناگزیر باید به تصمیمهایمان متکی شویم. هدف فلسفهٔ وجودی تبیین یا تغییر یا مشاهدهٔ جهان نیست؛ موضع‌گیری و مشارکت در زندگی است. تا انسان نباشی، نمی‌توانی بین هدف و وسیله، بین ارزشها و خواستها فرق بگذاری. و نمی‌توانی انسان شوی مگر آنکه متعهد باشی.

گرفتاری قهرمان داستان در این است که با توجه به وضع آشفتهٔ آدمیان و با در نظرگرفتن خطاها و ریاها و دروغها، می‌خواهد تعهد قبول نکند و در همهٔ احوال ناظر بیطرف باشد. می‌خواهد در جهانی که به غرور و تعصب و شهوت و تزویر آلوده است، به حالت مواج باقی بماند. می‌داند که چه بر حماقت بشر بخندد و چه بر آن گریه کند، به هر حال بهره‌ای جز پشیمانی نخواهد برد. اما بناگاه، درست در زمانی که گمان می‌کرده است گوشه‌ای بی‌خطر و آرام و ایمن در قلب ناآرامیهای روزگار یافته‌است، بی‌کس و تنها می‌ماند و می‌بیند باید تصمیم بگیرد و ارزشها را از نو کشف کند و، به گفتهٔ کرکه‌گور[1]، یا اخلاقاً منفرد بماند، یا لاوجود؛ به غبار تبدیل شود و نابود گردد. پی می‌برد که هستی آدمی در مرز میان آرمان و واقعیت می‌گذرد و از تنش و کشاکش میان آن دو مایه می‌گیرد. در می‌یابد که جدائی آدمی از جهان یکی از مقولات وجود او و نقطهٔ آغاز زندگی درونی است و تکلیفی که این جدائی بر دوش انسان می‌نهد پیمودن وضع بشر تا حد نهائی، تا مرز پوچی و ظلمات سرگشتگی است و راه بهشت از جهنم می‌گذرد.

عزت‌الله فولادوند

اردیبهشت ۱۳۶۲

---

1. Kierkegaard

رنه و فوئونگ عزیز:

اجازه خواستم این کتاب را به شما پیشکش کنم یکی بـه یاد شبهای خوشی که در پنج سال گذشته در مصاحبتتان در سایگون گذرانـدم و دیگر به‌علت آنکه بـا گستاخی یکی از شخصیتهای ایـن داستان را در آپارتمان شما جـای داده‌ام و برای راحتی خـواننده، نـام فوئـونگ را از شما وام گرفته‌ام زیرا به‌خلاف برخی از نامهای زنان هم‌میهنتان، نامی است ساده و دل‌انگیز با تلفظ آسان. امـا چنانکه هر دو درخواهید یافت، بجز این، چیز دیگـری بعـاریت نبرده‌ام و بـالاخص از شخصیت کسی در ویتنـام مـایه نگذاشته‌ام. پـایل و گرینجر و فاولـر و ویگو و جو نسخهٔ بـدل کسی در سایگون یـا هانـوی نیستند و ژنـرال ته، چنانکه می‌گـویند، از پشت تیر خورده و دیگر مرده است. حتی تـوالی رویدادهـای تـاریخی ترتیبی دیگر یافته است. مثلاً بمب بزرگی که نزدیك هتل کنتینانتال منفجر شد پیش از واقعهٔ بمبهای دوچرخه‌ای بودند نه پس از آن. از بابت چنین دگرگونیهای کوچك بیمی به خود راه نداده‌ام. آنچه نـوشته‌ام داستان است نه گوشه‌ای از تـاریخ، و امیدوارم به‌عنوان سرگـذشت چند شخصیت خیالـی، بـرای گذرانیدن شبی از شبهای گرم سایگون مونس خوبی برایتان باشد.

با درود گرم،

گراهام گرین

دوست ندارم به جنبش درآیم؛ زیرا اراده برانگیخته می‌شود؛
و عمل
خطرناکترین چیزهاست؛ می‌لرزم برای چیزی مصنوعی و قراردادی،
خطائی قلبی و جریانی نامشروع؛
چقدر ما با تصورات دهشتناکی که از وظیفه داریم، مستعد چنین چیزهائیم.
ـا.ه. کلو[1]

زمانه، روزگار اختراعات جدید است
که همه با نیت خیر ترویج می‌شود
برای کشتن تن، برای رستگارکردن روح.

ـلرد بایرن[2]

1. A. H. Clough 2. Lord Byron

بخش یك

۱

بعد از شام، در اتاقم مشرف به خیابان کاتینا[1] به انتظار پایل[2] نشستم. گفته بود: «حداکثر تا ساعت ده خواهم آمد» و وقتی ساعت زنگ نیمشب را نواخت، دیگر نمی‌توانستم آرام بگیرم و رفتم پائین به خیابان. عده‌ای پیرزن با شلوارهای سیاه روی پاگرد چمباتمه نشسته بودند. ماه فوریه بود، گمان می‌کنم گرمشان شده بود. رانندهٔ سه‌چرخه‌ای پائی[3] آهسته پا می‌زد و به‌سوی رودخانه می‌رفت. چراغهای محلی که هواپیماهای امریکائی را درآن تخلیه می‌کردند روشن بود، اما هیچ‌جا درآن خیابان دراز اثری از پایل بچشم نمی‌خورد.

بخود گفتم شك نیست که به دلیلی در سفارت امریکا معطل شده است؛ اما در این صورت یقیناً به رستوران تلفن می‌کرد زیرا در رعایت اینگونه نکات بسیار دقیق و مبادی آداب بود. همینکه چرخیدم تا به ساختمان برگردم، دیدم دختری کنار در همسایه منتظر ایستاده است. چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم اما شلوار سفید ابریشمی و پیراهن بلند گلدارش دیده می‌شد. شناختم کیست. بارها همین‌جا و سر همین ساعت در گذشته به انتظار من ایستاده بود که به خانه برگردم.

صدا زدم: «فوئونگ»[4]. فوئونگ یعنی ققنوس[5]. اما این روزها دیگر

---

1. Rue Catinat　　2. Pyle

۳. trishaw. وسیلهٔ نقلیهٔ کوچك و سبکی که با پازدن حرکت می‌کند و در خاوردور برای حمل مسافر بکارمی‌رود. ـم.

4. Phuong

۵. Phoenix. «مرغی افسانه‌ای، دارای منقار درازی با سوراخهای فراوان، ←

هیچ‌چیز افسانه‌ای نیست و هیچ‌چیز دوباره از خاکستر خود برنمی‌خیزد. پیش از اینکه خودش بگوید، می‌دانستم منتظر پایل است. گفتم: «اینجا نیست».

گفت: Je sais. je t'ai vu seul à la fenêtre[1]

گفتم: «حالا که اینجائی بیا بالا منتظر شو. بزودی می‌آید.»

گفت: «نه، می‌توانم همین‌جا بایستم.»

گفتم: «بهتر است این‌کار را نکنی. ممکن است گرفتار پلیس بشوی.»

به دنبالم بالا آمد. چند شوخی طنزآمیز و نیشدار به ذهنم رسید که بارش کنم، ولی انگلیسی و فرانسه‌اش هیچ‌کدام آنقدر خوب نبود که طعنه دستگیرش شود. عجیب اینکه در من هم میلی نبود که اذیتش‌کنم یا حتی به خودم آزار برسانم. وقتی به پاگرد رسیدیم، پیرزنها همه سرشان را به‌سوی ما چرخاندند و به‌محض اینکه رد شدیم، چنانکه گوئی با هم آواز می‌خوانند، صدایشان بالا رفت و دوباره پائین آمد.

پرسیدم: «راجع به چه حرف می‌زنند؟»

گفت: «فکر می‌کنند من دارم دوباره برمی‌گردم.»

بیشتر شکوفه‌های زردی که هفته‌ها پیش به‌مناسبت سال نو چینیها در اتاقم گذاشته بودم، پرپر شده بود. گلبرگها را که میان کلیدهای ماشین تحریر ریخته بود جمع کردم.

← که از هریك آواز خوشی برمی‌آید و موسیقی را از آواز آن گرفته‌اند... گویند برکوه بلندی مقابل باد می‌نشیند و صداهای شگفت‌انگیز از سوراخهای منقارش برمی‌آید. عمرش هزار سال است و جفت ندارد و چون عمرش به آخر رسد، هیزم بسیار جمع می‌کند و بربالای آن نشسته سرودن آغاز می‌کند و بال برهم می‌زند و از برهم زدن بالهایش آتشی می‌جهد و در هیزم می‌افتد و ققنوس در آن آتش می‌سوزد و از خاکسترش تخمی پدید می‌آید و از آن ققنوسی دیگر. بعضی گفته‌اند که پس از سوختن ققنوس در آتش، باران بر خاکستر آن می‌بارد و کرمی درآن پیدامی‌شود و از آن خاکستر می‌خورد تا بزرگ شود و ققنوس دیگر گردد.» (دائرةالمعارف فارسی، جلد دوم، بخش اول، ۱۳۵۶).

۱. «می‌دانم، دیدم تنها پشت پنجره‌ای.»

فوئونگ پرسید: Tu es troublé?[1]

کـراوات و کفشهایـم را درآوردم و روی تختخـواب دراز کشیدم. فوئونگ چراغ کوچك گازسوز را روشن کرد و آب را گـذاشت که بـرای چای جوش بیاید. گوئی دوباره به شش ماه پیش برگشته‌ایم.

گفت: «می‌گوید می‌خواهی بزودی بروی.»

«شاید.»

گفت: «خیلی به تو علاقه دارد.»

دیدم موهـایش را به‌گونـه‌ای دیگر آراسته است و حالا صاف و سیاه روی شانه‌هایش می‌ریزد. یادم آمد که پایل یك بار از آرایش پرپیچ و تابی کـه فوئـونگ بـه‌گیسوانش می‌داد و می‌پنداشت که بـرازنـدهٔ دختر یـك ماندارین[2] است، انتقاد کرده بود. چشمانم را بستم و او دوبـاره همان شد که روزگاری دیگر بود: بـاز برایم همان آوای نرم گریز بخار از قوری و صدای ظریف برهـم خوردن فنجانها شد؛ همان ساعت خـاص شب و همان نوید آرامش.

گفت: «طول نمی‌کشد، بزودی می‌آید.» خیال می‌کرد بـرای غیبت پایل به دلداری نیاز دارم.

دلم می‌خواست بدانـم وقتی بـا هم بودند راجـع به چه چیز صحبت می‌کردند. پایل مردی بسیار جدی بود. شمار ماههائی که برای آشنائی با خـاوردور صـرف کرده‌بود برابر بـود بـا سالهائـی کـه من آن سرزمین را می‌شناختم. با این حال، رنج شنیدن سخنرانیهایش را دربارهٔ خاوردور تحمل کرده بودم. موضوع دیگر مورد علاقه‌اش دموکراسی بود. پیرامون خدماتی که ایالات متحد برای دنیا انجام می‌داد نظریات پابرجا و قاطعی داشت که شنونـده را بستوه می‌آورد. امـا فوئـونگ به طرز دلنـوازی بی‌اطلاع و نادان بود. اگر در ضمن گفتگو نـام هیتلر پیش می‌آمد، صحبت را می‌برید کـه بپرسد هیتلر کیست. و چیزی که توضیح را سخت‌تر می‌کرد این بود که

---

۱. «ناراحتی؟»

۲. mandarin. مأمـور بلند پایهٔ دولت در چیـن. تـوسعاً شخص بـانفوذ و صاحب مقام.ـم.

فوئونگ هرگز با یك آلمانی یا لهستانی آشنا نشده بود و معلوماتش دربارهٔ جغرافیای اروپا بینهایت مبهم و ناچیز بود، گرچه البته اطلاعاتش دربارهٔ پرنسس مارگارت بمراتب برمن می‌چربید. صدائی بلند شد؛ فهمیدم سینی را پای تختخواب گذاشته است.

«ببینم فوئونگ، هنوز هم عاشقت است؟»

همچون پرنده‌ای که پس از گرفتارشدن هم از خواندن باز نماند، دختران آنامی[1] نیز بعد از بدام افتادن، حتی در رختخواب از نواخوانی دست‌بردار نیستند. روزگاری فکر می‌کردم هیچ‌کدام صدایشان آهنگ صدای فوئونگ را ندارد. دستم را دراز کردم و به بازویش کشیدم. این دختران استخوانهایشان هم به ظرافت استخوانهای پرنده است.

«عاشقت هست یا نیست؟»

خنده‌ای سر داد. صدای کشیدن کبریت آمد. «عاشق؟» شاید این هم یکی از کلماتی بود که نمی‌فهمید.

پرسید: «اجازه می‌دهی وافورت را درست کنم؟»

وقتی چشمانم را گشودم، چراغ را روشن کرده بود و بساط سینی آماده بود. روی شعله خم شده بود. تمرکز و دقت از گره ابروانش پیدا بود. تریاك را گرم می‌کرد و سیخ را می‌چرخاند. نور چراغ پوستش را به رنگ کهربائی تیره درآورده بود.

پرسیدم: «پایل هنوز هم تریاك نمی‌کشد؟»

«نه.»

«خوب است وادارش کنی وگرنه برنمی‌گردد.»

یکی از خرافاتی که در میان این مردم رواج داشت این بود که دلدار تریاکی همیشه بازمی‌گردد ولو از فرانسه. ممکن است توانائی جنسی مرد از تریاك زیان ببیند، ولی اینها عاشق وفادار را به عاشق توانا ترجیح می‌دهند. بوی حب کوچك تریاك که فوئونگ روی سطح محدب حقه ورز می‌داد، بلند شده بود. هیچ بوئی مثل این بو نیست. ساعت شماطه‌کنار تختخواب دوازده و بیست دقیقه را نشان می‌داد ولی از هم‌اکنون تنشی که

---

۱. Annam، سرزمینی که اکنون بخشی از کشور ویتنام است. ـم.

پیشتر احساس می‌کردم بسر آمده بود. پایل کوچکتر شده بود. فوئونگ به وافور رسیدگی می‌کرد و مثل اینکه از کودکی پرستاری کند، روی آن خم شده بود. چهره‌اش در نورچراغ روشن بود. به وافورم خیلی علاقه داشتم: یك نی صاف بلند خیزران به درازای نزدیك به هفتاد سانتیمتر که در پائین و بالایش بستهائی از جنس عاج سوار کرده بودند، به اضافهٔ حقه‌ای به شکل گل عشقه، منتها وارونه که سطح آن در اثر مالش مکرر تریاك، تیره و براق شده بود. فوئونگ با یك حرکت سریع مچ دست، سیخ را در سوراخ کوچك فروبرد، راه تریاك را باز کرد، حقه را روی شعله گرفت و نی را بیحرکت برای من نگه‌داشت که بکشم. هنگام پك زدن، حب تریاك ملایم و یکنواخت جوش می‌زد.

تریاکی مجرب و کارکشته می‌تواند یك نفس دود هر بست تریاك را به درون ریه‌ها بکشد؛ ولی من همیشه برای این کار به چند نفس نیاز داشتم. فوئونگ مشغول آماده‌کردن بست دوم بود. لم دادم و گردنم را روی بالش چرمی گذاشتم.

گفتم: «راستش را بخواهی، موضوع مثل روز روشن است. پایل چون خودش می‌داند من پیش از خواب چند بست می‌کشم، نمی‌خواهد مزاحم بشود. فرا صبح می‌آید.»

دوباره سیخ در سوراخ فرورفت و شروع به کشیدن بست دوم کردم. وقتی تمام شد گفتم: «هیچ جای نگرانی نیست. ابداً جای نگرانی نیست.» جرعه‌ای چای نوشیدم و دستم را زیر بغل فوئونگ بردم. گفتم: «وقتی از من بریدی، شانس آوردم که اقلاً این بود که به آن پناه ببرم. جای خوبی می‌شناسم در خیابان دورمه[1]. چه ادا و اطوارها که ما اروپائیها سر هیچ و پوچ از خودمان درنمی‌آوریم. ولی فوئونگ، تو نباید با مردی که تریاك نمی‌کشد زندگی کنی.»

«اما آخر بزودی می‌خواهیم ازدواج کنیم.»

«البته در آن صورت موضوع فرق می‌کند.»

«یك بست دیگر بچسبانم؟»

---

1. Rue d'Ormay

«بله.»

از خودم می‌پرسیدم اگر پایل امشب نیاید، فوئونگ راضی به خوابیدن با من خواهد شد؟ اما می‌دانستم که وقتی بست چهارم را بکشم، دیگر خودم میلی به او نخواهم داشت. البته بسیار خوشم می‌آمد که پایش را در رختخواب کنارم احساس کنم. فوئونگ همیشه به پشت می‌خوابید و هنگامی که صبح بیدار می‌شدم، می‌توانستم به جای اینکه گرفتار مصاحبت خودم باشم، روز را با یك بست تریاك آغاز کنم. گفتم: «دیگر از آمدن پایل گذشته. امشب همین جا بمان.» وافور را آمادهٔ کشیدن نگه‌داشت و سری به نشانهٔ امتناع تکان داد. وقتی بست تمام شد و دودها را فرودادم، حضور و غیبت فوئونگ دیگر چندان تفاوت نمی‌کرد.

پرسید: «پس چرا پایل نیامد؟»

«من از کجا بدانم؟»

«بالاخره برای دیدن ژنرال ته[1] رفت؟»

«خبر ندارم.»

«به من گفت اگر نتواند با تو شام بخورد، می‌آید اینجا.»

«نگران نباش. خواهدآمد. حالا یك بست دیگر بچسبان.»

هنگامی که روی شعله خم شده‌بود، به یاد آن شعر بودلر[2] افتادم: «کودك من، خواهر من...» بقیه‌اش چه بود؟ آها: «دوست داشتن به‌آرامی و بی‌شتاب، دوست داشتن و مردن، در سرزمینی که به تو می‌ماند.»

در بندرگاه، کشتیها خفته بودند، «کشتیهای آواره و هرزه‌گرد». فکر کردم اگر پوستش را ببویم، عطر ملایم تریاك به مشامم خواهد رسید. تنش به رنگ شعلهٔ آتش درآمده بود. نخستین بار گلهای پیرهنش را کنار آبراههای شمال دیده‌بودم. او هم مانند گیاهی بومی، از این سرزمین بود و من هرگز دلم راه نمی‌داد که به موطن خود بازگردم.

بلند گفتم: «کاش من پایل بودم.» اما درد اکنون کمتر و تحمل‌پذیرتر شده بود. تریاك کار خود را کرده بود.

---

1. General Thé

۲. Charles Baudelaire (۱۸۲۱-۶۷). شاعر فرانسوی.- م.

ناگهان کسی در زد.

فوئونگ گفت: «پایل است.»

گفتم: «نه. در زدن او نیست.»

دوباره بیصبرانه در زدند. فوئونگ بشتاب از جا برخاست و هنگامی که بلند می‌شد چنان درخت گل زرد را تکان داد که گلبرگها بار دیگر بر سر ماشین تحریر ریخت. در باز شد. صدائی آمرانه گفت: «مسیو فولر.»

گفتم: «فاولر[1] منم». بدون آنکه سرم را بالا کنم از زیر چشم شلوار کوتاه خاکی رنگش را می‌دیدم. خوش نداشتم برای یك پاسبان از جا بلند شوم.

به فرانسه با لهجهٔ ویتنامی که تقریباً قابل فهم نبود توضیح داد که بلافاصله، فوراً، زود در ادارهٔ پلیس با من کار دارند.

پرسیدم: «پلیس فرانسه یا ویتنام»

گفت: «فرانسه». اما «فرانسه» را چنان تلفظ کردکه به «فرانسونگ» بیشتر شباهت داشت.

«راجع به چه؟»

نمی‌دانست. فقط دستور داشت مرا ببرد. سپس رو به فوئونگ کرد و به فرانسه گفت: «تو هم همینطور.»

گفتم: «وقتی با یك خانم صحبت می‌کنی، بگو «شما». از کجا می‌دانستی او هم اینجاست؟»

جواب فقط این بود که اینطور دستور داده‌اند.

گفتم: «فردا صبح می‌آیم.»

به فرانسه با همان لهجه گفت: «همین الآن!» مردك سمجی بود. بحث کردن سودی نداشت. بلند شدم کراواتم را بستم و کفشهایم را پوشیدم. اینجا بالای حرف پلیس، حرف نبود. می‌توانستند پروانهٔ رفت و آمدم را باطل کنند، می‌توانستند به کنفرانسهای مطبوعاتی راهم ندهند، می‌توانستند حتی اگر دلشان خواست از صدور روادید خروج خودداری کنند. اینها راههای علنی و قانونی بود ولی در کشوری در حال جنگ،

1. Fowler

موازین قانونی مهم نیست. مـردی را می‌شنـاختم کـه ناگهان بـه طـور مرموزی آشپزش ناپدید شد. رد کار را گرفت تا بـالاخـره بـه ادارهٔ پلیس ویتنام رسید. با اینکه مأموران این اداره اطمینان دادند که پس از بازجوئی آشپز را آزاد کرده‌اند، اما خانوادهٔ آشپز هـرگز او را ندیـدنـد. شاید بـه کمونیستها پیوسته بود؛ شاید به یکی از آن گروههـای مسلح غیررسمی از قبیل هوآهائوها[1] یا کائودائیستها[2] یا طرفـداران ژنـرال تـه که در حول و حوش سایگون بر و بیا داشتند؛ شاید در زندان فرانسویها بود؛ شاید شاد و بیغم در حومهٔ چینی‌نشین چولون[3] فاحشه‌خانه راه انداخته بود و پول جمع می‌کرد؛ شاید هم زیر بازجوئی طاقت نیاورده قلبش ایستاده بود.

گفتم: «من اهل پیاده رفتن نیستم. باید سه‌چرخه کرایه کنی.» هرچه باشد انسان باید آبرو و حیثیتش محفوظ بماند.

به همین دلیل هـم سیگـاری را کـه افسر فـرانسوی در ادارهٔ پلیس تعارف کرد نپذیرفتم. بعد از آن سه بست تـریاك، احساس می‌کـردم ذهنم روشن و تیز شده است و بدون آنکه از سؤال اصلی غافل شوم کـه از من چه می‌خواهند، اینگونه تصمیمات را بآسانی می‌توانم بگیرم. ویگو[4] را چند بار در میهمانیها دیده بودم و به این سبب توجهم را جلـب کـرده بود که ظاهراً به همسرش که اعتنائی به شوهـر نـداشت و زن مـوبـور جلـف و متصنعی بود، عشق می‌ورزید. و اکنـون دو ساعت از نیمه شب گـذشته، خسته و افسرده در فضائی گرم و سنگین و پر از دود سیگـار نشسته بود و با کتابی از پاسکال[5] که روی میز گشوده بود وقـت‌کشی مـی‌کـرد. وقتـی گفتم اجازه نمی‌دهم بدون حضور من از فوئونگ بـازجوئـی کند، بـا آهی حاکی از خستگی از سایگون یا شاید از گرما یا اساساً از سرنوشت و وضع بشر، فوراً تسلیم شد.

به انگلیسی گفت: «بسیار متأسفم که مجبور شدم درخواست کنم به اینجا بیائید.»

---

1. Hoa Haos 2. Caodaists 3. Cholon 4. Vigot

۵. Blaise Pascal (۶۲-۱۶۲۳). دانشمند و فیلسوف فرانسوی، نـویسندهٔ کتاب مشهـور اندیشه‌ها Les Pensees. ـم.

گفتم: «از من درخواست نشد. به من دستور داده شد.»

نگاهش بر صفحه‌ای از کتاب *اندیشه‌ها* ثابت مانده بود ـ مثل این بود که غرق در آن براهین غم‌انگیز است. بدون آنکه چشم از کتاب بردارد گفت: «تقصیر این پاسبانهای محلی است، نمی‌فهمند. می‌خواستم از شما چند تا سؤال کنم، راجع به پایل.»

«بهتر است از خودش بپرسید.»

رو به فوئونگ کرد و با تندی و تشدد به فرانسه پرسید: «چند وقت است با مسیو پایل زندگی می‌کنی؟»

فوئونگ پاسخ داد: «نمی‌دانم، یك ماه.»

«چقدر به تو پول داده؟»

صحبت را بریدم؛ گفتم: «شما حق ندارید چنین سؤالی از او بکنید. فروشی که نیست.»

بی‌مقدمه پرسید: «سابقاً با شما زندگی می‌کرد، اینطور نیست؟ دو سال.»

گفتم: «من یك خبرنگارم. وظیفه‌دارم دربارهٔ جنگی که درگیرش هستید گزارش بدهم؛ البته هر وقت خودتان بگذارید. از من توقع نداشته باشید رسوانامه‌هایتان را هم پرکنم.»

گفت: «راجع به پایل چه می‌دانید؟ خواهش می‌کنم مسیو فاولر به سؤالهای من جواب بدهید. من خودم دوست ندارم چنین سؤالهائی مطرح شود. ولی موضوع جدی است. باور کنید بسیار جدی است.»

گفتم: «من خبرچین نیستم. هرچه راجع به پایل بگویم خودتان بهتر می‌دانید: سن سی و دوسال، کارمند هیأت کمکهای اقتصادی، ملیت امریکائی.»

ویگو در حالی که از کنار صورتم به فوئونگ نگاه می‌کرد، خطاب به من گفت: «طوری حرف می‌زنید مثل اینکه دوستش هستید.» یك پاسبان بومی با سه فنجان قهوه سیاه بدون شیر وارد شد.

ویگو پرسید: «به‌جای قهوه، چای میل دارید؟»

گفتم: «بله، دوستش هستم. چرا نباشم. بالاخره من هم روزی باید به انگلستان برگردم و چون نمی‌توانم این دختر را با خودم ببرم، اگر با

پایل باشد وضعش بهتر است. ترتیب معقولی است. پایل هم به گفتهٔ خودش قصد ازدواج با او را دارد. ممکن هم هست این کار را بکند. به نسبت خودش آدم خوبی است. جدی است. یکی از آن حرامزاده‌های هتل کنتینانتال نیست: یك امریکائی آرام.» با این سخنان دقیقاً پایل را جمع‌بندی کردم مانند اینکه فی‌المثل بگویم «مارمولك خاکستری است» یا «یك فیل سفید».

ویگو گفت: «بله.» مثل این بود که روی میزش در پی الفاظی است که همانگونه که من مقصودم را دقیق بیان کرده بودم، او هم با آن کلمات معنائی را که در نظر داشت درست ادا کند. «بله، یك امریکائی بسیار آرام.» پشه‌ای وزوز می‌کرد و آمادهٔ حمله می‌شد. به فوئونگ نگاه کردم. افیون انسان را تیزهوش می‌کند... شاید به علت آرام کردن اعصاب و تسکین هیجانات .بعد از تریاك، دیگر هیچ چیز، حتی مرگ، آن اهمیت سابق را ندارد. انگلیسی فوئونگ خوب نبود. دیدم لحن غمزده و در عین‌حال قاطع این جمله اخیر ویگو را درك نکرده است. همچنان روی صندلی خشك اداره نشسته و هنوز بردبارانه منتظر پایل است. اما من از همان لحظه، انتظار را رها کردم. ویگو متوجه هر دو واقعیت شده بود.

پرسید: «چطور اول با او آشنا شدید؟»

هیچ دلیل نداشت برایش توضیح بدهم که این پایل بود که اول با من آشنا شد. نخستین‌بار که چشمم به او خورد سپتامبر گذشته بود. با آن چهرهٔ جوان و کارنکرده، مانند تیری که به سوی کسی رها شود، از آن سوی میدان به طرف بار هتل کنتینانتال می‌آمد. با پاهای لاغر و دراز و موهای کوتاه و نگاه باز دانشجوئی، بنظر نمی‌رسید آسیب و گزندی از دستش برآید. بیشتر میزهائی که در پیاده‌رو گذاشته بودند پر بود. جدی و مؤدبانه پرسید: «اجازه می‌فرمائید؟ من اسمم پایل است. اینجا تازه‌وارد.» و سپس دراز و باریك روی صندلی نشست و دستور آبجو داد. نگاهی سریع به آفتاب پرنور نیمروز انداخت و با هیجانی آمیخته به امید پرسید: «چی بود؟ نارنجك بود؟»

گفتم: «به احتمال قوی اگزوز اتومبیل بود،» اما ناگهان دلم

سوخت که ناامیدش کرده‌ام. انسان چه زود جوانی خودش را از یاد می‌برد. روزگاری خود من هم به آنچه اضطراراً و به علت پیدانشدن واژه‌ای بهتر، اسمش را «اخبار» گذاشته‌اند، علاقه‌مند بودم. ولی اکنون نارنجك برایم مزه‌اش را از دست داده بود. انفجار نارنجك این روزها فهرست‌وار در صفحات آخر روزنامه‌های محلی ذکر می‌شد: دیشب چندتا در سایگون، چندتا در چولون؛ به مطبوعات اروپا هم اصلاً نمی‌رسید. در خیابان، زیبارویان باریك اندام با شلوارهای سفید ابریشمی و کتهای بلند و تنگ و چاکدار با نقوش پشت‌گلی و ارغوانی به این سو می‌آمدند. با اندوه و حسرتی که می‌دانستم پس از ترك همیشگی این بخش از جهان گرفتارم خواهد کرد، نگاهشان می‌کردم.

از پشت لیوان آبجو گفتم: «خوشگلند، نیست؟» دختران به سوی خیابان کاتینا می‌رفتند. پایل نگاهی زودگذر و سرسری به سویشان انداخت.

با بی‌اعتنائی گفت: «بله، درست است.» این چیزها سرش نمی‌شد؛ آدمی جدی بود. «وزیر مختار خیلی دربارهٔ این نارنجکها نگران است. می‌گوید وضع ناجوری پیش می‌آید اگر اتفاقی بیفتد ـ یعنی برای یکی از ما اتفاقی بیفتد.»

«یکی از شما؟ آها، بله، شوخی‌بردار نیست. کنگره خوشش نخواهد آمد.» چرا انسان دلش می‌خواهد سر بسر افراد معصوم و بیخبر بگذارد؟ شاید تا ده روز پیش، قبل از سفر به اینجا، همین شخص با یك بغل کتاب که برای آشنائی با خاور دور و مسائل مربوط به چین مطالعه می‌کرد، از یك طرف پارك عمومی باستن[1] به طرف دیگر می‌رفت. نشنید چه گفتم. از هم اکنون مستغرق درمعضل دموکراسی و مسؤولیت غرب در قبال بقیهٔ جهان بود. پایل عزم راسخ داشت که همه را اصلاح کند و به همه خیر برساند، هدفش فرد نبود؛ می‌خواست سراسر یك کشور، سراسر یك قاره، بلکه سراسر دنیا رااصلاح کند. با وضعی که اکنون پیش آمده بود، شاید سرانجام دسترسی به این آرزو تحقق‌پذیر شده بود و اکنون می‌توانست نه تنها دنیا بلکه حتی کائنات را اصلاح کند.

1. Boston.

از ویگو پرسیدم: «حالا کجاست؟ در سردخانه؟»

«از کجا خبر داشتید که مرده؟» سؤال پلیسی ابلهانه‌ای بود، به هیچ روی زیبندهٔ مردی نبود که پاسکال را مطالعه می‌کرد و از آن بالاتر، به این طرز عجیب عاشق زنش بود. عشق بدون شهود و ادراك مستقیم امکانپذیر نیست.

گفتم: «بی‌تقصیرم» و برای خود تکرار کردم که راست می‌گویم. مگر پایل همیشه سرش به کار خودش نبود؟ دقت کردم ببینم هیچ‌گونه احساسی ولو ناراحتی از سوءظن پلیس، در درونم هست؟ دیدم نیست. هیچ‌کس به غیر از خود پایل مسؤول نبود. آیا کسی هست که از مرگ سود نبرد؟ افیون بود که در درونم استدلال می‌کرد. با احتیاط نگاهی به فوئونگ انداختم. برای او سخت بود. حتماً به‌طرز خاص خودش عاشق پایل بود ـ ولی مگر روزگاری عاشق من نبود و با این حال مرا برای پایل نکرده بود؟ رفته بود به جوانی و امید و جدیت دل بسته بود و حالا اینها بیش از ناامیدی و سن بیشتر خلل پذیرفته وزمینش زده بودند. نشسته بود به من و ویگو نگاه می‌کرد. فکر کردم چون هنوز به موضوع پی‌نبرده شاید بهتر است تا متوجه نشده از آنجا دورش کنم. حاضر بودم به هر پرسشی پاسخ بدهم به شرط آنکه این گفتگو هرچه زودتر و سربسته‌تر پایان بگیرد و بعداً در خلوت، دور از چشم پلیس و صندلیهای سخت و خشك اداره، و لامپ برهنه و پرنوری که پروانه‌ها دورش چرخ می‌زدند، خودم مطلب را برایش بگویم.

از ویگو پرسیدم: «ساعاتی که میل دارید چیزی درباره‌اش بدانید کدام است؟»

«از شش تا ده.»

«ساعت شش در هتل کنتینانتال یك گیلاس مشروب خوردم. پیشخدمتهای آنجا یادشان هست. شش و چهل و پنج دقیقه پیاده برای دیدن تخلیهٔ هواپیماهای امریکائی به بندرگاه رفتم. ویلکینز[1] خبرنگار اسوشیتدنیوز[2] هم دم در هتل ماژستیك ایستاده بود. بعد رفتم به سینمای

1. Wilkins. 2. Associated News.

پهلوئی. احتمالاً آنجا هم یادشان هست چون پول خرد کردم. از آنجا سه چرخه پائی گرفتم رفتم به ویو مولن[1] ـ فکر می‌کنم در حدود ساعت هشت‌و نیم رسیدم. تنها شام خوردم. گرینجر[2] هم آنجا بود ـ می‌توانید از خودش بپرسید. بعد دوباره سه‌چرخه پائی گرفتم، حوالی یك ربع به ده آمدم منزل. احتمالاً رانندهٔ سه‌چرخه رامی‌توانید پیدا کنید. منتظر پایل بودم که ساعت ده بیاید که نیامد.»

«چرا منتظر پایل بودید؟»

«تلفن کرد. گفت باید حتماً راجع به مطلب مهمی مرا ببیند.»

«می‌توانید فکر کنید راجع به چه؟»

«نه، برای پایل همه چیز مهم بود.»

«این دوست دخترش چطور ـ می‌دانید کجا بود؟»

«نصف شب بیرون منتظرش ایستاده بود. نگران بود. چیزی نمی‌داند. نمی‌بینید هنوز هم منتظر است؟»

«چرا.»

«واقعاً فکر می‌کنید او را از روی حسادت کشته‌ام؟ یا این دختر، برای چیزی دیگر؟ پایل قصد داشت با او ازدواج کند.»

«بله.»

«کجا پیدایش کردید؟»

«وسط آب، زیرپل داکو.[3]»

ویو مولن کنار پل بود. روی پل افراد مسلح پلیس پاس می‌دادند؛ رستوران برای جلوگیری از نارنجك کرکرهٔ آهنی داشت. عبور از پل شبها خطرناك بود زیرا سرتاسر آن سوی رودخانه بعد از تاریك‌شدن هوا در دست افراد ویت‌مین[4] قرار می‌گرفت. جائی که من شام خورده‌بودم لابد بیش از پنجاه‌متر از جسد پایل فاصله نداشته است.

گفتم: «اشکال سر این بود که پایل همیشه با مسائل درگیر می‌شد.»

ویگو گفت: «راستش را بخواهید، من از این بابت خیلی هم متأسف نیستم. پایل داشت شدیداً لطمه می‌رساند.»

---

1. Vieux Moulin. 2. Granger. 3. Dakow. 4. Vietminh.

«خدا خودش همه را از شر معصومین و نیکوکاران حفظ کند.»

«نیکوکاران؟»

«بله، نیکوکاران. نیکوکارانی که مثل او عمل می‌کنند. برای کاتولیکی مثل شما طرز عمل امثال او قابل درك نیست. و به هرحال پایل ینگی‌دنیائی بود و لعنت به ینگی‌دنیائیها.»

«ممکن است خواهش کنم برای شناسائی جسد بیائید؟ خیلی عذر می‌خواهم ولی این روش جاری است. البته روش قشنگی نیست.»

به خودم زحمت ندادم که بپرسم چرا صبر نمی‌کنید کسی از سفارت امریکا بیاید زیرا دلیلش را می‌دانستم. روشهای پلیس فرانسه قدری در سنجش با معیارهای سرد و خشك ما عقب افتاده است. مثلاً هنوز به وجدان و حس گنهکاری معتقدند. فکر می‌کنند جانی را باید با جنایتی که مرتکب شده روبرو کرد چون احتمال دارد طاقت از دست بدهد و رازش از پرده بیرون بیفتد. صدای خفه و یکنواخت دستگاه سرمازا از زیرزمین بلند بود. وقتی ویگو از پله‌ها پائین می‌رفت، دوباره به خودم گفتم که بیگناهم.

جسدش را مانند یك قالب یخ بیرون کشیدند. نگاه کردم. زخمها در اثر انجماد پلاسیده بود. گفتم: «ملاحظه می‌کنید که جراحات درنتیجهٔ حضور من سرباز نمی‌کنند.»

«چطور؟»

«مگر یکی از هدفها همین نیست؟ عذاب وجدان به هر طریق ممکن. ولی شما طوری منجمدش کرده‌اید که خشك شده. در قرون وسطا وسیلهٔ انجماد نبود.»

«او را می‌شناسید؟»

«بله، کاملاً.»

دیدم بیش از هروقت در گذشته، این دفعه پایل به محلی آمده که جایش نیست. می‌بایست همانجا که بود در امریکا بماند. قیافه‌اش را مجسم کردم در عکسهای آلبوم خانوادگی: با لباس کابوئی در مزرعه‌ای تفریحی

PersianPDF.com

به سبك وسترن، درحال آب‌تنی در لانگ‌آیلند[۱]، با جمعی از همکاران در آپارتمانی در طبقهٔ بیست‌وسوم. جایش در میان آسمان‌خراشها بود با آسانسورهای سریع‌السیر و بستنی و کوکتیل مارتینی و ساندویچ مرغ.

ویگو زخمی را روی سینه‌اش نشان داد و گفت: «علت مرگش این نبود. در لجن خفه شده بود. در ریه‌هایش لجن پیدا کردیم.»

«خوب سریع کار می‌کنید.»

«در این آب و هوا چاره نیست.»

کشو را دوباره به عقب فشار دادند و در را بستند. صدای آرام و خفه‌ای از لاستیك بلند شد.

ویگو پرسید: «پس شما به‌هیچ وجه قادر نیستید به ما کمك کنید؟»

«به هیچ وجه.»

با فوئونگ پیاده به سوی آپارتمان براه افتادیم. دیگر به خلاف گذشته به فکر آبرو و حیثیت نبودم. مرگ خودپسندی و غرور را زائل می‌کند ـ حتی غرور مردی را که به او خیانت شده و دردش باید پنهان بماند. فوئونگ هنوز نمی‌دانست موضوع از چه قرار است و من هیچ فوت و فنی بلد نبودم که قضیه را با ملایمت و آهستگی برایش مطرح کنم. خبرنگار بودم و فکرم در قالب عناوین درشت روزنامه سیر می‌کرد. مثلاً «قتل مأمور امریکائی در سایگون.» مردی که کارش روزنامه‌نویسی است، یاد نمی‌گیرد چگونه و به چه شیوه باید اخبار بد و ناگوار را به کسی بدهد. حتی حالا هم باز در اندیشهٔ روزنامه‌ای بودم که در استخدامش کار می‌کردم و بناچار به فوئونگ گفتم: «معذرت می‌خواهم، یك دقیقه در تلگرافخانه کار دارم.» او در خیابان ماند و من گزارشم را مخابره کردم و برگشتم. این کار بیشتر برای حفظ ظاهر بود. می‌دانستم یا تاکنون به خبرنگاران فرانسوی اطلاع داده‌اند یا اگر ویگو جانب انصاف را رعایت کرده باشد (که بعید هم نبود)، سانسورچیها آنقدر تلگرام مرا نگاه می‌دارند تا اول گزارش فرانسویها مخابره شود. به هرحال، روزنامهٔ من می‌بایست

---

۱. Long Island ناحیه‌ای در شرق شهر نیویورك، کنار اقیانوس اطلس. ـم.

خبر را از پاریس دریافت کند. البته پایل هم چندان آدم مهمی نبود. از طرف دیگر مخابرهٔ جزئیات کار وپیشهٔ حقیقیش و ذکراینکه پیش از مردن، دست‌کم باعث مرگ پنجاه نفر شده بود، صحیح نبود زیرا چنین گزارشی به روابط انگلیس و امریکا لطمه می‌زد و وزیر مختار را ناراحت می‌کرد. وزیر مختار احترام فوق‌العاده‌ای برای پایل قائل بود زیرا عقیده داشت پایل مدرك دانشگاهی آبرومندی دارد ـ مدرکی در رشتهٔ... نمی‌دانم، یکی از همان رشته‌هائی که امریکائیها در آن مدرك می‌گیرند ـ مثلاً روابط عمومی یا تئاتر یا شاید مطالعات مربوط به خاور دور (پایل کتاب زیاد خوانده بود.)

فوئونگ پرسید: «پس پایل کجاست؟ اینها بالاخره چه می‌خواستند؟»

گفتم: «بیا برویم منزل.»

«پایل هم می‌آید؟»

«اگر جای دیگر رفت آنجا هم خواهد آمد.»

پیرزنها در پاگرد پلکان که نسبتاً خنکتر بود هنوز مشغول غیبت و شایعه‌پراکنی بودند. به مجرداینکه در آپارتمان را بازکردم، فهمیدم اتاق تفتیش شده است، چون هرگز چیزهایم را اینقدر مرتب نمی‌گذارم.

فوئونگ پرسید: «یك بست دیگر؟»

قبول کردم.

دوباره کراوات و کفشهایم را درآوردم. جملهٔ معترضه به آخر رسیده بود. شب تقریباً همان بود که قبلاً بود. فوئونگ پای تخت خم شده بود و چراغ را روشن می‌کرد. «کودك من، خواهر من...» ـ پوست کهربائی رنگ، زبان مادری نرم و شیرین.

فوئونگ مشغول ورزدادن تریاك بود. گفتم: «فوئونگ، اومرده.»

سیخ در دستش بیحرکت ماند. مثل کودکی که می‌خواهد حواسش را جمع کند، اخم کرد. «چی گفتی؟»

«پایل مرده. کشته شده.»

سیخ را زمین گذاشت. صاف شد، دو زانو نشست و چشمانش را به من دوخت. نه شیونی، نه اشکی. فقط فکر ـ فکر دور و دراز و مکنون کسی که باید مسیر زندگی را تغییر دهد.

گفتم: «امشب اینجا بمانی بهتر است.»

سری به علامت رضا تکان داد و دوباره سیخ را برداشت و مشغول ورزدادن تریاك شد. آن شب وقتی از یکی از آن خوابهای کوتاه و عمیق بعد از تریاك بیدار شدم که بیش از ده دقیقه نیست ولی به نظر مثل خواب کامل یك شب می‌آید، دیدم دستم همانجاست که سابق هم همیشه بود. روی پای فوئونگ. خودش خواب بود و صدای نفسهای آرامش بزحمت بگوش می‌رسید. بار دیگر، پس از ماههای متمادی، دیدم باز تنها نیستم. ناگهان خشمگین به یاد ویگو و ادارهٔ پلیس و راهروهای ساکت و بی‌رفت و آمد سفارت افتادم. متوجه پوست نرم و صافی شدم که زیر دستم قرار داشت. فکر کردم: آیا من تنها کسی هستم که واقعاً به پایل علاقه داشتم؟

۲

آن روز صبح که پایل پا به میدان مجاور هتل کنتینانتال گذاشت، از همکاران مطبوعاتی امریکائیم با آن جثه‌های درشت و رفتار شلوغ ـ بعضی بچه و بعضی میانسال ـ با زبانهای تیز پرنیش و کنایه نسبت به فرانسویان درگیر در جنگ، بستوه آمده بودم و دیگر تاب دیدنشان را نداشتم. پی‌درپی هرچند یك بار، پس از اینکه زدوخوردی به نحو مطلوب پایان می‌گرفت و کشته‌ها و زخمیها را از صحنهٔ نبرد بیرون می‌بردند، روزنامه‌نویسان و خبرنگاران امریکائی را به هانوی دعوت می‌کردند، و بعد از نزدیك به چهارساعت پرواز و سخنرانی فرمانده کل و یك شب در اردوگاه مخصوص مطبوعاتیها، وگشت هوائی در ارتفاع یك هزار متری برفراز میدان جنگ، (دور از تیررس مسلسلهای سنگین زمینی)، دوباره صحیح و سالم و پر سروصدا مثل‌اینکه از گردش مدرسه بازگشتشان بدهند، به هتل کنتینانتال در سایگون تحویلشان می‌دادند.

پایل مرد آرامی بود. محجوب بنظر می‌آمد. روز اول بعضی اوقات می‌بایست خم شوم و سرم را به جلو بیاورم تا بفهمم چه می‌گوید. آدمی بود بسیار جدی. هربار سروصدای روزنامه‌نویسهای امریکائی از ایوان طبقهٔ بالا برمی‌خاست، پایل جمع می‌شد و در خودش فرو می‌رفت. ولی از هیچ‌کس انتقاد نمی‌کرد.

پرسید: «هیچ وقت کتابهای یورك‌هاردینگ[1] را خوانده‌اید؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. چه چیزهائی نوشته؟»

---

1. York Harding.

با نگاهی رؤیائی به بستنی‌فروشی آن سوی خیابان که به سبك امریکائی ساخته و پرداخته شده بود چشم دوخت و گفت: «بستنی‌فروشی بسیار خوبی بنظر می‌رسد.» دلم می‌خواست بدانم غم غربت و اندوه‌دیار در درونش به چه ژرفائی نفوذ کرده که در صحنه‌ای به این ناآشنائی، تنها متوجه چنین چیزی شده است. اما مگر خود من، نخستین‌بار که در خیابان کاتینا پیاده می‌رفتم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد و موجب تسکین خاطرم شد علامت عطرگرلن[1] نبود و از دیدن آن به این فکر نرفتم که وقتی اروپا فقط سی‌ساعت با هواپیما از اینجا فاصله دارد، نباید غصه‌خورد؟ با اکراه نگاهش را از بستنی‌فروشی برداشت و در پاسخ سؤالی که کرده بودم گفت: «یورك کتابی نوشته به نام پیشروی چین سرخ. کتاب بسیار عمیقی است.»

«نه، نخوانده‌ام. خودش را شخصاً می‌شناسید؟»

با سنگینی و وقار سری به نشانهٔ اثبات تکان داد ودوباره در سکوت فرورفت. ولی لحظه‌ای بعد برای‌اینکه مبادا تأثیری نادرست درمن گذاشته باشد، افزود: «البته آشنائی نزدیك ندارم. فکر می‌کنم فقط دوبار با هم ملاقات کرده باشیم.» از این کارش خوشم آمد یعنی‌اینکه فکر می‌کرد ادعای آشنائی با... آشنائی با... اسمش چه بود؟ یورك‌هاردینگ، ادعای آشنائی با یورك‌هاردینگ در حکم لافزنی است. بعدها پی‌بردم که پایل برای کسانی که نویسندگان جدی می‌نامید، احترام و منزلتی بزرگ قائل است. البته اصطلاح «نویسندگان جدی» شامل داستان‌نویسان ونمایشنامه‌پردازان و شاعران نمی‌شد مگرآنکه اینها هم به گفتهٔ پایل به «موضوعات معاصر» می‌پرداختند که تازه باز در این صورت هم به عقیدهٔ او بهتر بود انسان اصل مطلب را از خود یورك بگیرد.

گفتم: «وقتی آدم مدت‌درازی در جائی می‌ماند، دیگر راجع به آنجا چیزی نمی‌خواند.»

با احتیاط پاسخ داد: «البته همیشه میل دارم از نظریات کسی که مقیم هر محل بوده مطلع شوم.»

---

1. Guerlain.

گفتم: «تا بعد نظریاتش را به محك نظریات یورك بزنید؟»

جواب داد: «بله.» اما مثل اینکه متوجه کنایه شد زیرا با همان ادب همیشگی افزود: «اگر فرصت پیدا کنید دربارهٔ نکات اصلی مربوط به اینجا توضیحی مختصر و اجمالی به من بدهید، بسیار خوشوقت می‌شوم، چون الآن دوسال از زمانی که یورك اینجا بوده می‌گذرد.»

خوشم آمد که اینطور به هاردینگ احساس وفاداری می‌کرد ـ حالا هاردینگ هرکس که بود ـ زیرا به هرحال این طرز تلقی با بدگوئیها و بدبینیها و سردباوریهای نارس و ناپختهٔ خبرنگاران خارجی فرق داشت و تنوعی ایجاد می‌کرد. گفتم: «یك بطری دیگر آبجو میل کنید تا من ببینم می‌توانم تصوری کلی از قضایا به‌دستتان بدهم.»

مثل شاگرد اول کلاس، به‌من چشم دوخته بود. شرح و تفسیر را از موقعیت تونکن[1] در شمال شروع کردم که چگونه فرانسویها به دلتای رود سرخ چسبیده‌اند زیرا هانوی[2] و تنها بندر بزرگ شمالی کشور یعنی هایفونگ[3] در این نقطه واقع است. سپس رفتم سر اینکه چطور بیشتر محصول برنج از این ناحیه بدست می‌آید و هر سال پس از برداشت محصول، تازه جنگ سنواتی بر سر برنج آغاز می‌شود.

«این از شمال. و اما فرانسویهای بخت برگشته بعید نیست بتوانند پایداری کنند اگر چینیها به کمك ویت‌مین نرسند. جنگ، جنگ جنگل است و کوه و باتلاق و شالیزارهائی که تا سر شانهٔ آدم در آب فرو می رود و دشمنی که ناگهان ناپدید می‌شود و اسلحه را دفن می‌کند و لباس دهاتی می‌پوشد... البته آدم می‌تواند در هانوی بماند ولی در این صورت راحت و آسوده از رطوبت می‌پوسد. آنجا کسی نارنجك نمی‌اندازد ـ حالا چرا نمی‌اندازد، خدا می‌داند. به هر حال جنگی است تمام عیار.»

«و اینجا در جنوب چطور؟»

«اینجا فرانسویها تا ساعت هفت شب به جاده‌های اصلی مسلطند. از آن ساعت به بعد، کنترلشان محدود می‌شود به برجهای دیده‌بانی و قسمتهائی از شهرها. البته مقصود این نیست که اینجا از خطر بدور هستید

1. Tonkin. 2. Hanoi. 3. Haiphong.

چون اگر اینطور بود رستورانها کرکره‌های آهنی نمی‌گذاشتند.»

خدا داناست که چندبار در گذشته همین توضیحات را تکرار کرده بودم. مثل صفحهٔ گرامافون شده بودم که هروقت تازه‌واردی از قبیل نمایندهٔ مجلس یا وزیر مختار جدید می‌آمد، دوباره شروع می‌کردم. کار بجائی رسیده بود که گاهی شبها از خواب می‌پریدم و بی‌اختیار می‌گفتم: «مثلاً کائودائیستها را در نظر بگیرید» یا هوآهائو را یا بین‌خوین[1] را یا هر ارتش خصوصی دیگری که در برابر پول یا برای انتقامجوئی اجیر این و آن می‌شد. چنین گروههائی به نظر بیگانگان بسیار جالب توجه و بانمك بودند ولی کجای خیانت و سوءظن و بی‌اعتمادی بانمك است، نمی‌دانم.

«و حالا می‌رسیم به ژنرال ته که سابقاً رئیس ستاد کائودائیستها بود اما الآن به کوه زده که با هر دو طرف یعنی هم با فرانسویها و هم با کمونیستها بجنگد...»

پایل گفت: «بورك نوشته که شرق به یك نیروی سوم نیاز دارد.»

برق تعصب و واکنش سریع در برابر عبارات قالبی و افسون اعداد را می‌بایست پیشاپیش دیده باشم. ستون پنجم، نیروی سوم، روز هفتم. اگر جهت تفکر مغز جوان و خستگی‌ناپذیر مخاطبم را از اول تشخیص داده بودم، تا به حال نه‌خودم را خسته می‌کردم و نه به او زحمت می دادم. استخوان‌بندی بی‌ثمر زمینهٔ کار را جلویش ریختم و رفتم که مطابق معمول هر روز در خیابان کاتینا قدم بزنم. زمینهٔ حقیقی را می‌بایست خودش یاد بگیرد: مزارع زرین برنج در پرتو آفتاب غروب، لك‌لکهای ماهیخوار ظریف که مانند پشه برفراز شالیزار در هوا می‌ایستند، فنجانهای چای جلو راهبی سالخورده در میان تختخواب و تقویمهای دیواری و سطلها و استکانهای شکسته‌ای که گرداگرد اتاق بچشم می‌خورد و خرد و ریز یك عمر که بتدریج پیرامون صندلی راهب جمع شده است، کلاههای دخترانی که به مرمت آثار انفجار مین در جاده‌ها مشغولند، در جنوب، پوستهای طلائی و چشم‌اندازهای تروتازه و سبز و پیراهنهای رنگارنك شاد، در شمال پوستهای قهوه‌ای سوخته با لباسهای سیاه و حلقهٔ مواضع دشمن در کوهها

1. Binh Xuyen.

و غرش هواپیما. هنگامی که اول به اینجا آمدم، مثل بچه مدرسه‌ای که روزهای سال تحصیلی را یکی یکی قلم بزند، برای تمام‌شدن مأموریتم روز-شماری می‌کردم. فکر می‌کردم با بقایای میدان بلومزبری[1] و اتوبوس شمارهٔ ۷۳ و ایستگاه یوستن[2] و بهار تارینگتن‌پلیس[3] در لندن پیوندی دارم. اما حالا با اینکه چراغها در پارك آن میدان برای همیشه خاموش شده بود، کوچکترین اهمیتی نمی‌دادم. دلم می‌خواست هر روز فاصله به فاصله صداهائی راکه ممکن بود از اگزوز اتومبیل باشد یا انفجار نارنجك، بشنوم و چشمم به آن قامتهای برازنده با شلوارهای ابریشم سفید که خرامان در گرمای مرطوب نیمروز گام برمی‌داشتند، بیفتد و فوئونگ را ببینم. خانهٔ حقیقیم سیزده‌هزار کیلومتر تغییر مکان داده بود.

از کنار منزل فرماندار کل که سربازان لژیون خارجی با کلاه سفید و سردوشیهای سرخ در برابر آن پاس می‌دادند پیچیدم، نزدیك کلیسای جامع به آن سوی خیابان رفتم و به دیوارهای مخوف ادارهٔ پلیس ویتنام که بوی ادرار و بیداد از آن بلند بود، رسیدم. مع‌ذلك همین هم مثل دهلیزهای تاریك طبقهٔ بالای خانه که انسان در کودکی می‌کوشد به آن نزدیك نشود، جزئی از خانه بود. نزدیك بندرگاه، شماره‌های جدید مجلات منافی عفت مانند تابو[4] و ایلوژیون[5] روی بساط روزنامه‌فروشیها پهن بود و ملوانان در پیاده‌رو آبجو می‌خوردند بدون‌اینکه فکر کنند چه هدف خوب و آسانی برای نارنجك‌اندازها درست کرده‌اند. به یاد فوئونگ افتادم که پیش از اینکه قبل از ظهر برای گلوتازه‌کردن به بستنی‌فروشی مدل امریکائی برود، الآن در خیابان سوم دست چپ لابد سرگرم چانه‌زدن با ماهی‌فروشهاست. (آن روزها همیشه می‌دانستم در هر ساعت کجاست.) این فکر، پایل را آسان و طبیعی از خاطرم بیرون راند. و وقتی با فوئونگ در اتاق مشرف به خیابان کاتینا سر ناهار نشستم و متوجه شدم که به مناسبت دومین سالگرد نخستین ملاقاتمان در گران‌موند[6] در چولون، بهترین پیرهن ابریشمی گلدارش را پوشیده، حتی آن وقت هم ذکری از پایل به میان نیاوردم.

1. Bloomsbury. 2. Euston. 3. Torrington Place.
4. Tabu. 5. Illusion. 6. Grand Monde.

۲

صبح روز بعد از مرگ پایل هم که بیدار شدیم، باز هیچ‌کدام ذکری از پایل نکردیم. فوئونگ پیش از اینکه من کاملاً بیدار شوم، چای را آماده کرده بود. کسی به مرده حسادت نمی‌کند و آن روز صبح دیدم چه آسان می‌توانیم دوباره زندگی مشترک گذشته را از سر بگیریم.

وقتی نوبت به کرواسان[۱] رسید، با ظاهری که می‌کوشیدم آسوده و بی‌التهاب باشد پرسیدم: «امشب هم اینجا می‌مانی؟»

گفت: «باید صندوقچه‌ام را بیاورم.»

«ممکن است پلیس آنجا باشد. بهتر است من هم همراهت بیایم.»

آن روز هیچ‌کدام بیش از این به موضوع پایل نزدیک نشدیم.

آپارتمان پایل در ساختمان نوسازی بود نزدیک خیابان دورانتن[۲]، جنب یکی از آن خیابانهای اصلی که فرانسویان دائماً به بخشهای کوچکتر تقسیم می‌کنند و هربخش را به افتخار یکی از ژنرالهای فرانسوی نام می‌گذارند. مثلاً خیابان دوگل[۳] بعد از تقاطع سوم به خیابان لکلرك[۴] تبدیل می‌شود و این هم حتماً دیر یا زود دنباله‌اش به خیابانی به نام دولاتر[۵] خواهد رسید. ظاهراً مثل اینکه آدم مهمی قرار بود با هواپیما از اروپا بیاید زیرا در سراسر مسیر منتهی به اقامتگاه فرماندار کل، بیست‌متر به بیست متر پاسبانی روبه پیاده‌رو ایستاده بود.

درحین عبور از خیابان شنی منزل پایل، به چند موتورسوار برخوردیم. پاسبانی ویتنامی کارت مطبوعاتیم را بازرسی کرد. چون به فوئونگ اجازه نمی‌داد به ساختمان وارد شود، رفتم افسری فرانسوی پیداکنم. در حمام آپارتمان پایل، ویگو با صابون پایل مشغول شستن دستهایش بود و بعد که شستشو تمام شد، با حولهٔ پایل دستهایش را خشك کرد. روی آستین کت و شلوار تابستانیش لکهٔ روغن بچشم می‌خورد ـ

---

۱. croissant نان مخصوص هلالی شکلی که فرانسویها بیشتر با صبحانه می‌خورند. ـم.

2. Rue Duranton. 3. Rue de Gaule. 4. Rue Leclerc.
5. Rue de Lattre.

حتماً آن هم از روغنهای پایل بود.

پرسیدم: «چه خبر؟»

«اتوموبیلش را با باك خالی در گاراژ پیدا کردیم. حتماً دیشب یا با سه‌چرخهٔ‌پائی رفته بود یا با اتومبیل کسی دیگر. ممکن است بنزین را از باك کشیده باشند.»

گفتم: «حتی ممکن است پیاده رفته باشد. خودتان می‌دانید که امریکائیها چه جانورهائی هستند.»

همانطور که درفکر بود، گفت: «اتومبیل شما آتش گرفت وسوخت، اینطور نیست؟ حالا دیگر اتومبیل ندارید؟»

«نخیر.»

«به هرحال نکتهٔ مهمی نیست.»

«نه، نیست.»

«هیچ نظری ندارید؟»

«خیلی زیاد.»

«بفرمائید ببینم.»

«عرض کنم، ممکن است به وسیلهٔ ویت‌مین کشته شده باشد که تا حالا خیلی از مردم را در سایگون کشته. جسدش در رودخانه کنار پل داکو پیدا شده؛ آنجا هم شبها مأمورین شما پس می‌کشند و جزء منطقهٔ ویت‌مین است. یا ممکن است به دستور ادارهٔ پلیس ویتنام کشته شده باشد که آن هم سابقه دارد. شاید از دوستانش خوششان نمی‌آمده. از طرف دیگر ممکن است چون با ژنرال ته آشنا بود، توسط کائودائیستها بقتل رسیده باشد.»

«با ژنرال ته آشنا بود؟»

«اینطور می‌گویند. ممکن هم هست چون با کائودائیستها آشنا بود به وسیلهٔ ژنرال ته کشته شده باشد، یا چون با معشوقه‌های ژنرال لاس‌زده بود به وسیلهٔ افراد هوآهائو کشته شده باشد. شاید هم خیلی ساده به دست کسی کشته شده که پولش را می‌خواسته.»

«یا شاید هم خیلی ساده از روی حسادت بقتل رسیده.»

«یا شاید هم توسط پلیس فرانسه کشته شده چون از تماسهائی که

می‌گرفته خوششان نمی‌آمده. حالا شما واقعاً دنبال قاتلش می‌گردید؟»

ویگو جواب داد: «نه، فقطدارم گزارش تهیه می‌کنم، همین. تا جائی که بتوانیم موضوع را جزء تلفات جنگ حساب کنیم مانعی ندارد ـ هرسال هزاران نفر کشته می‌شوند.»

گفتم: «در هرحال دور مرا خط بکشید. من درگیر نیستم. اصلاً درگیر نیستم.» این از اول شعار من بود. با توجه به وضع بشر، بگذار جنگ کنند، عاشق شوند، بکشند ـ من نمی‌خواهم درگیر شوم. همکاران روزنامه‌نویسم علاقه داشتند بگویند گزارشگر هستند؛ من همان عنوان مخبر را ترجیح می‌دادم. هرچه می‌دیدم، می‌نوشتم. کار من اقدام نبود. حتی اظهار عقیده هم خودش نوعی اقدام است.

ویگو پرسید: «حالا اینجا چکار می‌کنید؟»

«آمده‌ام لوازم فوئونگ را ببرم. پاسبان شما از ورودش جلوگیری کرد.»

«خوب پس، برویم لوازمش را پیدا کنیم.»

«خیلی لطف دارید.»

پایل دو اتاق و یك آشپزخانه و یك حمام داشت. رفتیم به اتاق خواب. می‌دانستم فوئونگ صندوقچه‌اش را کجا می‌گذارد ـ زیر تخت. با هم صندوقچه را بیرون کشیدیم. چیزی جز چند جلد کتاب مصور در آن نبود. لباسهایش را از گنجه بیرون آوردم: دو پیراهن بهتر داشت و یك شلوار اضافی. احساسی به‌انسان دست می‌دادکه این لباسها براستی جایشان اینجا نیست و مانند پروانه‌ای که در اتاق گرفتار شده باشد، در حال عبور و گذرند. در کشوئی، لباسهای زیر و کلکسیون دستمال گردنهایش را پیدا کردم. مجموعاً، چیز زیادی برای گذاشتن در صندوقچه نداشت ـ کمتر از آنچه میهمانی یکی دو روزه ممکن است در انگلستان همراه داشته باشد.

در اتاق نشیمن عکسی از او و پایل بود که در باغ نباتات کنار پیکرهٔ یك اژدهای سنگی برداشته بودند. تسمهٔ قلادهٔ سگ پایل به دست او بود. سگ سیاهی بود از نژاد چینی چاو[1] با زبان سیاه ـ روی هم رفته

1. Chow

زیادی سیاه. عکس را در صندوقچه گذاشتم. پرسیدم: «سگ چطور شده؟»

ویگو پاسخ داد: «اینجا که نیست. ممکن است او را هم با خودش برده باشد.»

گفتم: «و شاید برگردد. آن وقت می‌توانید بدهید خاك روی دست و پایش را تجزیه کنند.»

گفت: «من لوکك[1] یا مگره[2] نیستم. به‌اضافه الآن اینجا در حال جنگیم.»

به‌آن سوی اتاق رفتم و کتابخانهٔ پایل را که کلاً مشتمل بر دو ردیف کتاب بود برانداز کردم. پیشروی چین سرخ، دشواریهای دموکراسی، نقش غرب ـ ظاهراً کلیات آقای یورك هاردینگ. مقدار زیادی گزارشهای مربوط به‌کنگرهٔ امریکا و یك خودآموز محاوره به‌زبان ویتنامی و یك جلد تاریخ جنگ در فیلیپین و مجموعهٔ آثار شکسپیر هم جزء کتابها بود. پس این آدم برای تفریح و تفنن چه می‌کرد؟ خواندنیهای تفننی روی طبقهٔ دیگر بود: گزیدهٔ آثار تامس وولف[3]، گلچین مرموزی زیر عنوان پیروزی زندگی، منتخباتی از شاعران امریکا و کتابی از مسائل شطرنج. ولی این هم برای وقت‌گذرانی در پایان یك روز پرمشغله کافی بنظر نمی‌رسید. البته نباید فراموش کرد که فوئونگ را هم داشت. پشت پیروزی زندگی، کتابی با جلد شمیز به نام فیزیولوژی زناشوئی پنهان بود. شاید مسائل جنسی را هم مثل مسائل خاوردور فقط روی کاغذ بررسی می‌کرد. کلمهٔ اصلی در این میان واژهٔ «زناشوئی» بود. پایل اعتقاد داشت در زندگی باید درگیر شد.

روی میز تحریر هیچ چیز نبود. به ویگو گفتم: «مثل اینکه هرچه بوده جمع کرده‌اید.»

«بله، آخر مجبور بودم از طرف سفارت امریکا اقدام کنم. خودتان

---

۱. Lecoq، کارآگاه داستانهای پلیسی نویسندهٔ فرانسوی گابوریو (Gaboriau). ـم.

۲. Maigret، کارآگاه مشهور داستانهای نویسندهٔ بلژیکی ژرژ سیمنون (G.Simenon). ـم.

۳. Thomas Wolfe (۳۸ ـ ۱۹۰۰) نویسندهٔ امریکائی. ـم.

می‌دانید شایعات چه بسرعت همه‌جا می‌پیچد. ممکن بود بریزند غارت‌کنند. همهٔ کاغذهایش را دستور دادم مهر و موم کنند.» این کلمات را بسیار جدی، بدون کوچکترین لبخند ادا کرد.

«چیز خطرناك و زیان‌آوری هم بود؟»

«قرار نیست ما چیز زیان‌آوری علیه کشور متحد خود پیدا کنیم.»

«ممکن است من یکی از کتابها را به‌عنوان یادگار بردارم؟»

«من رویم را برمی‌گردانم که نبینم.»

نقشهٔ غرب یورك هاردینگ را انتخاب کردم و در صندوقچهٔ فوئونگ گذاشتم.

ویگو گفت: «آیا در عالم دوستی هم چیزی نیست که بتوانید محرمانه به من بگوئید؟ گزارش من کامل است. نوشتم پایل به دست کمونیستها کشته شده و این شاید شروع مبارزه علیه برنامهٔ کمکهای امریکا باشد. ولی شاید بین خودمان... ببینید، من دهنم خشك شده؛ چطور است برویم همین بغل یك کوکتیل ورموت و شربت انگور سیاه بزنیم؟»

«نه، این ساعت مشروب برای من هنوز زود است.»

«دفعهٔ آخر که شما را دید، محرمانه چیزی به شما نگفت؟»

«نخیر.»

«آخرین دفعه کی همدیگر را دیدید؟»

«دیروز صبح. بعد از انفجار.»

مکثی کرد تا معنای جوابی که داده‌بودم در ذهن خودم جا بیفتد. شیوه‌ای که برای بازجوئی بکار می‌برد بد نبود. پرسید: «دیشب وقتی به دیدن شما آمد، بیرون بودید؟»

«دیشب؟ حتماً بیرون بودم. فکر نمی‌کردم...»

«ممکن است روزی شما هم به روادید خروج احتیاج پیدا کنید. می‌دانید که اگر بخواهیم می‌توانیم صدور روادید را به مدت نامعلوم به تأخیر بیندازیم.»

گفتم: «آیا راستی فکرمی‌کنید من طالب بازگشت به‌کشورم هستم؟»

از پنجره به‌آسمان بی‌ابر و روشن‌چشم دوخت و با لحنی غمناك گفت: «بیشتر مردم هستند.»

«من اینجا را دوست دارم. درکشور خودم... گرفتارمسائل می‌شوم.»

ناگهان گفت: «آی، برپدر شانس لعنت! وابستهٔ اقتصادی امریکا آمد.» و دوباره با استهزا تکرار کرد: «وابستهٔ اقتصادی.»

گفتم: «پس من بهتر است راه بیفتم وگرنه لابد می‌خواهد مرا هم مهر و موم کند.»

ویگو خسته و فرسوده گفت: «بخت یارت. عوضش با من خیلی حرف خواهد داشت.»

وقتی از ساختمان بیرون آمدم، وابستهٔ اقتصادی که مردی بود فربه و میانسال با ماتحتی بزرگ و صورتی بظاهر بی‌نیاز از تیغ ریش‌تراشی، کنار اتوموبیل پاکارد اختصاصیش ایستاده بود و سعی می‌کرد مطلبی را به راننده حالی کند. به‌محض اینکه چشمش به من افتاد، داد زد: «فاولر، می‌توانی به این رانندهٔ لعنتی بفهمانی که...»

فهماندم.

پس از اینکه توضیحات به راننده تمام شد، وابستهٔ اقتصادی گفت: «خوب، من هم عیناً همین را می‌گفتم، اما همیشه وانمود می‌کندکه فرانسه نمی‌فهمد.»

گفتم: «ممکن است مسألهٔ لهجه باشد.»

«من سه سال در پاریس زندگی می‌کردم. لهجهٔ من مسلماً برای این ویتنامیهای لعنتی عیبی ندارد.»

«ندای شما، ندای دموکراسی است.»

«چی؟»

«فکر می‌کنم این هم عنوان یکی ازکتابهای یورك هاردینگ است.»

«مقصودت را نمی‌فهمم.» و بعد با سوءظن به صندوقچه‌ای که در دست داشتم نگاه کرد و پرسید: «آن چیست دستت گرفته‌ای؟»

«سه عدد شلوار سفید ابریشمی، دو عدد پیرهن ابریشمی، مقداری لباس زیر زنانه. همه ساخت همین جا. از محل کمکهای امریکا نیست.»

پرسید: «تو مگر آن بالا بودی؟»

«بله»

«پس اطلاع داری؟»

«بله»

«عجب واقعهٔ مصیبت‌باری. واقعاً مصیبت‌بار.»

«حتماً وزیر مختار خیلی ناراحت است.»

«البته. همین الآن پیش فرماندار کل نشسته. از رئیس جمهور هم درخواست ملاقات کرده.» سپس بازویم را گرفت و پس از اینکه از کنار اتومبیلها دور شدیم، گفت: «تو با پایل کاملاً آشنا بودی، نیست؟ هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چطور چنین بلائی ممکن است بسرش آمده باشد. من با پدرش آشنا بودم. پروفسور هرولد سی. پایل[1] ـ حتماً اسمش را شنیده‌ای.»

«نه، نشنیدم.»

«کارشناس جهانی فرسایش زیر آب. چند ماه پیش عکسش را پشت جلد مجلهٔ تایم ندیدی؟»

«بله، فکر می‌کنم یادم است. یك صخرهٔ متلاشی با یك جفت عینك دورطلائی.»

«خودش است. خبر مرگ را با تلگراف مخابره کردیم. خودم پیش نویس تلگراف را تهیه کردم. عجب حکایتی است! طوری دوستش داشتم مثل اینکه پسر خودم بود.»

«خوب، پس به این ترتیب نسبت نزدیکی هم با پدرش پیدا می‌کنید.»

چشمان قهوه‌ای مرطوبش را به سوی من گردانید و گفت: «تو چرا اینطور می‌کنی؟ وقتی جوانی به این آراستگی دستش از دنیا کوتاه می‌شود که آدم اینجور صحبت نمی‌کند.»

«معذرت می‌خواهم. مرگ در هرکس یك جور اثر می‌گذارد.» شاید واقعاً به این شدت پایل را دوست داشت. «تلگراف مضمونش چه بود؟»

با حالتی جدی متن تلگرام را کلمه به کلمه تکرار کرد: «با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند که پسر شما مانند سربازی در سنگر دموکراسی جان سپرد.» و بعد افزود: «وزیر مختار خودش شخصاً امضا کرد.»

---

1. Harold C. Pyle

گفتم: «این عبارت سرباز در سنگر آیا قدری گیج کننده نیست؟ یعنی برای اقوامش در امریکا؟ هیأت کمکهای اقتصادی چندان شباهتی به ارتش ندارد. مگر به شما هم اگر کشته شوید مدال می‌دهند؟»

با صدائی خفه و آکنده به ابهام گفت: «پایل وظایف مخصوصی داشت.»

گفتم: «بله، آن را که همه حدس می‌زدیم.»

پرسید: «مگر چیزی گفت، صحبتی کرد؟»

«نه، صحبتی نکرد.» به یاد عبارتی افتادم که ویگو بکار برده بود. «امریکائی بسیار آرام و ساکتی بود.»

پرسید: «می‌توانی حدس بزنی چرا کشته شد؟ به دست که کشته شد؟»

ناگهان از جا در رفتم. خسته شده بودم ـ از همهٔ این دار و دسته و آن انبارهای خصوصی کوکاکولا و بیمارستانهای قابل حمل و اتوموبیلهای آخرین مدل پهن و گشاد و توپهای نه چندان آخرین مدلی که با خودشان آورده بودند. گفتم: «بله می‌توانم. پایل کشته شد برای اینکه برای زنده ماندن زیادی معصوم و بی‌اطلاع بود. جوان بود و نادان بود و احمق بود و در جائی درگیر شد که نمی‌بایست درگیر شود. او هم مثل همهٔ شما کوچکترین تصوری نداشت که ماجرا اصلاً از چه قرار است. یك مشت پول به او دادید و چند جلد کتاب از یورك هاردینگ و گفتید «برو جلو، شرق را به تسخیر دموکراسی در بیار.» همه جا همان چیزی را می‌دید که در سالن سخنرانی شنیده بود و آن نویسنده‌ها و سخنرانها، همه کلاه سرش گذاشتند و به ریشش خندیدند. وقتی به یك کشته برمی‌خورد زخم را نمی‌دید، خطر کمونیسم و سرباز سنگر دموکراسی را می‌دید.»

با لحنی سرزنش آمیز گفت: «فکر می‌کردم تو دوستش هستی؟»

«البته که دوستش بودم. ولی میل داشتم ببینم روز تعطیل در امریکا در خانه نشسته و روزنامه می‌خواند، می‌خواهد ببیند نتیجهٔ مسابقهٔ بیس‌بال چطور شد و با زن امریکائیش سر و کله می‌زند.»

با ناراحتی و شرمندگی سینه‌ای صاف کرد و گفت: «خوب، بله، البته من آن موضوع یادم نبود. خیلی اسباب تأسف شد. اما من طرفدار

تو بودم. پایل در آن مورد بسیار بد رفتار کرد. بد نیست بدانی که خودم خیلی مفصل راجع به آن دختر با او صحبت کردم. البته من از این امتیاز هم برخوردار بودم که پرفسور پایل و همسرش را شخصاً می‌شناختم...»

صحبتش را قطع کردم و گفتم: «مثل اینکه ویگو منتظر شماست» و از کنارش دور شدم. تازه برای نخستین بار متوجه فوئونگ شد و وقتی برگشتم دیدم متحیر و آزرده به من چشم دوخته است ـ درست مثل هر برادر بزرگتری که از روز ازل سر از کار برادر کوچکتر درنیاورده است.

۳

نخستین‌بار که پایل و فوئونگ یکدیگر را دیدند در هتل کنتینانتال شاید در حدود دو ماه پس از ورود پایل بود. تازه تاریک شده بود و هوا هنوز موقتاً پس از غروب آفتاب خنک بود. در دکه‌های کنار کوچه‌ها، شمعها روشن شده بود. در هتل از سر میزهائی که فرانسویها سرگرم بازی «هشتاد و یک» بودند، صدای غلتیدن طاسها بگوش می‌خورد. دختران با شلوارهای سفید ابریشمی، با دوچرخه از خیابان کاتینا به‌سوی خانه‌هایشان می‌رفتند. فوئونگ گیلاسی آب پرتغال در دست داشت و من آبجو می نوشیدم. چیزی نمی‌گفتیم. خشنود بودیم که با هم هستیم. پایل با احتیاط از آن سوی سرسرا به این طرف آمد. او و فوئونگ را به‌هم معرفی کردم. پایل عادت داشت چنان به هر دختر خیره شود که گوئی تاکنون دختری دیگر ندیده است و بعد سرخ می‌شد.

گفت: «فکر کردم شما و خانم هم اگر میل داشته باشید می‌توانید تشریف بیاورید سر میز ما. یکی از وابسته‌های سفارت هم...»

وابستهٔ اقتصادی امریکا بود. از بالای ایوان لبخند گرم و بزرگ و پرمهر و مطمئنی نثارمان کرد ـ مثل آدمی که می‌داند دوستانش را از دست نخواهدداد زیرا به‌عطری که زیر بغلش می‌زند اعتماد دارد. چند بار شنیدم جو[1] خطابش می‌کنند اما هرگز نتوانستم نام خانوادگیش را یاد بگیرم. با سر و صدا و تظاهر شروع کرد به‌عقب و جلو کشیدن صندلیها و صداکردن پیشخدمت. البته تنها نتیجه‌ای که ممکن بود در هتل کنتینانتال از این همه

---

1. Joe

فعالیت حاصل شود انتخاب بین آبجو بود یا کنیاك و سودا یا ورموت و شربت انگور سیاه.

رو به‌من کرد و گفت: «حدس نمی‌زدم اینجا باشی، فاولر. منتظر بر- و بچه‌هائی هستیم که قرار است از هانوی برگردند. ظاهراً نبرد شدیدی بوده. چطور تو با آنها نبودی؟»

جواب دادم: «برای اینکه خسته شدم که برای شرکت در کنفرانس مطبوعاتی چهار ساعت با هواپیما پرواز کنم.»

از این حرف خوشش نیامد. با ناراحتی نگاهی کرد و گفت: «این بچه‌ها واقعاً علاقه‌مندی نشان می‌دهند. می‌توانستند بدون اینکه با هیچ خطری روبرو باشند دو برابر پولی را که اینجا عایدشان می‌شود ازکارآزاد یا استخدام در رادیو در بیاورند.»

گفتم: «بله، ولی درآن صورت ممکن بود مجبور بشوند کارکنند.»

بدون اعتنا به‌حرف من که پیدابود چندان مقبول طبعش نیست، با شور و شعف ادامه داد: «مثل اسب جنگی، هرجا نبرد باشد بو می‌کشند. یکی همین بیل گرینجر[1]، محال است کسی بتواند از جائی که زد و خورد هست دورش کند.»

«حتماً همین‌طور است که می‌فرمائید. اتفاقاً چند شب پیش در یك زد و خورد در بار اسپرتینگ[2] دیدمش.»

گفت: «خودت خوب می‌دانی که مقصودم آنجا نبود.»

دو سه‌چرخه پائی در حالی که رانندگانشان بشدت پا می‌زدند از خیابان کاتینا پائین آمدند و مثل اینکه در مسابقه شرکت داشته باشند، در کوتاهترین فاصلهٔ زمانی یکی پس از دیگری جلو هتل کنتینانتال ترمز کردند. در سه‌چرخهٔ اول، بیل گرینجر سوار بود. در دومی هیکل بیحرکت و خاکستری مردی کوچك اندام بچشم می‌خورد که گرینجر می‌کوشید هرطور شده او را از سه‌چرخه پائین بکشد. «تکان بخور، میك[3]. بیا پائین.» سپس با راننده بحث بر سر کرایه شروع شد. بالاخره گرینجر گفت: «بیا، از این بیشتر خبری نیست. می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه» و مبلغی در

1. Bill Granger 2. Sporting 3. Mick

حدود پنج برابر کرایهٔ واقعی را در خیابـان پـرت کرد که راننده از زمین بردارد.

وابستهٔ اقتصادی با لحنی بیمناك گفت: «هرچه باشد، این بچه‌ها کمی به‌استراحت و تفریح هم احتیاج دارند.»

گرینجر باری را که بدوش کشیده بود روی یکی از صندلیها انداخت و در همان لحظه چشمش به فوئـونگ افتاد. «به،به، بـارك‌الله جو. فلان فلان شده این یکی را از کجا گیر آوردی؟ خبر نـداشتم از این کارهـا هم بلدی. ببخشید، فعلاً باید ببینم مبال کجاست. مواظب میك باشید.»

گفتم: «بلـه، خوب، کاری نمی‌شود کرد. برخوردشان کمی خشن و سربازی است.»

پایل بـا لحنی جدی درحالیکه دوبـاره سرخ شده بود، گفت: «باور کنید خواهش نمی‌کردم سر این میز بیائید اگر فکر می‌کردم...»

هیکل خاکستری رنگ تکانی در صندلی خورد و چنان سرش روی میز غلتید که گوئـی بجـائی متصل نیست. سپس آه دور و درازی که صـدای سوت از آن برمی‌خـاست و از خستگی و ملالی بی‌پـایـان حکایت می‌کرد، سر داد و دوباره از حرکت ایستاد.

از پایل پرسیدم: «شما او را می‌شناسید؟»

گفت: «نخیر. از مطبوعاتیها نیست؟»

وابستهٔ اقتصادی گفت: «شنیدم بیل، میك صدایش می‌کرد.»

پایل پرسید: «خبرنگار جدید یونایتد پرس[1] نیست؟»

گفتم: «نـه، ایـن نیست. من او را می‌شناسم. از هیـأت کمکهـای اقتصادی شما نیست؟ شایـد شما همهٔ اعضای هیأت را نمی‌شناسید ـ صدهـا نفرند.»

وابستهٔ اقتصادی گفت: «ظـاهرش گواهی نمی‌دهد که یکـی از آنها باشد. چنین آدمی یادم نمی‌آید.»

پایل گفت: «بگردیم ببینیم شاید کارت شناسائی داشته باشد.»

«نه بابا، تـرا به خدا بیدارش نکنید. فعلاً همان یك نفر مست کافی

1. United Press

است. به هرصورت لابد گرینجر می‌داند.»

اما گرینجر هم نمی‌دانست. افسرده و غمناك از مستراح بازگشت و با ترشروئی پرسید: «ضعیفه که باشد؟»

پایل خشك و سرد پاسخ داد: «خانم فوئونگ دوست آقای فاولر هستند. چیزی که می‌خواستیم بدانیم این بود که این آقا...»

گرینجر گوشش به‌این حرفها بدهکار نبود. همانطور غمزده اضافه کرد: «از کجا پیدایش کرده؟ در این شهر باید مواظب باشید. البته شکر خدا که پنیسیلین هست.»

وابستهٔ اقتصادی سؤال را تکرار کرد: «گوش‌کن بیل. می‌خواهیم بدانیم میك کیست.»

«من از کجا بدانم؟»

«ولی با تو اینجا آمد.»

«از همین فرانسویهاست که ویسکی به مزاجشان سازگار نیست. خودش از هوش رفت.»

«فرانسوی؟ پس چطور میك صدایش می‌کردی؟»

گرینجر جواب داد: «خوب، بالاخره باید یك چیزی صدایش می‌کردم»، و بعد به‌طرف فوئونگ خم شد و گفت: «ببینم. با تو هستم. با یك لیوان دیگر آب پرتغال چطوری؟ امشب با کسی قراردادی؟»

گفتم: «هرشب با کسی قرار دارد.»

وابستهٔ اقتصادی که اوضاع را چنین دید با عجله پرسید: «راستی ببینم بیل، جنگ در چه حال است؟»

گرینجر گفت: «پیروزی بزرگ در شمال غربی هانوی. فرانسویها دو دهکده را که تا به حال بروز نداده بودند که از دست داده‌اند، پس گرفتند. به ویت‌مین تلفات سنگین وارد کردند اما چون تا حالا وقت نداشته‌اند تلفات خودشان را بشمرند، قرار است ظرف یکی دو هفتهٔ آینده‌خبر بدهند.»

وابستهٔ اقتصادی گفت: «شایعه‌ای هست که ویت‌مینها وارد شهر فات‌دیم[1] شده‌اند، کلیسای جامع را سوزانده‌اند و اسقف را فراری داده‌اند.»

---

1. Phat Diem

گرینجر گفت: «در هانوی از این حرفها به ما نمی‌زنند. فقط از پیروزیها صحبت می‌کنند.»

پایل گفت: «یکی از اکیپهای پزشکی ما از نام‌دین[1] نتوانسته جلوتر برود.»

وابستهٔ اقتصادی پرسید: «ببینم بیل، تو نتوانستی به آنجا برسی؟»

گرینجر پاسخ داد: «فکر می‌کنید من کیم؟ خبرنگاری هستم که باید اجازهٔ رفت و آمد داشته‌باشم و اگر پایم را آن طرفتر بگذارم از روی همان جواز فوراً معلوم می‌شود. از اینجا به هانوی پرواز می‌کنم. بااتومبیل می‌روم به اردوگاه مطبوعات. بعد ترتیب می‌دهند روی دو تا شهری که تازه گرفته‌اند پرواز کنیم و از آن بالا می‌گویند این پرچم سه رنگ فرانسه است. از آن ارتفاع کسی چه می‌داند پرچم کجاست؟ بعد یک مصاحبهٔ مطبوعاتی تشکیل می‌دهند. جناب سرهنگی را می‌آورند که تازه توضیح بدهد چیزهائی که دیدیم چه بود. بعد گزارش تلگرافی تهیه می‌کنیم می‌دهیم به‌دست سانسورچی. بعد چند تا گیلاس مشروب می‌خوریم (متصدی بار در تمام هندوچین لنگه ندارد.) بعد هم سوار طیاره می‌شویم دوباره بر می گردیم.»

پایل با ابروان درهم کشیده به آبجوئی که در دست داشت چشم دوخته بود.

وابستهٔ اقتصادی گفت: «من فکر می‌کنم تو خودت را قدری دست‌کم می‌گیری، بیل. همان گزارشی که راجع به جادهٔ ۶۹ داده بودی ـ اسمش را چه گذاشته بودی؟ جادهٔ جهنم ـ آن گزارش واقعاً شایسته بود برندهٔ جایزهٔ پولیتسر[2] بشود. می‌دانی مقصودم کدام قسمت است: آنجاکه نوشته بودی یکی در یک گودال زانو زده بود و سرش پریده بود و آن دیگری که دیده بودی داشت در خواب راه می‌رفت.»

گرینجر گفت: «واقعاً فکر می‌کنید من کسی هستم که به آن جادهٔ نکبت نزدیک شوم؟ چطور استیون کرین[3] می‌توانست بدون اینکه ببیند

---

1. Nam Dinh 2. Pulitzer

۳. Stephen Crane (۱۹۰۰ ـ ۱۸۷۱). نویسندهٔ امریکائی. ـم.

جنگ چیست راجع به جنگ چیز بنویسد امـا من نمی‌توانم؟ آن هم جنگی استعماری مثل این. یك گیلاس دیگر مشروب بدهید ببینم. بعد هم راه بیفتیم از این دخترها یکی دیگر هـم پیدا کنیم. شما یك نشمه بلند کردید؛ من هم یکی می‌خواهم.»

از پایل پرسیدم: «فکر می‌کنید این شایعه راجع به فات دیم پرو پایه داشته باشد؟»

گفت: «نمی‌دانم. به عقیدهٔ شما مهم است؟ اگر اهمیت داشته بـاشد بدم نمی‌آید سری آنجا بزنم.»

گفتم: «یعنی مهم از نظر هیأت کمکهای اقتصادی؟»

گفت: «خوب، قضیه بالاخره حد و مرز مشخصی که ندارد. پزشکی هم خودش نوعی سلاح است. کاتولیکهای اینجا سخت در مقابل کمونیستها می‌ایستند، فکر نمی‌کنید؟»

گفتم: «تا آنجا که من می‌دانم، با کمونیستها داد و ستد هم دارند. گاوها و چوب خیزران مورد احتیاج ساختمان اسقف را کمـونیستها تأمیـن می‌کنند». بعد برای اینکه سربسرش گذاشته باشم، افزودم: «فکر نمی‌کنم نیروی سوم مورد نظر یورك هاردینگ اینها باشند.»

گرینجر فریادش درآمد که: «ول کنید بابا. همهٔ شب راکه نمی‌توانیم اینجا هدر بدهیم. من دارم می‌روم خانهٔ پانصد دختران.»

پایل رو به من کرد و گفت: «اگر شما و خانم فوئونگ میـل داشته باشید می‌توانیم با هم شام را در...»

گرینجر حرفش را برید: «می‌توانید تا من دارم ترتیب دختـرها را در خانهٔ بغل دستی می‌دهم، در رستوران شاله[1] شام بخورید. بیا برویم جـو. اقلاً تو یکی، مردی.»

در فکر بودم مرد یعنی چه که برای نخستیـن بـار احساس کردم بـه پایل علاقه دارم. قدری از گرینجر روگردانیده بود و لیوان دسته‌دار آبجو را در دستانش می‌چرخانید. مثل اینکه عزم جزم کرده بود حالتی سرد ودور بخود بگیرد. به فوئونگ گفت:

1. Chalet

«فکر می‌کنم شما از این صحبتها در بارهٔ کشورتان خسته شده باشید.»

فوئونگ به فرانسه پرسید: «چه گفتید؟»

وابستهٔ اقتصادی پرسید: «با میك می‌خواهی چکار کنی؟»

گرینجر گفت: «بگذار همین جا باشد.»

وابستهٔ اقتصادی گفت: «اینکه صحیح نیست. حتی اسمش را هم بلد نیستی.»

گرینجر گفت: «می‌توانیم او را هم با خودمان ببریم بگذاریم دخترها مواظبش باشند.»

وابستهٔ اقتصادی خندهٔ بلند و جامعه‌پسندی سرداد. قیافه‌اش مثل یکی از چهره‌های تلویزیونی بود. گفت: «شما جوانها هرکار می‌خواهید بکنید. سن من از این بازیها گذشته. می‌برمش با خودم منزل. گفتنی فرانسوی است؟»

«فرانسه حرف می‌زد.»

«اگر بتوانید در اتومبیل من جایش کنید...»

وابستهٔ اقتصادی با اتومبیل رفت، پایل و گرینجر سوار سه‌چرخه پائی شدند و من و فوئونگ هم به دنبالشان حرکت کردیم. گرینجر اول سعی می‌کرد با فوئونگ سوار شود ولی پایل مسیرش را منحرف کرد. بین راه، در جادهٔ طولانی شهرك چینیها، ستونی از زرهپوشهای فرانسوی از کنارمان گذشت. زیر گنبد صاف و سیاه شب، بالای هر زرهپوش، درازی لولهٔ توپ و افسری که مانند مجسمه‌ای نیم‌تنه خاموش و بیحرکت سر بیرون آورده بود، بچشم می‌خورد. حتماً دوباره با یکی از همان ارتشهای خصوصی از قبیل بین‌خوین که گران موند و قمارخانه‌های چولون را اداره می‌کرد، درگیری پیش آمده بود. اینجا سرزمین یاغیان و خوانین شورشگر بود ـ مثل اروپای قرون وسطا ـ اما معلوم نبود امریکائیها در آن میان چه می‌کنند. کریستف کلمب هنوز بنا نبود این کشور را کشف کرده باشد. به فوئونگ گفتم: «از این مردك پایل خوشم آمد.»

فوئونگ گفت: «آدم آرامی است.» نخستین بار بود که این صفت از طرف کسی دربارهٔ پایل بکار می‌رفت و از آن پس مانند لقبی که بچه‌ها

در مدرسه به یکی از رفقایشان بدهند، به او چسبید تا جائی که دیدم حتی ویگو هم آن شب در ادارهٔ پلیس وقتی می‌خواست خبر مرگش را به من بدهد به همین صفت از او یاد می‌کند.

سه‌چرخه پائی را مقابل در رستوران شاله نگه‌داشتم و به فوئونگ گفتم: «تو اول برو یك میز پیدا کن. من خوب است اینجا فعلاً مواظب پایل باشم». این واکنش که باید از پایل مراقبت کنم، کاملاً غریزی بود و هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد که خودم شاید بیش از او به مراقبت نیاز داشته باشم. معصومیت همیشه با زبان بیزبانی دیگران را دعوت به مراقبت و حمایت از خود می‌کند در صورتی که بمراتب عاقلانه‌تر است که شخص از خود در برابر گزند معصومان مراقبت کند. معصوم مانند جذامیی[1] که زنگوله‌اش گم شده باشد در جهان سرگردان است بی‌آنکه براستی نیت‌آزار و صدمه داشته باشد.

وقتی به «خانهٔ پانصد دختران» رسیدم، پایل و گرینجر به درون رفته بودند. از یك سرجوخهٔ لژیون خارجی که در پست دژبانی واقع در مدخل خانه پاس می‌داد به فرانسه پرسیدم: «دوتا امریکائی اینجا ندیدی؟»

موقتاً از تمیز کردن هفت تیرش دست برداشت و با شست در داخلی ساختمان را نشان داد و شوخیی به آلمانی کرد که نفهمیدم.

در حیاط وسیع خانه پیدا بود فعلاً وقت استراحت است. صدها دختر دو زانو نشسته یا در چمن دراز کشیده بودند و با دوستانشان صحبت می‌کردند. پرده‌های بیشتر اتاقکهای پیرامون حیاط بسته بود. در اتاقکی روی تختخواب دختری خسته آرمیده بود. در چولون زد و خورد پیش آمده بود و سربازان را در سربازخانه نگه‌داشته بودند و عجالتاً کار وجود نداشت: روز تعطیل تن بود. مشتی دختر که هیاهو می‌کردند و جیغ می‌کشیدند و یکدیگر را پس می‌زدند، می‌کوشیدند به من نشان بدهند در کدام گوشه هنوز کاسبی دایر است. به یاد داستانی در سایگون افتادم دربارهٔ میهمان بلند پایه‌ای که شلوارش گم شده بود و می‌خواست با جنگ و گریز

---

۱. در قرون وسطا در اروپا به پای جذامیان زنگوله‌ای می‌بستند تا دیگران برحذر باشند و به آنان نزدیك نشوند. ـم.

PersianPDF.com

از مخمصه بیرون بیاید و به پاسگاه پلیس پناه ببرد غافل از اینکه برای‌آدم غیر نظامی اینجا پناهگاهی نیست و اگر به قلمرو نظامیان تجاوز کند، مسؤولیت مراقبت و خروج با خودش است.

اما من فن تفرقه انداختن و حکومت کردن را یاد گرفته بودم. از انبوه دخترانی که دورم گرد آمده بودند یکی را انتخاب کردم و با او آهسته به سوی نقطه‌ای که پایل و گرینجر گرفتار کشمکش بودند، براه افتادم.

به فرانسه به دخترك گفتم: «من پیر مردم ـ خسته و فرسوده. دوستم خیلی پولدار و قوی است.» خنده ریز و تندی سرداد و گفت: «آدم لچری هستی.»

در خلال معرکه چشمم به گرینجر افتاد که با قیافه‌ای هیجانزده و پیروزمند پیدا بود این کشاکش را به حساب مردانگی خودش می‌گذارد. یکی از دختران بازو در بازوی پایل انداخته بود و می‌کوشید با ملایمت از صحنه بیرونش ببرد. دخترکی را که همراه آورده بودم به میان دیگران فشار دادم و به سوی پایل داد زدم: «پایل، از این طرف.»

نگاهی به من انداخت و از بالای جمعیت فریاد کشید: «وحشتناك است، وحشتناك.» شاید در نور چراغ چنین بنظر می‌رسید، اما دیدم چهره‌اش فرسوده و نزار می‌نماید و در همان لحظه ناگهان به این فکر افتادم که به احتمال قوی هنوز بکر است.

گفتم: «بدو بیا، پایل. بگذارشان برای گرینجر.» دیدم دستش به طرف جیب پشت شلوارش رفت. حدس زدم براستی در صدد است هرچه پول از پیاستر و دلار در جیب دارد بیرون بیاورد. با تشدد فریاد زدم: «احمق نشو، پایل. با این کار اینجا دعوا راه می‌اندازی.» دختری که با من آمده بود دوباره می‌خواست به طرفم برگردد که مجدداً به درون جمعی که گرداگرد گرینجر حلقه زده بودند فشارش دادم و به فرانسه گفتم: «نه، نه. من انگلیسیم. فقیر، خیلی فقیر.» سپس آستین پایل راگرفتم و درحالی که دختری مثل ماهی که به قلاب گیر کرده باشد به بازوی دیگرش آویخته بود، از معرکه بیرونش کشیدم. دو سه دختر کوشیدند پیش‌از آنکه به در خانه و سرجوخه‌ای که نگران اوضاع ایستاده بود،

برسیم راهمان را سد کنند. ولی کوششان چندان جدی نبود و کاری از پیش نبردند.

پایل دختری را که به بازویش آویزان بود نشان داد و پرسید: «با این یکی چه کنم؟»

گفتم: «نگران نباشید. مزاحمتی نخواهد داشت.» در همان لحظه دخترك بازوی پایل را رها کرد و دوباره به سوی عده‌ای که دور گرینجر در کشمکش بودند شیرجه رفت. پایل با اضطراب پرسید: «فکر نمی‌کنید برای گرینجر ناراحتی پیش بیاید؟»

گفتم: «دنبال نشمه بود که پیدا کرد.»

شب بسیار آرامی می‌نمود. یك ستون دیگر زرهپوش، به سان‌اینکه هدف مشخصی داشته باشند، بپیش می‌رفتند. پایل گفت: «وحشتناك بود. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که...» و سپس متأثر و غمگین افزود: «چقدر خوشگل بودند.» به گرینجر رشك نمی‌برد؛ شکوه می‌کرد که خوبی اصولاً چرا باید لکه‌دار شود و بدرفتاری ببیند. (و مسلماً خوشگلی و ظرافت هم نوعی از خوبی است). پایل وقتی درد و رنج پیش چشمش بود، تشخیص می‌داد. (قصدم نیش‌زدن و استهزا نیست؛ بسیاری هستند که از تشخیص چنین چیزها عاجزند.)

گفتم: «برگردید برویم رستوران. فوئونگ منتظر است.»

گفت: «معذرت می‌خواهم. بکلی فراموش کرده بودم. نمی‌بایست تنها ولش می‌کردید.»

گفتم: «او که خطری تهدیدش نمی‌کرد.»

گفت: «من فقط می‌خواستم اطمینان پیدا کنم گرینجر با خطری روبرو نشود...» و دوباره در فکر فرو رفت. وقتی وارد رستوران شدیم، سربسته با ناراحتی گفت: «یادم رفته بود مردها چقدر زیادند...»

۲

فوئونگ میزی کنار پیست رقص گرفته بود و اکستر آهنگی می نواخت که شاید پنج سال پیش در پاریس مورد پسند بود. دو زوج ویتنامی

کوچك و مرتب و تر و تمیز و بی‌اعتنا با حالتی متمدن که رقابت با آن از توان ما بیرون بود، مشغول رقص بودند. (یکی را شناختم: حسابدار بانك هندوچین[1] بود و همسرش.) از دیدنشان انسان احساس می‌کرد محال است در لباس پوشیدن لاابالیگری کنند، در صحبت کلمه‌ای ناشایست بگویند یا دستخوش هوا و هوسهای نازیبنده شوند. اگر فرض کنیم جنگ واقعه‌ای در خور قرون وسطاست، اینها اکنون به قرن هجدهم پیش رفته بودند. البته من اطلاع داشتم ولی اگر کسی نمی‌دانست که این آقای فام‌وان‌تو[2] پیرو وردزورث[3] است و در وصف طبیعت شعر می‌گوید، از ظاهرش انتظار داشت که در اوقات فراغت ابیاتی به سبك دورهٔ ملکهٔ آن[4] بنظم درآورد. ایشان عادت داشتند تعطیلاتشان را در دالات[5] سپری کنند که از لحاظ حال و هوا نزدیکترین نقطه به ناحیهٔ شاعرانهٔ دریاچه‌ها در انگلستان است. وقتی از رقص فراغت حاصل کردند و از نزدیك میز ما می‌گذشتند، خم شدند و نسبت به من ابراز تفقد کردند. اما من در این اندیشه بودم که پنجاه متر بالاتر، گرینجر الساعه در چه حال است.

پایل به فرانسهٔ دست و پا شکسته از اینکه فوئونگ در انتظار مانده بود از او پوزش می‌خواست.

فوئونگ پرسید: «کجا بودید؟»

پایل گفت: «گرینجر را روانهٔ منزل می‌کردم.»

خنده‌ام گرفت. گفتم: «منزل؟» پایل چپ‌چپ به من نگاهی کرد تا بفهماند که من هم از همان قماش گرینجرم. ناگهان از دریچهٔ چشم پایل آنگونه که او مرا می‌دید به خود نگاه کردم: مردی میانسال، با چشمان اندکی قرمز و آشفته، متمایل به چاقی، فاقد ظرافت در عشقبازی، شاید بی‌سروصداتر از گرینجر ولی بی‌ایمانتر و دیر باورتر از او با معصومیتی

---

1. Banque de l'Indo-Chine. 2. Pham-Van Tu.

۳. William Wordsworth (۱۷۷۰-۱۸۵۰). شاعر انگلیسی و از بنیادگذاران جنبش رمانتیك در ادبیات انگلستان. ـم.

۴. Queen Anne (۱۶۶۵-۱۷۱۴) ملکهٔ انگلستان که در دوران او شعر مطنطن دوره نئوکلاسیك در آن کشور رواج گرفت. ـم.

5. Dalat.

مخدوش. سپس در یك لحظه فوئونگ را چنانکه نخستین‌بار دیده بودم در نظر آوردم: دختری هجده‌ساله با لباس سفید شب که زیر دیدگان مراقب خواهر بزرگتر که مصمم بود شوهر اروپائی شایسته‌ای برایش پیدا کند، رقص‌کنان از کنار میز من می‌گذشت. مردی امریکائی بلیت خریده بود و از او تقاضای رقص کرد. مردك قدری مست بود ولی آزاری به کسی نداشت. تصور می‌کنم تازه به ویتنام آمده بود و گمان می‌کرد دختران مهماندار گران موند همه روسپیند. همان دور اول که شروع به رقص کردند، فوئونگ را تنگ به خود چسباند. ناگهان دیدم فوئونگ از پیست برگشت و به سوی میز خواهرش رفت و مردك گیج و مبهوت بی‌آنکه هنوز متوجه باشد چه اتفاقی افتاده و چرا افتاده، در میان مردمی که گرداگردش پیچ و تاب می‌خوردند ایستاده بود. هنوز نمی‌دانستم نام دخترك چیست ولی دیدم متین و آرام در حالی که پیداست هیچ‌کس مگر خودش را مالك خویش نمی‌داند، سر میز نشسته و گاه بگاه جرعهٔ کوچکی آب پرتقال می‌نوشد.

پایل با همان لهجهٔ نابهنجار به فرانسه از فوئونگ پرسید: «ممکن است افتخار داشته باشم؟» و لحظه‌ای بعد دیدم ساکت در آن سوی تالار مشغول رقص شده‌اند. فوئونگ را چنان دور نگه‌داشته بود که هر آن انسان گمان می‌کرد ممکن است تماسشان قطع شود. پایل بسیار بد می رقصید و من در گران موند ندیده بودم که هیچ یك از دختران در رقص به پای فوئونگ برسد.

در آغاز، رفت و آمد طولانی و کلافه‌کننده‌ای داشتیم. اگر در وضعی بودم که می‌توانستم پیشنهاد ازدواج بدهم و مهریهٔ شایسته‌ای تعیین کنم، همه چیز آسان می‌شد و امکان داشت هر وقت با هم بودیم، خواهر بزرگتر آرام و مؤدبانه تنهایمان بگذارد. ولی وضع به گونه‌ای بود که سه ماه گذشت تا سرانجام یك‌بار موفق شدیم در بالکن هتل ماژستیك چند دقیقه تنها باشیم و در سراسر این مدت خواهر بزرگتر امان نمی‌داد و از داخل اتاق مجاور اتصالاً می‌پرسید: «پس چرا برنمی‌گردید به اتاق؟» یك کشتی باری که از فرانسه رسیده بود در لنگرگاه کنار رودخانهٔ سایگون در حال تخلیه بود؛ زنگ سه‌چرخه‌ها مانند صدای زنگ تلفن بود

و من همچون نوجوانی عاشق و بی‌تجربه نمی‌دانستم چه بگویم. ناامید و درمانده به اتاقم در خیابان کاتینا بازگشتم و به رختخواب رفتم اما در خواب هم نمی‌دیدم که چهار ماه بعد او در کنارم خواهد بود، و از اینکه هیچ چیز کاملاً مطابق انتظار از کار در نیامده چنان شگفتزده خنده سر می دهد که نفسش بشماره می‌افتد.

سرگرم تماشای پایل و فوئونگ درحال رقص بودم و به این جهت متوجه خواهر بزرگتر نشدم که از سر میز دیگر اشاره می‌کرد. بالاخره به این سو آمد و گفت: «سلام مسیو فولر.» با اکراه خواهش کردم بنشیند. از شبی که در گران‌موند حالش بهم خورده بود و ناگزیر من فوئونگ را را به خانه رسانده بودم، چندان میانهٔ گرمی با هم نداشتیم.

گفت: «یك سال هست که شما را ندیده‌ام.»

«اغلب به هانوی می‌روم، اینجا نیستم.»

«آن دوستتان کیست؟»

«مردی به اسم پایل.»

«چکاره است؟»

«در هیأت کمکهای اقتصادی امریکاست. از همان کارهائی که می دانید ـ به زنهای خیاط گرسنه، چرخ خیاطی برقی می‌دهند و از این قبیل کارها.»

پرسید: «مگر زن خیاط گرسنه هم هست؟»

«نمی‌دانم.»

«تازه اگر باشند هم، جائی که آنها هستند برق نیست.» همه چیز را دقیقاً به مفهوم حقیقی کلمه تلقی می‌کرد؛ شوخی سرش نمی‌شد.

«این سؤال را باید از خود پایل بکنید.»

«متأهل است؟»

نگاهی به پیست رقص کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم تا به حال به زنی از این نزدیکتر شده باشد.»

گفت: «خیلی بد می‌رقصد.»

«بله.»

«ولی از ظاهرش برمی‌آید مرد خوب و قابل اعتمادی باشد.»

«بله.»

«ممکن است قدری اینجا با شما بنشینم؟ دوستانم اشخاص خیلی خسته‌کننده‌ای هستند.»

موزیك تمام شد. پایل تعظیم خشکی به فوئونگ‌کرد و راه را برایش بازکرد و وقتی سر میز رسیدند صندلی را با احترام عقب کشید که او بنشیند. دیدم فوئونگ از این آداب و تشریفات خوشش آمده است و به این فکر افتادم که چقدر در روابطش با من، در مورد اینگونه چیزها، لابد احساس کمبود می‌کند.

به پایل گفتم: «این خانم خواهر فوئونگ هستند. میس های[1].»

پایل سرخ شد: «خیلی از آشنائیتان خوشوقتم.»

میس های پرسید: «شما اهل نیویورك هستید؟»

«نخیر، اهل باستن.»

«باستن هم در امریکاست؟»

«بله، بله.»

«پدرتان بازرگانند؟»

«نخیر. استاد دانشگاه.»

میس های‌که گوئی ازاین پاسخ پکر شده بود، پرسید: «یعنی معلمند؟»

«در واقع در رشتهٔ تخصصی خودش نسوعی مرجع و طرف مشاورهٔ مردم است.»

«راجع به چه؟ راجع به بهداشت؟ دکترند؟»

«نه آنجور دکتر. دکتر در رشتهٔ مهندسی. هرچه دربارهٔ فرسایش زیر آب باشد می‌داند. لابد اطلاع دارید که فرسایش زیر آب چیست؟»

«نخیر.»

پایل برای‌اینکه مطلب را تا اندازه‌ای به شوخی زده باشد گفت: «آن را دیگر واگذار می‌کنم به پدرم که برایتان بگوید.»

«مگر ایشان اینجا هستند؟»

«نخیر اینجا نیست.»

---

1. Miss Hei.

«یعنی بعداً خواهند آمد؟»

پایل با لحنی حاکی از پوزش خواهی از این شوخی گفت: «نخیر، شوخی کردم.»

از میس های پرسیدم: «شما خواهر دیگری هم دارید؟»

«نه، چطور؟»

«طوری صحبت می‌کردید مثل‌اینکه مشغول مطالعه‌اید که ببینید آیا آقای پایل شایستهٔ ازدواج هست یا نه.»

میس های مانند رئیسی که برای حفظ نظم جلسه به میز بکوبد، دستش را محکم روی زانوی فوئونگ پائین آورد و گفت: «نخیر، فقط همین یك خواهر را دارم.»

پایل گفت: «خواهر بسیار خوشگلی هم دارید.»

میس های مثل‌اینکه بخواهد گفتهٔ پایل را تصحیح کند، گفت: «زیباترین دختر سایگون است.»

پایل گفت: «بله، باور می‌کنم.»

گفتم: «وقتش رسیده که دستور شام بدهیم. حتی زیباترین دختر سایگون هم باید غذا بخورد.»

فوئونگ گفت: «من که گرسنه نیستم.»

میس های بی‌اعتنا به این سخنان و با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد: «دختر خیلی ظریفی است. به مواظبت احتیاج دارد. شایستگی دارد که مهر و مواظبت ببیند. بسیار بسیار هم باوفاست.»

خنده‌ام گرفت. دیدم پایل از خندهٔ من یکه خورده و شگفت‌زده نگاهم می‌کند. ناگهان متوجه شدم که براستی به گفته‌های میس های علاقه‌مند است. سفارش غذا دادم. فوئونگ گفته بود گرسنه نیست اما می‌دانستم بآسانی از عهدهٔ یك بیفتك چرخ‌کردهٔ خام با دو تخم مرغ وسایر مخلفات برمی‌آید. در حینی که دستور شام می‌دادم گوشم به این طرف بود. دیدم پایل وارد بحثی جدی دربارهٔ بچه پیداکردن شده است و می گوید: «من همیشه مایل بودم بچه زیاد داشته باشم. خانوادهٔ بزرگ بهترین سرگرمی است. به اضافه، ثبات ازدواج را حفظ می‌کند. برای خود بچه‌ها هم خوب است. من خودم فرزند منحصر بفردم. یگانه فرزند بودن

مشکل بزرگی است.»

میس های که دیگ طمعش بجوش آمده بود، پرسید: «پدرتان چند سال دارند؟»

«شصت‌و نه‌سال.»

میس های گفت: «پیرها عاشق نوه هستند.» سپس با نگاهی دردناك به سوی من اضافه کرد: «نمی‌دانید چقدر غم‌انگیز است که خواهر من پدر و مادرش نیستند که از بچه‌هایش لذت ببرند. یعنی وقتی موقعش برسد...»

پایل به عنوان توضیح واضح افزود: «بله، خوب، پدر و مادر شما هم نیستند.»

«پدرمان از خانوادهٔ بسیار خوبی بود. در هوئه[1] ماندارین بود.»

گفتم: «من برای همه غذا سفارش دادم.»

میس های گفت: «برای من، نه. باید برگردم پیش دوستانم. خیلی میل داشتم آقای پایل را دوباره ببینم. شاید شما بتوانید ترتیبی بدهید.»

گفتم: «بعد از اینکه از شمال برگشتم.»

پرسید: «مگر عازم شمال هستید؟»

گفتم: «فکر می‌کنم بالاخره وقتش رسیده که من هم سری به جنگ بزنم.»

پایل گفت: «ولی مطبوعاتیها همه برگشته‌اند.»

گفتم: «برای من این بهترین وقت است. چون لازم نیست چشمم به گرینجر بیفتد.»

میس های با اوقات تلخی ولی در عین حال مؤدبانه به پایل گفت: «پس در غیاب مسیو فولر شما خودتان بیائید با من وخواهرم شام بخورید، بلکه از ناراحتی دربیایید.»

وقتی میس های رفت، پایل گفت: «چه خانم مهربان و با فرهنگی. چقدر انگلیسی خوب حرف می‌زد.»

فوئونگ با غرور و افتخار به من گفت: «برایشان توضیح بده که خواهرم یك وقتی در سنگاپور کار آزاد داشت.»

---

1. Hué.

گفتهٔ فوئونگ را بـه انگلیسی تـرجمه کردم. پایل پـرسید: «واقعاً؟ چه نوع کاری؟»

دوباره آنچه پایل گفته بود برای فوئونگ ترجمه کـردم. فوئونگ جواب داد: «صادرات ـ واردات. تندنویسی هم بلد است.»

پایـل گفت: «کاش در هیـأت کمکهای اقتصادی امثال ایشان بیشتر بودند.»

فـوئونگ گفت: «مـن بـا او صحبت مـی‌کنم. دوست دارد بـرای امریکائیها کار کند.»

پس از شام فوئونگ و پایل دوباره بـرای رقص رفتند. خود مـن هم بد می‌رقصم ولی برخلاف پایل از این مـوضوع ناراحتم. از خـود پرسیدم آیا روزهای اول هم که عاشق فوئونگ شده بـودم، از این بـابت ناراحت بـودم و خجالت می‌کشیدم؟ بسیاری اوقات پیش از شب تاریخی بیمـاری میس های، صرفاً برای اینکه فرصتی برای صحبت با فوئـونگ بدست بیایـد در گران‌موند با او می‌رقصیدم. امـا پایـل در حین رقص مشغـول استفاده از چنین فرصتی نبود. فقط حالا قدری کمتر معذب بنظر مـی‌آمد و کمتر در رقص فوئونگ را دور نگاه می‌داشت، ولی هر دو ساکت بودند. ناگهان بـا دیدن گامهای نرم و سبك و دقیق فوئونگ که بر قدمهای سنگین وکند پایل چیره بود احساس کردم دوباره عاشقم. نمی‌توانستم بـاور کنم که یکی دو ساعت دیگر این دختر با من به آن اتاق محقر و کثیف بـا مستراح مشترك و پیرزنان چمباتمه زده در پاگرد ساختمان بازخواهد گشت.

کاش این شایعه را دربارهٔ فات دیم هرگز نشنیده بـودم، و کاش این شایعه مربوط به هر شهـر دیگر بـود مگر همین یك شهر در شمال، که بـه واسطهٔ دوستی با یك افسر نیروی دریائی تنها جائی بـود که مـی‌توانستم بی‌سروصدا و بدون مزاحمت وارد آن شوم و از بنـد سانسور آزاد بـاشم. وانگهی، خبر و گزارش اختصاصی در آن روزها که تـوجه مـردم همه به جنگ کره معطوف بود، چه فایده داشت؟ چه سود از مرگ هنگامـی که هر شب فوئونگ در کنارم می‌خوابید؟ جواب این سؤال اخیر را مـی‌دانستم. از کودکی همیشه از سوئی آرزومند بقـا و پایندگی بودم و از سوی دیگر به آن باور نداشتم. همیشه هراسان بودم که مبادا دیگر خـوشبخت نباشم.

فوئونگ این ماه یا سال آینده یا سه سال دیگر بالاخره می‌بایست ترکم کند. تنها ارزش مطلق در دنیای من، مرگ بود. زندگی که برود دیگر تا ابد هرگز هیچ چیز نخواهد رفت. رشك می‌بردم به آنانکه به خدا ایمان داشتند اما به چنین کسان بدگمان نیز بودم چون احساس می‌کردم با افسانه‌ای که از موجودی دگرگونی‌ناپذیر و باقی و پاینده آفریده‌اند، می‌کوشند به خود قوت قلب بدهند. مرگ در نظرم بمراتب مسلمتر و حتمیتر از خدا بود. پس از مرگ، دیگر هر روز امکان مردن عشق وجود نخواهد داشت و کابوس خستگی و ملال و بی‌تفاوتی آینده، رخت خواهد بست. هرگز نمی‌توانستم طرفدار آرامش و عدم خشونت باشم زیرا به‌نظرم کشتن انسان بالاترین مزیت و سودی بود که امکان داشت عاید وی کرد. همیشه و همه جا محبوب حقیقی مردم، دشمنشان است؛ دوست را نگه می دارند تا دچار درد و رنج و خلأ و پوچی شود.

ناگاه صدای پایل بلند شد که می‌گفت: «می‌بخشید اگر خانم فوئونگ را از شما گرفتم.»

گفتم: «نه، خواهش می‌کنم. خودم نمی‌رقصم ولی از اینکه او برقصد بدم نمی‌آید.»

نمی‌دانم چرا همیشه به این طرز به صیغهٔ سوم شخص مانند کسی که حضور نداشت از فوئونگ گفتگو می‌شد. او نیز همچون آرامش، گهگاه بچشم نمی‌آمد.

نخستین برنامهٔ کاباره شروع شد: اول یك خواننده، بعد یك شعبده‌باز و سپس برنامهٔ فکاهی. چیزهائی که در بخش فکاهی گفته می‌شد بسیار مستهجن و رکیك و بیشتر به زبان عامیانه و با اصطلاحات کوچه و بازار بود. پیدا بود که پایل این‌گونه اصطلاحات را نمی‌فهمد اما هرگاه فوئونگ لبخند می‌زد او هم تبسم می‌کرد و هر وقت من می‌خندیدم او هم با ناراحتی می‌خندید.

گفتم: «دلم می‌خواست بدانم گرینجر الآن کجاست.» پایل نگاهی سرزنش‌آمیز نثارم کرد.

سرانجام نوبت به برنامهٔ اصلی رسید که به وسیلهٔ گروهی مردان زن‌نما اجرا می‌شد. بسیاری از آنان را قبلاً در روشنائی روز دیده بودم

که پولور و شلوار کهنه می‌پوشیدند و چانه‌هایشان اندکی به سیاهی می‌زد و قر می‌دادند و در خیابان کاتینا بالا و پائین می‌رفتند. اما اکنون در صحنهٔ کاباره با لباسهای دکلته و جواهر بدلی و سینه‌های مصنوعی و صداهای گرفته، ظاهرشان از بیشتر زنان اروپائی در سایگون کمتر نبود. دسته‌ای افسران جوان نیروی‌هوائی برایشان سوت می‌کشیدند و آنها هم با دلربائی لبخند می‌زدند. چیزی که سخت از آن متعجب شدم اعتراض شدید و غیر مترقب پایل بودکه ناگهان صدایش درآمد: «فاولر، دیگر بهتر است برویم. هرچه دیدیم بس است. این به‌هیچ‌وجه برای فوئونگ مناسب نیست.»

۴

از فراز برج کلیسای جامع، میدان نبرد منظره‌ای ثابت و دلنشین داشت، مانند دورنمای صحنه‌ای از جنگ بوئرها که لابلای یکی از شماره‌های قدیمی مجلهٔ «ایلاستریتد لندن نیوز[1]» به یادگار مانده باشد. هواپیمائی برای پاسگاهی دورافتاده در میان کوههای فرسودهٔ مرز آنام که به شکل توده‌هائی از سنگ‌پا نمودار می‌شد، با چترنجات وسائل وملزومات به پائین می‌ریخت. هواپیما دور می‌زد و باز به همان نقطه می‌رسید و هر وقت نگاه می‌کردی دوباره همانجا در نیمه راه زمین و آسمان چتر نجاتی بچشم می‌خورد؛ درست مثل اینکه همه چیز سر جای اول ایستاده و هیچ چیز تکان نخورده است. در میان جلگه، ستونهای تیرهٔ دود و خاك که در اثر انفجار خمپاره به هوا برمی‌خاست، مانند سنگ، سخت و جامد و دگرگونی ناپذیر می‌نمود. شعله‌هائی که از بازار شهر زبانه می‌کشید در پرتو آفتاب، بیفروغ و پریده رنگ بنظر می‌رسید. چتربازانی که به ستون یك در امتداد کانال گام برمی‌داشتند، از چنین ارتفاع مانند نقطه‌هائی ریز و بیحرکت نمودار می‌شدند. حتی کشیشی که درگوشهٔ برج نشسته بود و کتاب دعایش را می‌خواند کوچکترین تکانی بخود نمی‌داد. از این مسافت، جنگ بسیار چیز تمیز و مرتبی بنظر می‌آمد.

پیش از طلوع آفتاب با قایق مخصوص پیاده‌کردن نیرو از نام دین به اینجا آمده بودم. در اسکلهٔ نیروی دریائی نتوانستیم پیاده شویم چون ارتباط آن با بیرون به وسیلهٔ دشمن قطع شده بود. سراسر شهر از فاصلهٔ

---

1. *Illustrated London News*

ششصد متری کاملاً در محاصرهٔ دشمن بود. بنابراین ناگزیر درکنار بازار که غرق در شعله‌های آتش بود، پیاده شدیم. با اینکه در نور آتش بآسانی ممکن بود هدف قرار بگیریم، اما کسی به سویمان تیراندازی نکرد. هیچ صدائی مگر صدای سوختن و فروریختن دکه‌ها بگوش نمی‌رسید. چنان سکوتی حکمفرما بود که وقتی نگهبان فرانسوی سیاهپوست اهل سنگال در لبهٔ رودخانه از این پا به آن پا شد صدایش برای من محسوس بود.

فات‌دیم را از روزهای پیش از حملهٔ اخیر می‌شناختم: خیابانی تنگ و دراز با دکه‌های چوبی که به فاصلهٔ هر یکصد متر به وسیلهٔ کانال یا آبراهی که پلی بر آن زده بودند و کلیسائی درکنارش ساخته بودند، قطع می‌شد. شبها، روشنائی منحصر بود به نور شمعها و چراغهای نفتی کوچك (چون فقط در قرارگاه افسران فرانسوی در شهر برق وجود داشت) و خیابانها شب و روز آکنده از جمعیت و پر سر و صدا بود. زیر سایهٔ اسقف شهر و در کنف حمایت او، فات‌دیم آن روزها زنده‌ترین بلاد کشور بشمار می‌رفت. اما اکنون مرده‌ترین شهر بود. پیاده به سوی قرارگاه افسران براه افتادم. از منظرهٔ توده‌های خاك و سنگ و شیشه‌های خرد شده و خیابان خالی به یاد معابر لندن در زمان جنگ افتادم، هنگامی که صبح زود پس از حملهٔ هوائی آژیر رفع خطر بلند می‌شد. شباهت بقدری بودکه انسان انتظار داشت ببیند جا بجا علامتی نصب کرده‌اند و مردم را از بمبهائی که به زمین افتاده و منفجر نشده برحذر می‌دارند.

دیوار جلو منزل افسران در اثر انفجار فروریخته بود و آن سوی خیابان خانه‌ها به ویرانه مبدل شده بود. هنگامی‌که از راه رودخانه از نام‌دین می‌آمدیم، ستوان پرو[1] ماجرا را برایم نقل کرده بود. ستوان، جوانی جدی و عضو فراماسونری بود، و ماجرا در نظرش به‌منزلهٔ حکم محکومیت خرافه‌پرستی همنوعانش بشمار می‌رفت. همچون گروهی از کودکان پرتغالی که به اعتقاد کاتولیکها مکاشفه‌ای برایشان دست داده بود و مریم عذرا را دیده بودند، اسقف فات‌دیم نیز مدتی پیش در اروپا به مشاهدهٔ جمال آن حضرت نائل شده بود. وقتی اسقف به میهن باز می‌گردد، در محوطهٔ

1. Peraud

کلیسای جامع سردابی به افتخار مریم می‌سازد و از آن پس هر سال روز مخصوص آن بانو را با بر پا داشتن مراسم رژه جشن می‌گیرد. از هنگامی که مقامات دولتی تصمیم به انحلال و متفرق‌کردن ارتش خصوصی زیر فرمان اسقف می‌گیرند، مناسبات میان او و سرهنگ فرمانده نیروهای فرانسوی و ویتنامی بسردی می‌گراید. اما چون هر یك برای کشور خود بیش از مذهب کاتولیك اهمیت قائل است، امسال سرهنگ به‌نشانهٔ دوستی و حسن‌رابطه تصمیم می‌گیرد همراه با افسران ارشد تحت امر خود، پیشاپیش همه در مراسم رژه شرکت کند. جمعیت بیسابقه‌ای برای ادای احترام به حضرت مریم جمع می‌شوند. حتی عده‌ای از بودائیان هم (که در حدود نیمی از اهالی شهر را تشکیل می‌دهند) برای شرکت در مراسم می آیند و کسانی که نه به خدای کاتولیکها ایمان داشتند و نه به خدای بودائیان، به این نتیجه می‌رسند که با این همه علم و پرچم و عودسوز و ظرفهای زرین مخصوص آئین عشای ربانی، یقیناً آتش جنگ به‌خانه‌هایشان سرایت نخواهد کرد. چند نفری که از ارتش خصوصی اسقف باقی هستند به صورت ارکستر نظامی جلو می‌افتند. پشت سر آنها، افسران فرانسوی که حسب‌الامر سرهنگ عابد شده‌اند حرکت می‌کنند. ازدروازه وارد محوطهٔ کلیسای جامع می‌شوند، از کنار مجسمهٔ سفید حضرت عیسی واقع در جزیرهٔ وسط دریاچهٔ کوچك مقابل کلیسا می‌گذرند، از زیر برج ناقوس که به سبك بناهای مشرق زمین در دوسوی آن جناحینی ساخته شده عبور می‌کنند و به درون کلیسا می‌رسند. داخل کلیسا پوشیده از چوبهای کنده‌کاری است، ستونهای غول‌پیکر چوبین که هرکدام از درختی تناور تراشیده شده سر به بالا کشیده‌اند، و جلای سرخ محراب بیشتر با دین بودا سازگار است تا با دین مسیح. از همهٔ دهکده‌های بین کانالها، یعنی از ناحیه‌ای که اگر جوانه‌های سبز و ساقه‌های طلائی برنج را با گلهای لاله عوض کنیم و آسیابهای آبی را جانشین کلیساها سازیم مبدل به‌کشور هلند می‌شود، مردم برای شرکت در این آئین به شهر فات‌دیم سرازیر می‌گردند.

در این حیص و بیص هیچ‌کس توجه نمی‌کند که عمال ویت‌مین نیز مانند دیگران به صفوف رژه دهندگان پیوسته‌اند. همان شب گردان اصلی نیروهای کمونیست از گذرگاههای کوهستانی وارد دشت تونکن می‌شوند.

پاسگاههای فرانسوی این نقل و انتقالات را می‌بینند، اما کاری از دستشان ساخته نیست. هنوز شب بپایان نرسیده‌که مأموران پیشگام کمونیست در فات‌دیم ضربه را آغاز می‌کنند.

اکنون پس از چهار روز دشمن به یاری نیروی چترباز در حدود هشتصد متر به اطراف شهر عقب رانده شده است. اما چون به هر صورت ماجرا شکست بشمار می‌آید، و روزنامه‌ها فقط باید اخبار پیروزی را بدهند، هیچ روزنامه‌نگاری به شهر راه ندارد و امکان مخابرهٔ هیچ گزارشی نیست. اگر مقامات به مقصد من پی می‌بردند، اجازه نمی‌دادند از هانوی جلوتر بروم. ولی قاعده این است که هرچه کسی از ستاد فرماندهی دورتر شود، نظارت کاستی می‌گیرد بنحوی که وقتی شخص به تیررس دشمن می رسد حتی مقدمش را گرامی هم می‌دارند. آنچه در ستاد ارتش در هانوی به خطر تعبیر می‌گردد، در نظر سرهنگ تمامی که در نام‌دین نشسته فقط نگران‌کننده است و نزد ستوانی که در جبهه می‌جنگد بیشتر به شوخی و تفریح شباهت دارد و نشانهٔ علاقهٔ دنیای خارج به جنگ تلقی می‌شود و وسیله‌ای است که به یاری آن بتوان نقش خویش را بزرگتر و مهیجتر جلوه داد و حتی به کشته‌ها و زخمیها نیز در پرتو کاذب عملیات قهرمانی نگریست.

کشیش کتاب دعایش را بست و گفت: «خوب، این هم از این.» اروپائی بود ولی فرانسوی نبود. اسقف هرگز تحمل نمی‌کرد که پای کشیشان فرانسوی به قلمروش باز شود. با پوزش‌خواهی گفت: «مجبورم برای فرار از سر و صدای آن بدبختها به این بالا پناه بیاورم.»

صدای آتش خمپاره نزدیکتر شده بود ـ شاید هم دشمن بود که سرانجام به آتش این طرف پاسخ می‌داد. مشکل عجیب پیداکردن دشمن بود. در ده دوازده نقطه درگیری جریان داشت و میان کانالها و بین ساختمانهای روستائی و لابلای شالیزارها همه جا امکان کمین و غافلگیری بود.

پائین زیر پایمان تمامی جمعیت فات‌دیم گرد آمده بودند. بعضی ایستاده بودند، جمعی نشسته و عده‌ای دراز کشیده بودند. کاتولیك و بودائی و کافر هرچه اموال قیمتی داشتند، از اجاق و چراغ وآینه تا کمد و

فرش و شمایل مذهبی، برداشته بودند و به محوطهٔ کلیسا آمده بودند. در شمال با شروع تاریکی، هوا بشدت رو بسردی می‌گذارد. در کلیسا هیچ جای سرپوشیده‌ای نبود که پر نشده باشد. حتی در پلکان برج همهٔ پله‌ها اشغال شده بود و مع‌ذلك باز مردم با بچه‌های شیرخوار و بار و بنه همچنان از دروازه به درون کلیسا هجوم می‌آوردند. همه معتقد بودند که صرف‌نظر از اینکه پیرو کدام دین باشند در این محل تأمین خواهند داشت. در حینی‌که ما از بالا نگاه می‌کردیم، جوانی با اونیفورم ویتنامی و تفنگ، خواست با فشار از میان جمعیت بگذرد. کشیشی راهش را سد کرد وتفنگش را گرفت.

همان کشیشی که کنار من ایستاده بود در توضیح این حرکت گفت: «ما اینجا بی‌طرفیم. اینجا قلمرو خداست.»

فکر کردم خدا در قلمروش چه جمعیت عجیب و بدبختی دارد: اسیر ترس و سرما و گرسنگی. انسان تصور می‌کند فرمانروای بزرگی چون خدا بهتر از این از عهده برآید. ولی بعد دیدم هرکجا بروی وضع همین است: حکمرانی‌که قدرتش از همه بیشتر است لزوماً ملتش از دیگران خوشبخت‌تر نیستند. کشیش گفت: «نمی‌دانم از کجا باید به این همه مردم غذا بدهیم.»

بعضی، از هم‌اکنون، دکانهای کوچکی باز کرده بودند. گفتم: «شبیه بازار مکارهٔ بزرگی است، منتها بدون حتی یك چهرهٔ خندان.»

کشیش گفت: «دیشب بیچاره‌ها خیلی سردشان بود. صومعه را هم نمی‌توانیم باز کنیم چون در این صورت زیر هجومشان غرق خواهیم شد.»

پرسیدم: «ولی خودتان آنجا گرم هستید؟»

«خیلی نه. وانگهی آنجا برای یك دهمشان هم جا نیست. می‌دانم چه فکر می‌کنید. ولی لازم است که اقلاً چند تا از ما سالم بمانیم. تنها بیمارستان فات‌دیم بیمارستان ماست و تنها پرستار، همین راهبه‌ها هستند.»

«جراحتان کجاست؟»

«خودم هرچه از دستم برآید می‌کنم.» روی خرقهٔ کشیشش لکه‌های خون بچشم می‌خورد.

پرسید: «شما دنبال من آمده بودید؟»

«نخیر، می‌خواستم جهت‌یابی کنم.»

«علت اینکه پرسیدم این بود که دیشب هم یکی آمده بود بالا می‌خواست آئین اعتراف انجام بدهد. قدری از چیزهائی که در اطراف کانال دیده بود ترسیده بود. البته تقصیر نداشت.»

«مگر وضع آنجا خیلی بد است؟»

«بیچاره‌ها از دو طرف زیر آتش چتربازان گیر کرده بودند. فکر کردم شاید شما هم دچار همان حالت شده‌اید.»

«من کاتولیك نیستم. فکر نمی‌کنم حتی مسیحی باشم.»

«عجیب است که ترس چه به سر آدمی می‌آورد.»

گفتم: «به سر من نمی‌آورد. حتی اگر به خدا هم ایمان داشتم، باز هم از فکر اینکه اعتراف کنم بیزار بودم. بروم زانو بزنم در یکی از آن اتاقکها و هرچه در دل دارم در مقابل دیگری بریزم بیرون. معذرت می‌خواهم پدر روحانی، ولی به نظر من چنین کاری نوعی بیماری است، در خور یك مرد نیست.»

با خوشروئی گفت: «شما که لابد آدم خوبی هستید. تصور نمی‌کنم هرگز کاری کرده باشید که اسباب تأسف و پشیمانی شده باشد.»

از بالا به کلیساها نگاه کردم که به ردیف به فواصل مساوی در میان کانالها تا مرز دریا امتداد پیدا می‌کردند. از برج دوم برقی بچشم خورد. گفتم: «مثل اینکه همهٔ کلیساهایتان را بیطرف نگه نداشته‌اید.»

گفت: «ممکن نیست. فرانسویها خودشان موافقت کردند که به حوزهٔ زیرنظر کلیسای جامع کار نداشته باشند. از این بیشتر هم ما انتظار نداریم. آنجا که شما می‌بینید پست لژیون خارجی است.»

گفتم: «خوب، پدر، من با اجازه مرخص می‌شوم. خدا نگه‌دار.»

«خدا نگه‌دار. بخت یارت. مواظب تك تیراندازها باشید.»

از میان جمعیت با فشار راهی باز کردم و بیرون آمدم. از برابر دریاچه و مجسمهٔ سفید عیسی با بازوهای گسترده گذشتم و وارد خیابان شدم. از دو سو تا فاصلهٔ بیش از یك کیلومتری همه جا دیده می‌شد. در تمام این فاصله غیر از من فقط دو موجود زندهٔ دیگر وجود داشت ـ دو سرباز با کلاهخودهای استتار شده که آهسته از کنار خیابان جلو می‌رفتند و تفنگها را آماده نگه‌داشته بودند. علت اینکه گفتم موجود زنده این است که

تنه‌ای هم در درگاه ساختمانی دیده می‌شد، ولی سرش وسط خیابان افتاده بود. تنها صدائی که بگوش می‌خورد وزوز مگسها بودکه دور آن‌کله جمع شده بودند و جیرجیر پوتین سربازان که بتدریج دورتر می‌شدند. هنگامی‌که از کنار جسد می‌گذشتم رویم را به طرف دیگر برگرداندم. چند دقیقه بعد که به عقب نگاه کردم با سایه‌ام در آن خیابان دراز تنها بودم و هیچ صدائی مگر صدای پای خودم شنیده نمی‌شد. احساس کردم مانند هدف وسط میدان تیر شده‌ام و به فکرم رسید که اگر در آن خیابان بلائی به سرم بیاید، ممکن است ساعتها بگذرد تا از جا بلندم کنند و در این مدت مگسها مجال کافی برای جمع شدن خواهند داشت.

دوکانال را پشت سر گذاشتم، پیچیدم و وارد راهی شدم که به کلیسائی می‌رسید. ده دوازده نفر با لباس چتربازان روی زمین نشسته بودند و دو افسر سرگرم مطالعهٔ نقشه‌ای بودند. هیچ کس به من توجهی نکرد. مردی که آنتن بلند بیسیم دستی روی پشتش بچشم می‌خورد گفت: «می‌توانیم حرکت کنیم.» همه از جا برخاستند.

به فرانسه پرسیدم آیا من هم ممکن است همراهتان بیایم؟ یکی از مزایای این جنگ این بود که هر کس چهرهٔ اروپائی داشت مثل این بودکه پروانهٔ ورود به میدان نبرد را در دست دارد. کسی مظنون نبود که یك اروپائی ممکن است جاسوس دشمن باشد.

ستوان فرمانده پرسید: «شما کیستید؟»

گفتم: «راجع به جنگ چیز می‌نویسم.»

«امریکائی هستید؟»

«نه، انگلیسی.»

«عملیات خیلی کوچك است ولی اگر بخواهید با ما بیائید...» دست برد که کلاهخود را از سرش بردارد.

گفتم: «نه، نه، کلاهخود مال کسانی است که در جنگ شرکت داشته باشند.»

گفت: «هر طور میل دارید.»

ستوان جلو افتاد و همه به ستون یك پیچیدیم پشت کلیسا. لب‌کانال ایستادیم تا سرباز مأمور بیسیم با گشتیهای دو جناح چپ و راست تماس

بگیرد. خمپاره‌ها صفیرکشان از بالای سرمان می‌گذشتند و جائی که ما نمی‌دیدیم منفجر می‌شدند. پشت کلیسا عده‌ای دیگر هم آمدند و تعدادمان به بیش از سی‌نفر رسید. ستوان در حالی که با انگشت نقطه‌ای روی نقشه را نشان می‌داد آهسته به من توضیح داد: «گزارش رسیده که سیصد نفر در این دهکده هستند. شاید برای امشب جمع شده باشند. نمی‌دانیم، هنوز هیچ کس پیدایشان نکرده.»

پرسیدم: «چقدر تا اینجا فاصله دارد.»

«سیصد متر.»

بالاخره با بیسیم اطلاع رسید. در سکوت کامل شروع به پیشروی کردیم. سمت راست مسیر مستقیم کانال بود. سمت چپ اول قدری بوته و خار بود، بعد زمین هموار و سپس دوباره بوته و خار. ستوان دستش را به علامت اطمینان خاطر تکان داد و آهسته بنجوا گفت: «راه باز است.» چهل متر جلوتر کانال دیگری بود. پل تقریباً بکلی از بین رفته بود؛ فقط یك تخته چوب بجا مانده بود. ستوان اشاره کرد که پراکنده شویم. همه رو به سرزمین ناشناخته‌ای که سی‌متر جلوتر آن سوی چوب در برابرمان گسترده بود، چمباتمه زدیم. افراد نگاهی به آب انداختند و بعد چنانکه گوئی فرمانی صادر شده باشد، همه با هم رویشان را برگرداندند. برای یك لحظه متوجه نشدم چه دیده‌اند، اما به محض اینکه نگاه کردم بی‌اختیار و بدون آنکه دلیلش را بدانم، ذهنم برگشت به آن شب در کابارهٔ شاله و مردان زن‌نما و سربازان جوانی که سوت می‌کشیدند و حرف پایل که می‌گفت: «این به‌هیچ وجه مناسب نیست.»

کانال پر از جسد بود. اکنون که این جملات را می‌نویسم به یاد طاس کبابی می‌افتم که زیادی گوشت داشته باشد. قسمتهائی از هر جسد روی اجساد دیگر قرار داشت. کله‌ای تراشیده به رنگ خاکستری شبیه سر زندانیان، مانند گوی شناور روی آب آمده بود. هیچ جا خون دیده نمی‌شد. تصور می‌کنم خونها مدتی پیش جاری شده و رفته بود. نمی‌دانم چند نفر بودند. حتماً هنگام بازگشت از دو سو زیر آتش طرفین گرفتار شده بودند. گمان می‌کنم همهٔ افرادی که در آن لحظه لب کانال ایستاده بودند فکر می‌کردند پس چرا ما تلافی نکنیم. چشمانم را از آن منظره برداشتم.

هیچ‌یکمان نمی‌خواست بیاد بیاورد کـه همه چقدر کوچك و کـم اهمیتیم و مرگ چه تند و ساده و بیدریغ ممکن است به سراغمان بیاید. خود من بـا اینکه عقلاً طالب حالت مولود مرگ بودم، اما به دختر باکره‌ای می‌ماندم که باوجود اشتیاق، از خود عمل می‌ترسد. میل داشتم مرگ پیش از آمدن هشدار بدهد تا بتوانم آماده بشوم. ولـی آماده بـرای چـه؟ و چگـونه؟ نمی‌دانستم. به اطراف نگاه کردم و دیدم آنچـه از من بـاقی مـی‌ماند چـه کوچك و ناچیز خواهد بود.

ستوان کنار سرباز متصدی بیسیم نشست و چشم به تکـه زمین زیـر پایش دوخت. ناگهان صدائی آمیخته به پارازیت از آن سو شروع به دادن دستور کرد. ستوان مثـل اینکه از خـواب درآمـده بـاشد، آهـی کشید و برخاست. حس دوستی و همقطاری عجیبی میانشان حکمفرما بود و به هـر حرکتشان انتظام می‌بخشید ـ گوئی همه با هم برابرند و به کاری که بارها در گذشته تکرار شده دست می‌زنند. کسی منتظـر دستـور نمی‌شد. دو نفـر به سوی چوب روی کانال رفتند و کوشیدند پیـاده از آن عبـور کننـد. اما وزن سلاحها و وسائل تعادلشان را بهم می‌زد. بالاخره مجبـور شدند روی چوب بنشینند، پاها را به دو طرف بیاویزند و سانتیمتر به سانتیمتـر خود را به جلو بکشانند. در همین حال، یکی از افراد کرجیی پیـدا کرد کـه قدری پائینتر لابلای بوته‌هـا و گیاهـان پنهـان بود. کرجی را بـه نقطه‌ای کـه ستوان ایستاده بود، آورد. شش نفر از جملـه مـن، سوار شدیم و یکی بـا چوب بلندی که در رودخانـه فرومی‌برد، شروع به پیش رانـدن کرجی بـه سوی ساحل دیگر کانال کرد. اما بزودی به توده‌ای از اجساد برخوردیم و گیر کردیم. مردی که کرجی را می‌راند چوب را در میان انبوه نعشها فرو برد و بزور قایق را عبور داد. لاشه‌ای از زیـر آزاد شد و تمـام قد مـانند شناگری که در آفتاب خوابیده باشد، کنار قایق به سطـح آب آمـد. قـایق دوباره براه افتاد. آن سوی کانال بدون نگاهی به پس، پیاده شدیم. حتـی یك گلوله هم شلیك نشده بود، همه زنده بودیم. شاید مرگ تا مرز کانـال بعدی عقب کشیده بود. یکی از نفرات که پشت سر من می‌آمـد نفسی تازه کرد و با کمال خلوص‌نیت به آلمانی گفت: «خدایا شکرت.» بجـز ستوان، بقیه بیشترشان آلمانی بودند.

روبرو چند ساختمان روستائی قرار داشت. ستوان با احتیاط از کنار دیوار آهسته شروع به پیشروی کرد و بقیه پشت سر هم به فواصل تقریباً یك متری به ستون یك دنبالش حرکت کردیم. کمی بعد، دوباره افراد بدون‌اینکه فرمانی صادر شده باشد، پخش شدند. اثری از حیات در مزرعه بچشم نمی‌خورد. حتی یك مرغ هم به‌جا نگذاشته بودند. روی دیوار اتاق نشیمن عکسهای باسمه‌ای بد ترکیبی از حضرت عیسی و از مریم وکودك آویزان بود که با همهٔ زشتی، حالتی اروپائی به اتاق می‌داد. هرچه بود نشان می‌داد که این مردم به چه چیز ایمان دارند ولو بیننده خود در آن ایمان شریك نباشد. نشان می‌داد که اینها هم انسانند نه مشتی جسد خاکستری تهی از خون.

بخش بزرگی از هرجنگ، نشستن و دست روی دست گذاشتن و به انتظار طرف دیگر ماندن است. هیچ ضمانت و اطمینانی نیست که چقدر دیگر وقت باقی است. بنابراین حتی ارزش نداردکه انسان رشتهٔ افکار پیاپی و منظمی را آغاز کند. دو نفر به پیروی از روشی که معلوم بود درگذشته بکرات اجرا کرده‌اند، خودشان از جابرخاستند و برای پاس دادن بیرون رفتند. از آن لحظه به بعد هرجنبنده‌ای از سوی مقابل دشمن تلقی می‌شد. ستوان علامتی روی نقشه گذاشت و موضعمان را با بیسیم خبر داد. همه جا را سکوت فراگرفته بود. حتی خمپاره اندازها خاموش بودند و ازآسمان صدای هواپیما بگوش نمی‌خورد. یکی از افراد با تکه چوبی روی زمین خطوط در هم و برهم می‌کشید. مدتی گذشت. مثل این بود که همه جنگ را فراموش کرده‌اند. امیدوار بودم فوئونگ کت و شلوارهایم را به لباسشوئی فرستاده باشد. باد سردی می‌وزید و کاهها را در حیاط پس‌وپیش می‌کرد. یك نفر شرمزده از جا برخاست که برای قضای حاجت پشت انبار برود. در فکر بودم که آیا پول آن بطری ویسکی را که کنسول انگلیس در هانوی اجازه داده بود بردارم، به او پرداخته‌ام یا نه.

ناگهان از روبرو صدای شلیك دوگلوله بلند شد. گفتم تمام شد. آنکه می‌بایست بیاید آمد. این همان هشداری است که می‌خواستم. با روئی گشاده و حالی فرحناك به انتظار آن امر باقی و پاینده نشستم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. این‌بار هم باز زیادی پیشواز رفته بودم.

دقایقی دراز گذشت تا یکی از نگهبانـان آمد و بـه ستوان گـزارش داد. تنها عبارتی که به گوشم خورد کلمات «دو غیر نظامی» بود.

ستوان رو به من کرد و گفت: «برویم ببینیـم.» پشت سر نگهبان از کوره راه پرگل ولائی که علف سراسر آن را پوشانده بود و بین دو کشتزار قرار داشت، گذشتیم. بیست متر پشت ساختمانها در گودالی یك زن و یك پسرکوچك افتاده بودند. کاملاً پیدا بودکه هیچ یك زنده نیستند. بر پیشانی زن لخته‌ای خون دیده می‌شد. پسرك گفتی بخواب رفته بود. درحدود شش‌ـ ساله بنظر می‌رسید. به حالت جنین در رحم، زانـوهای استخوانی ولاغرش را روی سینه جمع کـرده بـود. ستوان سری تکان داد و گفت: «بدشانسی آوردند.» بعد خم شد و جنازهٔ کودك را به پشت برگردانید. مدالی منقوش به شمایلی مذهبی بر گردن داشت. به خـود گفتم از این اسباب‌بازیهـا هم کاری ساخته نیست. اما زیر تنهٔ کودك چیز دیگری هم بود: قرص‌نانی گاز زده. فکر کردم چقدر از جنگ متنفرم.

ستوان با خشم و بغض از من پرسید: «همین بس است؟ چیـز دیگری نیست که بخواهید ببینید؟» مثل اینکه مـن مسؤول مرگ ایـن دو بـودم. شاید هر سرباز در این تصور است که غیر نظامیان برای کشتن استخدامش می‌کنند و برای اینکه خـود از مسؤولیت بگریزنـد، گناه قتل را هـم می خواهند در ازای بخشی از حقوقی که مـی‌پردازند او به گردن بگیرد. بـه قلعه بـرگشتیم و دور از بـاد که گوئی مثل جانـوران نزدیکـی شب را احساس می‌کرد، ساکت روی کاهها نشستیم. مـردی که روی زمیـن خط می‌کشید بـرای قضای حـاجت رفتـه بـود و آنکه بـرای قضای حـاجت رفته بود اکنون روی زمین خط می‌کشید. شایـد درست پس از آنکـه پاس نگهبانان آغاز شده بود، زن و کودك فکر کرده بودند خطری نیست و می توانند از گودال بیرون بیاینـد. دلم مـی‌خواست بـدانم چند وقت در آن گودال مانده بـودند. نـان کاملاً خشك بود. شایـد ایـن قلعـه و مزرعه منزلشان بود.

بیسیم بار دیگـر بکار افتاد. ستوان بـا خستگی گفت: «مـی‌خواهند دهکده را بمباران کنند. همهٔ گشتیها احضار شده‌اند.» از جـا بلند شدیم و برای بازگشت براه افتادیم: دوباره با قایق از لابـلای جنازه‌ها و به ستون

یك از کنار کلیسا گذشتیم. چندان راهی نپیموده بودیم ولی برای کشتن آن دو نفر کافی بود. هواپیماها در آسمان بودند و پشت‌سرمان بمباران شروع شده بود.

هنگامی که به قرارگاه افسران رسیدم، هوا تاریك شده بود. بنا.بود شب را در آنجا بگذرانم. حرارت فقط یك درجه بالای صفر بود و تنها منبع گرما شعله‌هائی بود که از بازار زبانه می‌کشید. یکی از دیوارها بر اثر اصابت بازوکا ویران شده بود؛ درها تاب برداشته و از جا در رفته بود، و تنها با پرده‌های برزنتی نمی‌شد جلو سرما را گرفت. مولد برق کار نمی‌کرد و مجبور بودیم برای اینکه شمعها خاموش نشوند با جعبه‌های خالی و کتاب در برابر باد حفاظ درست کنیم. چون آن شب مهمان بودم و نمی‌توانستم پول بدهم و به این جهت امکان بازی بر سر مشروب وجود نداشت، با پولهای ویتنامی با شخصی به نام سروان سورل[1] «هشتادویك» بازی می کردم. نوسان برد و باخت خسته‌کننده شده بود. برای‌اینکه شاید اندکی گرم شویم، بطری ویسکی را که همراه داشتم بازکردم. همه دورمان حلقه زدند.

سرهنگی که آنجا بود گفت: «از وقتی که از پاریس آمده‌ام، این اولین گیلاس ویسکی است.»

ستوانی که از بازرسی پستهای نگهبانی باز می‌گشت گفت: «شاید امشب، شب آرامی داشته باشیم.»

سرهنگ گفت: «پیش از ساعت چهار صبح حمله نمی‌کنند.» سپس از من پرسید: «شما اسلحه دارید؟»

گفتم: «نخیر.»

گفت: «یکی برایتان پیدا می‌کنم.» و بعد مؤدبانه افزود: «متأسفم از اینکه تشکتان نرم نیست. از سه و نیم بعد از نیمه شب آتش خمپاره شروع می‌شود. سعی می‌کنیم مانع تمرکز نیروهایشان بشویم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنید چند وقت دیگر این وضع ادامه داشته باشد؟»

پاسخ داد: «معلوم نیست. از این بیشتر نمی‌توانیم از نام دین سرباز

1. Sorel

بیاوریم. کار ما اینجا عملیات انحرافی است. اگر فقط با همان قوای کمکی که دو روز پیش دریافت کردیم بتوانیم پایداری کنیم، باید گفت پیروز شده‌ایم.»

باد دوباره شدت گرفته بود و به دنبال راه ورود می‌گشت. پردهٔ برزنتی شکم داده بود (به یاد خنجر خوردن پولونیوس[1] از پشت پرده افتادم). شعلهٔ شمع می‌لرزید. سایه‌ها مانند صحنهٔ تئاتر بوجود آورده بودند. شبیه دستهٔ هنرپیشگان سیاری شده بودیم که در نقاط روستائی، در انبار و کاهدان، نمایش برپا می‌کنند.

پرسیدم: «پاسگاههای شما قادر به مقاومت بوده‌اند؟»

با خستگی مفرط جواب داد: «بله، تا جائی که من اطلاع دارم. این چیزی نیست؛ در مقایسه با آنچه الآن صد کیلومتر دورتر در هوآبین[2] می‌گذرد، موضوع بی‌اهمیتی است. نبرد واقعی آنجاست.»

پرسیدم: «یك پیالهٔ دیگر میل دارید؟»

گفت: «نه، متشکرم. ویسکی انگلیسی شما بسیار عالی است اما بهتر است قدری هم برای شب نگه‌داریم ـ اگر احتیاج پیدا شد. اگر اجازه بدهید فعلاً من می‌روم کمی بخوابم. بعد از اینکه خمپاره‌اندازه‌ها شروع کردند، دیگر کسی قادر به خوابیدن نیست. سروان سورل، لطفاً شما مواظب باشید مسیوفولر هرچه لازم دارند در اختیارشان باشد: شمع و کبریت و یك هفت‌تیر.» بعد سرهنگ برخاست و به اتاق خودش رفت.

این به منزلهٔ علامتی بود برای همهٔ ما. در صندوقخانهٔ کوچکی در میان جعبه‌های چوبی، روی زمین تشکی برای من انداخته بودند. سختی زمین برای استراحت بهتر بود، پس از مدتی کوتاه بخواب رفتم. عجیب بود که بی‌آنکه احساس حسادت کنم، دلم می‌خواست بدانم آیا فوئونگ هم در این ساعت در آپارتمان هست یا نه. تصاحب تن یك انسان دیگر آن شب امری بسیار کوچك و کم‌اهمیت می‌نمود ـ شاید دلیلش این بود که در طی روز آن همه انسان دیده بودم که تنشان به هیچ‌کس حتی به خودشان تعلق نداشت. مانند این بود که همگی کالاهائی مصرف‌کردنی و

1. Polonius 2. Hoa Binh

دورانداختنی هستیم.

آن شب پایل را بخواب دیدم. خشك و بیروح در حالیکه بازوانش را به جلو به‌سوی یاری نامرئی دراز کرده بود، خودش تنها روی صحنه‌ای می‌رقصید. من هم روی چهارپایه‌ای نشسته بودم و هفت‌تیری در دست داشتم تا مبادا کسی مزاحم رقصش شود. کنار صحنه مانند موزیکخانه‌های انگلستان که فهرست آهنگها را بر تابلو اعلام می‌کنند، برنامه‌ای نصب کرده و در آن نوشته بودند: «رقص عشق؛ اطفال در صورتی می‌توانند این برنامه را ببینند که همراه والدینشان باشند.» صدای حرکت کسی در عقب تالار بلند شد. هفت‌تیرم را محکمتر گرفتم و در همان لحظه بیدار شدم.

دستم روی هفت‌تیری بود که موقتاً دراختیارم گذاشته بودند. مردی شمع به دست در آستانهٔ در ایستاده بود. سایهٔ لبهٔ کلاهخود چشمانش را پوشانیده بود و تنها پس از اینکه به سخن آمد، فهمیدم پایل است. بالحنی شرمگین گفت: «خیلی متأسفم ازاینکه بیدارتان کردم. به من گفتند اینجا بخوابم.»

هنوز کاملاً بیدار نبودم. پرسیدم: «کلاهخود از کجا آمده؟»

سربسته گفت: «از یکی قرض کردم.» یك کوله‌پشتی نظامی را به داخل اتاق کشید و شروع به بیرون‌آوردن کیسه‌خوابی با آستر پشمی کرد.

در حالی که می‌کوشیدم بیاد بیاورم دلیل حضور او یا من در اینجا چیست، گفتم: «تجهیزات خوبی دارید.»

گفت: «این بنهٔ سفر گروههای امداد پزشکی ماست که در هانوی موقتاً در اختیارم گذاشتند.» بعد فلاسك و چراغ الکلی و مسواك و وسائل ریش‌تراشی و قوطی جیرهٔ سربازیش را بیرون کشید.

به ساعتم نگاه کردم. نزدیك سه‌ونیم بعد از نیمه شب بود.

۲

پایل همچنان لوازمش را باز می‌کرد. به کمك چند جعبهٔ چوبی

PersianPDF.com

طاقچه‌ای درست کرد و وسائل ریش‌تراشی و آینه‌اش را روی آن گذاشت.

گفتم: «فکر نمی‌کنم اینجا آب پیدا کنید.»

گفت: «با این فلاسك برای صبح به اندازهٔ کافی دارم.» بعد روی کیسهٔ خوابش نشست و شروع به کندن پوتینهایش کرد.

پرسیدم: «اصلاً چطور به اینجا رسیدید؟»

پاسخ داد: «تا نام دین اجازهٔ عبور دادند که به گروه مبارزه با تراخم سر بزنم. از آنجا قایق کرایه کردم.»

«قایق؟»

«منظورم کرجی است... اسم دقیقش را نمی‌دانم. مجبور شدم پول بدهم آن را بخرم ولی قیمتش چندان زیاد نبود.»

«و بعد خودتان تنها از راه رودخانه آمدید؟»

«خیلی مشکل نبود. با جریان آب می‌آمدم.»

«مثل اینکه عقل از سرتان پریده.»

«نه، به‌هیچ‌وجه. تنها خطر واقعی این بود که مبادا قایق به گل بنشیند.»

«یا هدف گلولهٔ گشتیهای نیروی دریائی یا هواپیماهای فرانسوی قرار بگیرد یا خودتان به دست افراد ویت‌مین بیفتید و سرتان را گوش تا گوش ببرند.»

از رو رفت. خنده‌ای کرد و گفت. «به هر صورت، حالا که اینجا هستم.»

«به چه دلیل؟»

«به دو دلیل. ولی فعلاً نمی‌خواهم بیدار نگهتان دارم.»

«من خوابم نمی‌آید. بزودی هم تیراندازی شروع می‌شود.»

قدری دستپاچه بنظر می‌رسید. گفت: «ناراحت نمی‌شوید شمع را از اینجا بردارم؟ قدری اینجا زیادی روشن است.»

«دلیل اولی چه بود؟»

«راستش، آن روز بعد از صحبتهای شما فکر کردم اینجا باید جای جالب توجهی باشد. یادتان هست که... با هم بودیم با گرینجر و... فوئونگ.»

«خوب؟»

«فکر کردم بد نیست من هم سری بزنم. حقیقتش اینکه کمی از گرینجر خجالت کشیدم.»

«صحیح. به همین سادگی.»

«خوب، مانعی که نداشت، مگر داشت؟» شروع کرد با بند پوتینش بازی‌کردن. پس از سکوت درازی گفت: «مثل‌اینکه کاملاً صادق وصمیمی نیستم.»

«چطور؟»

«در واقع برای دیدن شما آمدم.»

«آمدید اینجا برای دیدن من؟»

«بله.»

«چرا؟»

چشمانش را از بند پوتینش برداشت و شرمزده گفت: «چیزی بود که می‌بایست به شما بگویم. عاشق فوئونگ شده‌ام.»

خندیدم. دست خودم نبود. چنان این گفته برخلاف انتظار و جدی ادا شد که حد نداشت. گفتم: «نمی‌توانستید صبر کنید تا من برگردم؟ هفتهٔ دیگر می‌آمدم.»

«ممکن بود کشته شوید. در آن صورت از شرافت بدور بود. به اضافه مطمئن نبودم بتوانم این همه مدت ازدیدن فوئونگ خودداری کنم.»

«یعنی واقعاً تا حالا خودداری کرده‌اید؟»

«البته. فکر می‌کنید بدون اینکه شما بدانید ممکن بود چیزی به او بگویم؟»

«بعضی مردم از این کارها می‌کنند. خوب، از کی این موضوع شروع شد؟»

«فکر می‌کنم از همان شب در شاله، وقتی با هم می‌رقصیدیم.»

«تصور نمی‌کردم فاصله‌ای که داشتید برای این منظور کافی باشد.»

حیرتزده نگاهی به من کرد. ممکن بود رفتارش در نظر من جنون‌آمیز باشد، ولی پیدا بود رفتار من نیز در نظر او غیر قابل توجیه است. گفت: «فکر می‌کنم از دیدن آن دخترها در آن خانه اینطور شدم. دخترهائی به آن

خوشگلی. خوب، فوئونگ هم ممکن بود یکی از آنها باشد. می‌خواستم محافظتش کنم.»

«فکر نمی‌کنم احتیاج به محافظت داشته باشد. میس‌های بیرون دعوتتان کرد؟»

«بله، کرد، اما نرفتم. تا به‌حال خودم را دور نگه‌داشته‌ام.» بعد با تلخی افزود: «نمی‌دانید چه رنجی کشیده‌ام. احساس می‌کنم آدم پستی هستم. ولی باور کنید اگر با هم ازدواج کرده بودید... هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم بین زن و شوهر جدائی بیندازم.»

«ظاهراً خیلی مطمئنید که می‌توانید جدائی بیندازید.» برای نخستین‌بار داشتم از دستش عصبانی می‌شدم.

«فاولر... ببخشید، من اسم کوچك شما را نمی‌دانم.»

«تامس[1]. چطور مگر؟»

«اجازه بده تام[2] صدایت کنم. احساس می‌کنم این جریان به هم نزدیکترمان کرده.منظورم این است‌که چون هردو عاشق یك زنیم.»

«خوب، بعد می‌خواهی چکار کنی؟»

با شوق و حرارت بلند شد و پشت به جعبه‌ها نشست. گفت: «حالا که از موضوع باخبر شدی، همه چیز فرق می‌کند. تام، می‌خواهم از او تقاضای ازدواج کنم.»

«بهتر است همان تامس صدایم کنی.»

«آن وقت باید از بین ما یکی را انتخاب کند. در این صورت کاملاً منصفانه است.»

ولی آیا واقعاً منصفانه بود؟ برای نخستین‌بار سردی تنهائی را از پیش احساس کردم. عجیب بود ولی مع‌ذلك، مع‌ذلك... ممکن بود از عشقبازی چیزی نداند، اماآنکه چیزی نداشت و دستش تهی بود من بودم. به اضافه از ثروت بیکران حسن قبول و تصویب دیگران بهره می‌برد.

وقتی لباسهایش را از تن بیرون می‌آورد فکر کردم جوان هم هست. چقدر رشك‌بردن به آدمی مثل پایل غم‌انگیز است.

---

1. Thomas. 2. Tom.

گفتم: «نمی‌توانم ازدواج کنم. زن دارم. زنم در انگلستان است. هرگز راضی به طلاق نخواهد شد. کاتولیك است. بسیار آدم مؤمن و مقدسی است. می‌دانی این یعنی چه؟»

«متأسفم، تامس. راستی، اسم کوچك من آلدن[1] است. اگر بخواهی ممکن است...»

«ترجیح می‌دهم همان پایل صدایت کنم.»

در کیسهٔ خواب درازکشید و دستش را به سوی شمع دراز کرد. «خوب، خوشحالم که این موضوع هم فیصله پیدا کرد، تامس. خیلی ناراحت بودم.» کاملاً آشکار بود که ناراحتیش حالا دیگر تمام شده است.

وقتی شمع خاموش شد، خط دور موهای کوتاهش را بر زمینهٔ روشن شعله‌هائی که بیرون زبانه می‌کشید می‌دیدم. «شب بخیر، تامس. خوب بخواب.» اما بلافاصله با این کلمات مثل اینکه در کمدیی بازاری اشاره‌ای شده باشد، صفیر و غرش و انفجار خمپاره‌ها آغاز شد.

پایل گفت: «وای، خدایا. دارند حمله می‌کنند؟»

«نه، دارند سعی می‌کنند از حمله جلوگیری کنند.»

«خوب، این یعنی خواب دیگر تمام شد؟»

«بله، تمام شد.»

«تامس، می‌خواهم تو بدانی دربارهٔ برخوردت با این مسأله چه فکر می‌کنم. محشر بودی، محشر. هیچ کلمهٔ دیگری برای توصیف آن نمی‌توانم پیدا کنم.»

«خیلی متشکرم.»

«تو دنیا را خیلی بیشتر از من دیده‌ای. راستش این است که محیط باستن از بعضی جهات قدری... محدودکننده است حتی اگر کسی اسمش لول و کابت[2] هم نباشد. کاش کمی به من نظر می‌دادی.»

«راجع به چه؟»

---

1. Alden.

۲. Lowell و Cabot خانواده‌های بزرگ و قدیمی باستن که بسیاری از افراد آنها در زمینه‌های سیاسی و علمی و اجتماعی صاحب مقام بوده‌اند. ـم.

«راجع به فوئونگ»

«اگر جای تو بودم به نظرهائی که از طرف من داده می‌شد اعتماد نمی‌کردم. خود من دراین زمینه ذینفعم. می‌خواهم فوئونگ را برای خودم حفظ کنم.»

«بله، ولی اطمینان دارم راست و درستی. هیچ شکی در این موضوع ندارم. و می‌دانم که هر دو قلباً منافع او را در نظر داریم.»

دیگر توان تحمل این بازی کودکانه را نداشتم، گفتم: «به من چه که او چه منافعی دارد؟ منافعش مال تو. آنچه من می‌خواهم تن اوست. می‌خواهم در رختخواب بغلم باشد. ترجیح می‌دهم از دست برود و با من بخوابد تا مواظب منافعش باشم.»

با صدائی ضعیف از میان تاریکی گفت: «عجب!»

گفتم: «اگر صرفاً به منافعش اهمیت می‌دهی، ولش کن به حال خودش. مثل هر زن دیگر او هم ترجیح می‌دهد یك دفعه درست و حسابی...»

صدای انفجار خمپاره گوشهای بکرش را از شنیدن واژهٔ درشت آنگلوساکسن محفوظ نگه‌داشت.

پایل خصلتی داشت که غیر قابل انعطاف و انصراف‌ناپذیر بود. به این نتیجه رسیده بود که رفتار من خوب است و بنابراین می‌بایست خوب رفتار کنم. گفت: «تامس، من خودم می‌دانم تو از چه رنج می‌کشی.»

گفتم: «من رنج نمی‌کشم.»

گفت: «چرا، البته که می‌کشی. می‌دانم اگر خودم قرار بود از فوئونگ دست بردارم چه رنجی می‌کشیدم.»

«ولی من از فوئونگ دست برنداشته‌ام.»

«من خودم هم به بدن خیلی اهمیت می‌دهم؛ ولی برای خوشبختی فوئونگ حتی حاضر بودم از آن موضوع دست بکشم.»

«فوئونگ خوشبخت هست.»

«نمی‌تواند خوشبخت باشد. لااقل در این وضع نمی‌تواند. به بچه احتیاج دارد.»

«آیا واقعاً همهٔ آن مزخرفات خواهرش را باور کردی؟»

«گاهی خواهر از خود آدم بهتر می‌داند.»

«داشت سعی می‌کرد این فکر را به تو بقبولاند، فقط چون تصور می‌کرد تو بیشتر پول داری. و می‌بینم واقعاً هم موفق شده و قبولانده.»

«من چیزی جز حقوقم ندارم.»

«به هر حال نرخ فعلی ارز به نفعت است.»

«تامس، بد اخلاق نباش. از اینگونه اتفاقات می‌افتد. دلم می خواست برای هرکس دیگری اتفاق افتاده بود جز تو. این صدای خمپاره‌های ماست؟»

«بله، خمپاره‌های «ما»ست. پایل، تو داری طوری حرف می‌زنی مثل اینکه واقعاً او تصمیم به ترك من گرفته.»

گفت: «البته، ممکن است تصمیم به ماندن با تو بگیرد.» ولی پیدا بود به این موضوع معتقد نیست.

«اگر اینطور شد، آن وقت چکار می‌کنی؟»

«تقاضای انتقال می‌کنم.»

«پایل، تو چرا خودت بدون اینکه دردسر درست کنی، ول نمی‌کنی بروی؟»

با لحنی جدی پاسخ داد: «آخر، تامس، این کار نسبت به او منصفانه نیست.» هرگز ندیده بودم مردی با نیت و انگیزه‌ای به این خوبی این همه شر بپا کند. بعد افزود: «فکر نمی‌کنم تو کاملاً فوئونگ را درك کرده باشی.»

آن روز صبح ماهها پس از این گفتگو که از خواب بیدار شدم و باز فوئونگ را در بسترم دیدم، با خود اندیشیدم: و تو، تو آیا فوئونگ را درك کردی؟ می‌توانستی چنین وضعی را پیش‌بینی کنی؟ وضعی که فوئونگ خوش و خوشبخت در کنار من خوابیده باشد و تو مرده باشی؟ زمان انتقام می‌گیرد ولی انتقامهایش بعداً بیشتر بیحاصل بنظر می‌رسد. آیا بهتر نیست همه بکوشیم یکدیگر را درك نکنیم و بپذیریم که هیچ انسانی هرگز نمی‌تواند انسان دیگری را درك کند؟ بپذیریم که نه زن شوهر را درك می‌کند، نه‌عاشق معشوقه را و نه پدر و مادر فرزند را؟ شاید به همین علت

آدمیان خدا را اختراع کرده‌اند ـ موجودی که توان درك‌کردن داشته باشد. شاید اگر من هم می‌خواستم درك کنم یا درك شوم، کلاه سر خودم می‌گذاشتم و ایمان می‌آوردم. اما من صرفاً یك مخبرم. خدا فقط برای سرمقاله‌نویسان وجود دارد.

از پایل پرسیدم: «آیا مطمئنی که چیزی برای درك‌کردن هست؟ ول کن، ترا به خدا، بگذار یك پیاله مشروب بخوریم. سرو صدا زیاد است نمی‌شود بحث کرد.»

گفت: «الآن کمی برای مشروب‌خوردن زود است.»

گفتم: «بخور، دیر هم شده.»

دو گیلاس ریختم. پایل گیلاسش را بالا برد و از پشت ویسکی به نور شمع چشم دوخت. هربار خمپاره‌ای منفجر می‌شد دستش می‌لرزید و با وجود این، از نام‌دین به این سفر بیمعنا آمده بود.

گفت: «چیز عجیبی است که هیچ کدام نمی‌توانیم برای دیگری آرزوی موفقیت کنیم.» و به این ترتیب چیزی نگفتیم و نوشیدیم.

۵

فکر کرده بودم غیبتم از سایگون بیش از یک هفته نخواهد بود ولی نزدیک به سه هفته طول کشید. اولاً معلوم شد بیرون رفتن از منطقهٔ فات‌دیم دشوارتر از ورود به‌آن است. جادهٔ بین نام‌دین و هانوی قطع شده بود و برای خبرنگاری که به هر حال نمی‌بایست درآن منطقه باشد، امکان تأمین وسیلهٔ هوائی اختصاصی وجود نداشت. در ثانی وقتی به هانوی رسیدم دیدم عده‌ای گزارشگر را برای اطلاع از آخرین پیروزی به‌آن شهر آورده‌اند و هواپیمائی که برای بازگشت آنان تدارک دیده‌اند برای من جا ندارد. پایل صبح همان شبی که وارد شده بود از فات‌دیم رفت. مأموریتش صحبت‌کردن با من دربارهٔ فوئونگ بود و مقصود دیگری از ماندن در فات‌دیم نداشت. هنگامی که آتش خمپاره‌ها ساعت پنج و نیم بامداد بپایان رسید، او خواب بود. من بیرون رفتم و وقتی پس از خوردن فنجانی قهوه و چند بیسکویت در رستوران قرارگاه به اتاق برگشتم، اثری از او دیده نمی‌شد. فکر کردم برای قدم‌زدن بیرون رفته است. کسی که با کرجی آن همه راه را از نام‌دین آمده بود لابد از گلولهٔ تك‌تیراندازان پروائی نداشت، پایل همانقدر عاجز از تصور درد یا خطر برای خودش بود که ناتوان از ادراك دردی که امکان داشت برای دیگران ایجاد کند. یك بار ماهها بعد که سرانجام اختیار خود را از دست دادم و وادارش کردم پا به میان درد و رنجی‌که خود بوجود آورده بود بگذارد، بیادمی‌آورم چگونه روی‌گردانید؛ حیران نگاهی به‌کفشش که آلوده شده بود کرد و گفت: «باید پیش از دیدن وزیر مختار، حتماً بدهم کفشم را واکس بزنند.» درآن لحظه فهمیدم که از هم‌اکنون حتی جملاتش را به سبکی که از یورك هاردینگ یادگرفته شکل

می‌دهد. با این حال نمی‌شد گفت به نسبت خودش صادق و صمیمی نیست، منتها تصادف این بود که قربانیها را دیگران می‌بایست بدهند تا آن شب که بالاخره خودش زیر پل داکو قربانی شد.

تازه پس از بازگشت به سایگون فهمیدم چگونه هنگامی که من سرگرم نوشیدن قهوه بودم پایل یك افسر جوان نیروی دریائی را راضی کرده بود اجازه دهد سوار قایق مخصوص پیاده‌کردن نیرو شود و پس از انجام مأموریت گشتی عادی، پنهانی در نام‌دین پیاده‌اش کند. بعد هم از حسن‌تصادف توانسته بود بیست و چهار ساعت پیش از اینکه مقامات رسماً جاده را بسته اعلام کنند، به همراه گروه مبارزه با تراخم به هانوی بازگردد. وقتی من به این شهر رسیدم، او به سوی جنوب در حرکت بود. یادداشتی به متصدی بار در اردوگاه مطبوعات سپرده بود که به من بدهد.

نوشته بود: «تامس عزیز، نمی‌دانم با چه زبان بگویم که آن شب چه رفتار محشری داشتی. همین‌قدر می‌گویم که وقتی وارد اتاق شدم و تو را دیدم، دل در سینه‌ام نمانده بود. (فکر کردم، پس آن همه وقت که با قایق از رودخانه می‌آمد دلش کجا بود؟) کمتر کسی می‌توانست با ماجرا به آن آرامی روبرو شود. واقعاً عالی رفتار کردی و حالا که موضوع را با تو در میان گذاشته‌ام دیگر مانند گذشته احساس پستی نمی‌کنم. (فکر کردم همین؟ تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود؟ با اینکه خشمگین شده بودم، می‌دانستم مقصودش این نیست. واقعاً تصور می‌کرد به محض اینکه دیگر احساس پستی نکند همه چیز بخوشی خواهد گذشت: من خوش وفوئونگ خوش و همهٔ عالم خوش و حتی وابستهٔ اقتصادی و وزیر مختار هم خوش. چون پایل احساس پستی نمی‌کرد، سراسر هندوچین بهار شده بود.) من اینجا بیست و چهار ساعت منتظرت شدم، اما اگر امروز حرکت نکنم، تا هفتهٔ دیگر نخواهم توانست به سایگون برگردم و همانطور که می‌دانی کار اصلی من در سایگون است. به بچه‌های متصدی گروه مبارزه با تراخم سپرده‌ام که اینجا به تو سر بزنند. بچه‌های خوبی هستند و کاری که انجام می‌دهند کار بزرگی است. حتماً از آنها خوشت خواهد آمد. به هیچ‌وجه نگران نباش که من پیش از تو به سایگون برمی‌گردم. قول می‌دهم که قبل از بازگشت تو فوئونگ را نبینم. میل ندارم بعداً احساس کنی که

غیرمنصفانه رفتار کرده‌ام. با درود گرم: آلدن.»

دیدم دوباره با اطمینان و خونسردی فرض را بر این قرار داده است که این منم که باید «بعداً» فوئونگ را از دست بدهم. آیا پایهٔ اعتماد و اطمینان، نرخ برابری ارزی است؟ سابقاً از «عیار» صحبت می‌شد: مرد تمام عیار، انسان تمام عیار و غیره. آیا اکنون بجائی رسیده بودیم که می‌بایست از عشقهای دلاری گفتگو کنیم؟ البته شك نیست که عشق دلاری متضمن ازدواج و آقازاده و روز مادر هم خواهد بود و بعد هم طلاق در رینو[1] یا جزایر ویرجین[2] یا هر جهنم‌دره‌ای که این روزها برای طلاق گرفتن به آنجا سفر می‌کنند. مزیت عشق دلاری نیت خیر و وجدان آرام است، بعد هم گور پدر همه. ولی من می‌بایست چه کنم که عشقم بدون نیت خیر بود و فردائی برای خود نمی‌شناخت؟ تنها کاری که می‌شد کرد این بود که از سختی آینده کاست و هنگامی که آینده فرا رسید ملایمتر خبر رسیدن آن را داد. ارزش افیون در همین بود. با این وصف، هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که نخستین خبری که باید از فرا رسیدن آینده به فوئونگ بدهم، خبر مرگ پایل خواهد بود.

چون کار بهتری نداشتم تصمیم گرفتم به جلسهٔ کنفرانس مطبوعاتی بروم. گرینجر هم البته مطابق معمول بود. ریاست جلسه را سرهنگ فرانسوی جوانی بعهده داشت که به عنوان مرد، زیادی خوشگل بود. مطالب را به فرانسه می‌گفت و یکی از افسران جزء ترجمه می‌کرد. خبرنگاران فرانسوی مانند تیم فوتبال رقیب، همه با هم نشسته بودند. حواسم از گفته‌های سرهنگ پرت می‌شد. دائماً ذهنم متوجه فوئونگ می‌شد. یگانه فکرم این بود که اگر پایل درست گفته باشد و این دختر را از دست بدهم، چه باید بکنم؟

مترجم می‌گفت: «جناب سرهنگ می‌فرمایند دشمن شکست سختی خورده و متحمل تلفات سنگین شده ـ یعنی چیزی برابر یك گردان. آخرین گروههایشان همین الآن مشغول عقب‌نشینی هستند و با تخته‌پاره‌هائی که به عنوان قایق سر هم کرده‌اند به آن طرف رود سرخ پس می‌کشند. نیروی

1. Reno 2. Virgin Islands

هوائی هم مرتب گلوله‌بارانشان می‌کند.» سرهنگ دستی به موهای زرد و زیبایش کشید، چوب بلندی را که در دست داشت چرخی داد و با گامهای ظریف مانند رقصنده‌ای چالاك به طرف نقشه‌های بزرگی که پشت سرش نصب شده بود رفت.

خبرنگاری امریکائی پرسید: «تلفات فرانسویها چقدر بوده؟»

سرهنگ بخوبی معنای سؤال را که معمولاً در این مرحله از کنفرانس مطبوعاتی مطرح می‌شد، می‌دانست؛ ولی مکث کرد، چوب را افراشته نگه‌داشت و با لبخندی مهربان مثل تبسم معلمی محبوب صبر کرد تا پرسش ترجمه شود و بعد گنگ و مبهم اما با بردباری به آن پاسخ داد.

«جناب سرهنگ می‌فرمایند تلفات ما سنگین نبوده ولی تعداد دقیق هنوز معلوم نیست.»

این همیشه نشانهٔ آغاز دردسر بود. انسان فکر می‌کرد دیر یا زود بالاخره سرهنگ می‌بایست فرمولی برای مقابله با این کلاس سرکش پیدا کرده باشد یا مدیر مدرسه شخص دیگری راکه بهتر قادر به حفظ نظم باشد به جای او بگمارد.

گرینجر گفت: «آیا جناب سرهنگ جداً منظورشان این است‌که برای شمارش‌کشته‌های دشمن وقت داشته‌اند ولی فرصت نبوده‌کشته‌های خودشان را بشمرند؟»

دوباره سرهنگ با شکیبائی تاری از طفره و گریز به دور مسأله تنید در صورتی‌که خودش بخوبی می‌دانست آنچه رشته باز با پرسشی دیگر پنبه خواهد شد. خبرنگاران فرانسوی گرفته و افسرده و ساکت نشسته بودند. البته اگر خبرنگاران امریکائی موفق می‌شدند نیشی بزنند که سرهنگ وادار به اقرار شود، آنها هم بیدرنگ استفاده می‌کردند ولی نمی‌خواستند در به‌دام انداختن هموطنشان شریك باشند.

«جناب سرهنگ می‌فرمایند نیروهای دشمن تار و مار شده‌اند و مواضعشان بزودی به تصرف ما درخواهد آمد. پشت خط آتش ممکن است کشته‌ها را شمرد ولی وقتی نبرد هنوز در جریان است شما نمی‌توانید از واحدهای فرانسوی در حال پیشروی انتظار آمار داشته باشید.»

گرینجر گفت: «مسأله این نیست که ما چه انتظار داریم؛ مسأله این است که ستاد کل چه اطلاعاتی دارد یا ندارد. آیا واقعاً جدی می‌خواهید بگوئید دسته‌ها تلفاتشان را با بیسیم گزارش نمی‌دهند؟»

کم‌کم حوصلهٔ سرهنگ تنگ می‌شد. فکر کردم چه خوب بود اگر از اول با توپ ما از میدان در نمی‌رفت ومحکم جواب می‌داد آمار را داده‌اند ولی اعلام نخواهد کرد. جنگ، جنگ آنها بود نه جنگ ما. خداوند هیچ حقی به ما نداده بودکه حتماً به اطلاعات دسترسی داشته باشیم. آنها بودند که می‌بایست از طرفی با نمایندگان دست‌چپی در مجلس فرانسه در نبرد باشند و از طرف دیگر با قوای هوشی‌مین[1] در فاصلهٔ رود سرخ و رود سیاه. آنکه کشته می‌داد آنها بودند نه ما.

سرهنگ ناگهان با خشونت و تندی جواب داد تلفات فرانسویها از هر سه نفر یك نفر بوده است و سپس پشت به ما کرد و خشمگین چشم به نقشه‌ها دوخت. حق داشت عصبانی باشد. اینها که مرده بودند افسران همقطارش بودند که با هم از سن‌سیر[2] فارغ‌التحصیل شده بودند نه آنگونه که در نظر گرینجر جلوه‌گر می‌شد، صرفاً مشتی عدد و رقم.

گرینجر گفت: «حالا تازه داریم بجائی می‌رسیم» و پیروزمندانه با حالتی ابلهانه نگاهی به اطراف به دیگران انداخت. فرانسویها همچنان سرشان پائین بود و گرفته و دلتنگ یادداشت برمی‌داشتند.

با تظاهر به سوء فهم و برای اینکه سر نخ تازه‌ای به گرینجر داده باشم، گفتم: «این بیشتر از رقمی است که در مورد جنگ کره اعلام شده.»

گرینجر به مترجم گفت: «از جناب سرهنگ سؤال کنید قدم بعدی فرانسویها چیست؟ ایشان می‌فرمایند دشمن در حال فرار به آن طرف رود سیاه است...»

مترجم حرف گرینجر را تصحیح کرد و گفت: «رود سرخ.»

گرینجر ادامه داد: «برای من رنگ رودخانه مهم نیست. چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم این است که فرانسویها خیال دارند چه اقدامی

---

1. Ho Chi Minh

۲. St. Cyr. دانشکدهٔ افسری فرانسه. -م.

بکنند.»

مترجم گفت: «دشمن در حال فرار است.»

گرینجر گفت: «وقتی دشمن به آن طرف رودخانه رسید مـی‌خواهید چکار کنید؟ بنشینید این طرف رودخانه بگوئید تمام شد؟» افسران فرانسوی با شکیبائی آمیخته به دلتنگی به صدای آزار دهندهٔ گرینجر گوش می‌دادند. کار بجائـی رسیده بود که این روزها سرباز می‌بایست زیر بار لاف و تهدید هم برود و سر بلند نکند. گرینجر دست‌بردار نبود: «یا مـی‌خواهید از این طرف برایشان کارت تبریك کریسمس بفرستید؟»

سروانی که وظیفهٔ مترجمی را بعهـده داشت با دقت همـه چیـز را ترجمه کرد و حتی از کلمات cartes de Noël هم نگذشت.

سرهنگ با لبخندی سرد پاسخ داد: «کارت تبریك کریسمس، نخیر.»

تصور می‌کنم چیـزی کـه بخصوص گرینجر را عصبانـی مـی‌کـرد جوانی و زیبائی سرهنگ بود. با معیارهائی که او بکار می‌برد، سرهنگ مرد مردستان نبود. گرینجر دوباره گفت: «خوب، باز هم بد نیست چـون چیز دیگری که نمی‌فرستید.»

ناگهان سرهنگ به انگلیسی فصیح شروع بـه صحبت کـرد و گفت: «اگر وسائلی که امریکائیها وعده داده بـودنـد رسیده بـود، می‌توانستیم بیشتر بفرستیم.» دیدم به رغم برازندگی و ظرافت ظاهری، مردی ساده دل است و واقعاً تصور می‌کند خبرنگـار بـرای شرافـت میهنش بیش از کسب خبر اهمیت قائل می‌شود.

گرینجر که در کار خودش ماهر بود و تاریخها را ازبر می‌دانست با تشدد پرسید: «آیا منظور این است که هیچ کدام از وسائـل و تجهیزاتی‌که برای اول سپتامبر وعده داده شده بود تا به حال نرسیده؟»

«نخیر.»

گرینجر خبری را کـه می‌خـواست بدست آورده بـود و شروع بـه نوشتن کرد.

سرهنگ گفت: «متأسفم ولـی چیـزی کـه گفتم بـرای چاپ کردن نیست؛ برای اطلاع است.»

گرینجر معترض بود: «ولی جناب سرهنگ این خودش خبر است. ما

می‌توانیم در این مورد به شما کمك کنیم.»

«نخیر، این موضوعی است مربوط به دیپلماتها.»

«آخر، چه ضرری ممکن است داشته باشد؟»

خبرنگاران فرانسوی گیج شده بودند. انگلیسی بسیار کم می‌دانستند و سرهنگ قواعد معمول را شکسته بود. شروع کردند با عصبانیت میان خودشان زیر لبی صحبت کردن.

سرهنگ گفت: «قضاوتش با من نیست. شاید روزنامه‌های امریکا بگویند فرانسویها همیشه شاکی هستند و گدائی می‌کنند. در پاریس هم شاید کمونیستها بگویند فرانسویها خونشان را فدای امریکا می‌کنند و امریکا حاضر نیست حتی یك هلیکوپتر دست دوم بفرستد. نتیجه‌ای عاید نخواهد شد، بالاخره هم هلیکوپتر به دست ما نمی‌رسد و دشمن همچنان در پنجاه میلی هانوی باقی خواهد بود.»

«اقلاً این یکی را که می‌توانم چاپ کنم که شما شدیداً به هلیکوپتر احتیاج دارید؟»

«می‌توانید بگوئید که شش ماه پیش سه هلیکوپتر داشتیم و حالا فقط یکی.» و دوباره با لحنی آمیخته به شگفتی و سرزنش تکرار کرد: «فقط یکی.» سپس افزود: «می‌توانید بگوئید که اگر در این نبرد کسی زخمی شود، حتی اگر زخمش شدید هم نباشد، خودش می‌داند که احتمالاً فرقی با مرده ندارد. دوازده ساعت، شاید بیست و چهار ساعت، اول روی برانکار بعد با آمبولانس، بعد راههای بد، نقص فنی، شاید کمین از طرف دشمن، و بالاخره غانقاریا. بهتر است همان اول کشته شود.» خبرنگاران فرانسوی به جلو خم شده بودند که بهتر بفهمند. «این را می‌توانید بنویسید.» قیافهٔ سرهنگ به دلیل زیبائی چهره‌اش خشمگینتر و زهرآلودتر نمودار می‌شد. بعد رو به مترجم کرد و به فرانسه فرمان داد: «ترجمه کنید.» و از اتاق بیرون رفت. مترجم ماند و دست و پنجه نرم‌کردن با وظیفهٔ ناآشنای ترجمه از انگلیسی به فرانسه.

گرینجر با لحنی حاکی از رضایت گفت: «خوب جوری گیرش انداختم؛ مجبور شد راست و پوست‌کنده حرف بزند.» و بعد برای تنظیم خبری که می‌خواست بفرستد به گوشهٔ اتاق رفت. نوشتهٔ من چندان طولانی

نبود زیـرا چیزی از فـات‌دیـم نمی‌توانستم مخابـره کنم که از زیـر دست سانسورچیها بگذرد. البته اگر خبر ارزش داشت ممکن بود بـا هـواپیما به هنگ‌کنگ بروم و از آنجا مطالبم را بفرستم؛ ولـی آیـا هیچ خبری ارزش خطر اخراج از ویتنام را داشت؟ برای من جای تردید بود. اخراج به‌بهای پایـان یك زنـدگی و پیروزی پـایل تمـام می‌شد. و اتفاقاً وقتی به هتل برگشتم، دیدم در جعبهٔ کوچك جـای کلید درست خبر پیروزی او و نقطهٔ پایان داستان در انتظارم است: تلگرام تبریـك به مناسبت تـرفیعی که پیدا کرده‌ام. دانته[1] هرگز چنین ترفندی برای واردکردن آخرین فشار به عشاق داستان به خاطرش خطور نکرده بود و پائولو[2] را هرگز از دوزخ به برزخ ارتقا نداده بود.

از پله‌ها بالا رفتم. در اتـاقم زیر دامن بالا زدهٔ پشه‌بند که مانند تکه ابـری آبستن، بـالای سر جمع شده بـود، روی لبهٔ تختخواب نشستم. در هانوی آب گرم نبود؛ فقط شیر آب سرد درگوشه‌ای چکه می‌کرد. به سمت دبیر اخبار خارجی در روزنامه منصوب شده بودم. می‌بایست هرروز ساعت سه‌ونیم بعد از ظهـر به‌آن ساختمان عبوس و دلگیر عهد ملکـهٔ ویکتوریـا نزدیك ایستگاه بلك فرایرز[3] با آن پلاك اسم لرد سلزبری[4] که کنارآسانسور نصب شده بود، بروم. این خبر خوش اول به سایگون رسیده بود و ازآنجا برای اینکه مبادا هر چه زودتر به من نرسد، به اینجا فرستاده شده بود. نمی دانستم آیا به‌گوش فوئونگ هم رسیده بود یا نه. دیگر از آن پس قرارنبود مخبر باشم؛ می‌بـایست از خـود رأی و نظری ابـراز کنم و در ازای این مزیت بیمعنا و در باطن هیـچ، از واپسین امیدی که می‌توانستم درکشمکش با پایل به آن دل ببندم، محروم شوم. او بکر و زن‌ندیده بود و من مجرب و کاردیده و در قمـار عشق که ورق سن و سال بخوبی ورق جوانی است، تجربهٔ من از بکارت او کمتر نبود. امـا اکنون دیگر حتی نمی‌توانستم همان

---

۱. Dante Alighieri. (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵م.) شاعـر نـامـدار ایتـالیـائی، سرایندهٔ شاهکار جاودان «کمدی‌الاهی» مشتمل بر سه بخش «دوزخ» و «برزخ» و «فردوس». کنایهٔ سطر بعد به پائولو و دوزخ مربوط به همین کتاب است. ـم.

۲. Paolo یکی از عشاق که درکتاب دانته به عذاب محکوم است. ـم.

3. Blackfriars. 4. Lord Salisbury.

آیندهٔ محدود دوازده ماهه را هم عـرضه کنم و در این بازی، آتوئی قویتر از آینده وجود نداشت. درآن لحظه هیچ سرباز گرفتار غم غربت و محکوم به مرگی در ویتنام نبود که به او رشك نبرم. دلـم می‌خواست گریـه کنم ولـی مجرای اشك من هم مثل لـولهٔ آب گرم خشکیده بود. مگر من چـه می‌خواستم؟ جـز همان اتـاق محقر در خیابـان کاتینا؟ انگلستان ارزانـی خودشان.

در هانوی با فرارسیدن تـاریکی، هوا سرد می‌شد. چراغها بیفروغتر از چراغهـای سایگون و همساز با لباسهـای تیره‌تر زنـان و واقعیت جنگ بود. حوصله نداشتم به هتل متروپـل بروم و با افسران ارشد فرانسوی و همسران و دلبـرانشان همپیالـه شوم. پیـاده از خیابـان گامبتا[1] به سوی بار پاکس[2] براه افتادم. وقتی رسیدم، غرش دور دست توپخانه که روزها در سر و صدای ترافیك خیابـانها غرق می‌شد، از سمت هوآبین محسوس بود. همه جا ساکت بود؛ تنها صدائی که بگوش می‌رسید صدای زنگ سه‌چرخه‌ها بود که رانندگـانشان می‌خواستند جلب‌نظر مسافـران را بکنند. پی‌یتری[3] در جـای همیشگی خـود نشسته بـود. جمجمهٔ عجیب و درازی داشت که روی شانه‌هـایش به گلابیی که در بشقاب گـذاشته باشند بی‌شباهت نبود. افسر پلیس بـود بـا زن تـونکنی زیبای صاحب بار پاکس ازدواج کـرده بود. پی‌یتری هم مثل من تمایل خاصی به بازگشت به وطن نـداشت. اهل جزیرهٔ کرس[4] بود ولی مارسی[5] را ترجیح می‌داد. چیزی که حتی از مارسی هم بیشتر دوست داشت این بود که هر روز همین‌جا روی صندلیِ همیشگیش در پیـاده‌رو همین خیابـان گامبتا بنشیند و صفـا کند. نمی‌دانستم هنوز از مضمون تلگرام من اطلاع پیدا کرده بود یا نه.

پرسید: «هشتادویك بازی می‌کنید؟»

گفتم: «بله.»

شروع به طاس‌ریختن کرد. برایم قابل تصور نبود که دور ازخیابان گامبتا و خیابان کاتینا و مزهٔ بیرمق ورموت و شربت انگور سیاه و صدای آشنای طاسها و آتش توپخانه که مانند عقربهٔ ساعت به‌گرد دامن افق می

1. Rue Gambetta. 2. Pax Bar. 3. Pietri. 4. Corse.
5. Marseilles.

چرخید، بتوانم دوباره زندگی دیگری داشته باشم.

گفتم: «دارم برمی‌گردم.»

پرسید: «به وطن؟» و با طاسی که در همان لحظه ریخت چهار و دو و یك آورد.

گفتم: «نه، به انگلیس.»

بخش دو

۱

پایل از خودش دعوت کرده بود که بیاید با هم گیلاسی مشروب بخوریم، در صورتی‌که بخوبی می‌دانستم براستی اهل مشروب نیست. بعد از گذشت چند هفته، آن دیدار عجیب در فات‌دیم رفته‌رفته باورکردنی بنظر می‌رسید. حتی جزئیات گفت و شنودمان بوضوح سابق نبود و بیشتر به حروف زدوده شدهٔ سنگ مزار یکی از رومیان باستان شباهت داشت که من باستانشناس می‌بایست زیر تأثیر گرایشهائی که در جریان تحصیل و تحقیق پیدا کرده بودم، حدس بزنم. یك‌بار حتی اینگونه به ذهنم رسید که حتماً سر بسرم می‌گذاشته و شوخی می‌کرده است و گفتگوی مفصلمان سرپوشی بوده برای پنهان نگاه داشتن مقصود حقیقیش. این فکر از آنجا پیدا شده بود که به موجب شایعه‌ای که در سایگون دهان بدهان می‌گشت، می‌گفتند پایل در یکی از آن سازمانهائی که بیجا و بیمورد «مخفی» نامیده می‌شود مشغول کار است. شاید سرگرم تأمین اسلحه برای «نیروی سوم» بود ـ مثلاً ارکستر نظامی و بقایای سربازان تازه‌کار و وحشتزدهٔ اسقف فات‌دیم. تلگرامی که در هانوی دریافت کرده بودم، در جیبم بود. لزومی برای نشان‌دادنش به فوئونگ نمی‌دیدم چون در این صورت همان چند ماهی هم که هنوز برایمان باقی بود یقیناً با اشك و مشاجره زهرآگین می‌شد. خیال داشتم تا لحظهٔ آخر حتی برای گرفتن روادید خروج هم مراجعه نکنم مبادا او در ادارهٔ مهاجرت بستگانی داشته باشد.

به فوئونگ گفتم: «پایل ساعت شش می‌آید اینجا.»

گفت: «پس من می‌روم به دیدن خواهرم.»

گفتم: «فکر می‌کنم به دیدن تو علاقه داشته باشد.»

گفت: «او نه به من علاقه دارد نه به خانوادهٔ من. وقتی اینجا نبودی با اینکه خواهرم دعوتش کرده بود، حتی یك دفعه هم به دیدنش نرفت.»

گفتم: «حالا لازم نیست بیرون بروی.»

گفت: «اگر واقعاً میلی به دیدن من داشت، دعوتمان می‌کرد به هتل ماژستیك. می‌خواهد با تو خصوصی حرف بزند آن هم راجع به کار و اداره.»

پرسیدم: «به نظر تو کارش چیست؟»

گفت: «مردم می‌گویند چیزهائی وارد می‌کند، خیلی چیزها.»

«مثلاً چه چیز؟»

«دوا، دارو...»

«آنها برای گروههای مبارزه با تراخم است که در شمال کار می‌کنند.»

«شاید. گمرك اجازه ندارد چیزهائی را که برایش می‌رسد باز کند. می‌گویند مال سفارتخانه است. یك دفعه اشتباه شد و مأموری که بسته را بازکرده بود اخراج شد. دبیر اول سفارت تهدید کرد اگر این اتفاق تکرار شود، جلو واردات را می‌گیرد.»

«مگر در جعبه چه بود؟»

«پلاستیك.»

بدون‌اینکه نشان دهم هدفی دارم، پرسیدم: «پلاستیك برای چه می‌خواستند؟»

وقتی فوئونگ رفت، نشستم نامه‌ای به انگلستان نوشتم. یکی از اعضای خبرگزاری رویتر قرار بود چند روز دیگر به هنگ‌کنگ برود و می‌توانست از آنجا نامه را پست کند. می‌دانستم درخواست تجدیدنظر بیفایده است ولی نمی‌خواستم بعداً به خودم سرزنش کنم که چرا آنچه مقدور بوده انجام نداده‌ام. نامه خطاب به سردبیر روزنامه بود. نوشتم زمان برای تغییر خبرنگار در اینجا مناسب نیست. ژنرال دولاتر در پاریس مشرف به مرگ است. فرانسویها در اینجا بزودی از هوآبین عقب‌نشینی خواهند کرد. هیچ‌گاه خطری به بزرگی امروز شمال را تهدید نمی‌کرده

است. نوشتم من آدم مناسبی برای احراز مقام دبیر اخبار خارجی نیستم. یك مخبر ساده‌ام و نظر و عقیده‌ای ندارم که دربارهٔ چیزی ابراز کنم. در صفحهٔ آخر سرانجام متوسل به دلایل شخصی شدم، با اینکه می‌دانستم زیر نور خشن چراغهای دفتر روزنامه و در میان عباراتی مانند «مصالح روزنامه» و «اقتضای موقعیت» احتمال اینکه هنوز بارقه‌ای از همدلی و همدردی و عاطفهٔ انسانی باقی باشد، بسیار کم است.

نوشتم: «به دلایل خصوصی، از انتقال از ویتنام بسیار ناراحتم. تصور نمی‌کنم به علت تنگناهای مالی و گرفتاریهای خانوادگی در انگلستان بتوانم از عهدهٔ انجام خدمت به نحو احسن برآیم. اگر از لحاظ مالی امکان داشت، حتی استعفا را به‌بازگشت به انگلستان ترجیح می‌دادم. این نکته را فقط از این جهت یادآور می‌شوم که نشان دهم تا چه حد به این تصمیم معترضم. تصور نمی‌کنم مرا خبرنگار بدی بدانید و این نخستین تقاضائی است که تاکنون از شما کرده‌ام.»

سپس به گزارشی که دربارهٔ نبرد فات‌دیم نوشته بودم نگاهی دیگر انداختم که بتوانم بدهم آن را هم از هنگ‌کنگ مخابره کنند. فرانسویها احتمالاً اکنون دیگر چندان اعتراضی به این کار نداشتند. حلقهٔ محاصره شکسته شده بود و شکست را ممکن بود به صورت پیروزی جلوه داد. سپس صفحهٔ آخر نامه‌ای را که به سردبیر نوشته بودم، پاره کردم. فایده نداشت: «دلایل شخصی» فقط ممکن بود موضوع شوخیهای موذیانه و رندانه واقع شود. گمان بر این بود که هر خبرنگار، دختری نم کرده در محل زیر سر دارد. سردبیر موضوع را به مزاح به دبیر اخبار شب منتقل می‌کرد و او هم حسرتزده با همین فکر به خانهٔ آبرومندش در حومهٔ شهر بازمی‌گشت و همراه آن با همسر وفادارش که سالها پیش از کوچه‌های گلاسگو سوغات آورده بود، به رختخواب می‌رفت. چه خوب می‌توانستم اینگونه خانه را که ترحم و دلسوزی در آن وجود ندارد در خیال مجسم کنم: سه چرخهٔ بچگانهٔ شکسته‌ای در راهرو افتاده، کسی پیپ خوب آقای خانه راشکسته، در اتاق نشیمن پیراهنی به انتظار دکمه روی صندلی افتاده. نمی‌خواستم وقتی احیاناً در باشگاه مطبوعات ایستاده‌ام با شوخیهائی که بر سر این «دلایل خصوصی» مبادله می‌شود باز فوتونگ را بخاطر بیاورم.

در زدند. باز کردم. اول سگ سیاه پایل وارد شد و بعد خودش. پایل از بالای شانهٔ من نگاهی کرد و دید اتاق خالی است. گفتم «کسی نیست. فوئونگ رفته به‌دیدن خواهرش.» سرخ شد. دیدم پیراهن رنگارنگی پوشیده هرچند از لحاظ رنگ و طرح نسبتاً متانت در آن رعایت شده بود. متعجب شدم. فکر کردم نکند به فعالیتهای مغایر با مصالح امریکا متهم شده که به سراغ این پیراهن رفته است.

گفت: «امیدوارم مزاحم نشده باشم...»

«نه، به هیچ وجه. مشروب می‌خواهی؟»

«متشکرم آبجو هست؟»

«متأسفانه خیر. یخچال نداریم. یخ از بیرون می‌گیریم. با ویسکی چطوری؟»

«پس لطفاً یك گیلاس کوچك. من زیاد با مشروبات قوی میانه ندارم.»

«با یخ؟»

«با سودای فراوان ـ اگر کم ندارید.»

گفتم: «از وقتی در فات‌دیم بودیم ندیده بودمت.»

«راستی، تامس، یادداشت من رسید؟»

کاربرد اسم کوچك از طرف او برای من به منزلهٔ اعلام این نکته بود که نه شوخی می‌کرده و نه پنهانکاری و الآن اینجا آمده که فوئونگ را بچنگ بیاورد. متوجه شدم که موی کوتاهش را اخیراً باز صاف و مرتب کرده است. شاید پیراهن رنگارنگش هم مانند الوان پر پرنده‌های نر برای جلب پرندهٔ ماده بود.

گفتم: «بله، رسید و فکر می‌کنم اگر راستش را بخواهی باید همین الآن نقش زمینت کنم.»

گفت: «البته حق داری، تامس. ولی بد نیست بدانی که من در دانشگاه بوکس‌بازی می‌کردم و به اضافه سالها از تو جوانترم.»

«نه، خودم هم فکر نمی‌کنم حرکت خوبی باشد.»

«می‌دانی، تامس، خوشم نمی‌آید راجع به فوئونگ پشت سرش حرف بزنم. مطمئنم تو هم همین احساس را داری. فکر می‌کردم او هم اینجا

باشد.»

«خوب پس، راجع به‌چه‌میل داری حرف بزنیم؟ راجع به پلاستیك؟» قصد نداشتم غافلگیرش کنم ولی دیدم غافلگیر شد.

«تو از این موضوع اطلاع داری؟»

«فوئونگ به من گفت.»

«ولی او چطور...»

«یقین داشته‌باش الآن تمام شهر می‌دانند. حالا چرا موضوع اینقدر اهمیت دارد؟ قصد داری وارد تجارت اسباب‌بازی بشوی؟»

«ما میل نداریم جزئیات کمکهائی که می‌کنیم سر زبانها بیفتد. خودت که می‌دانی کنگره چه جور است. گذشته از این، گاهی بعضی از سناتورها برای بازدید می‌آیند. چند وقت پیش دردسری داشتیم سراینکه چرا گروههای مبارزه با تراخم به جای این دوا از آن دوا استفاده می‌کنند.»

«ولی من هنوز از قضیهٔ پلاستیك سر درنمی‌آورم.»

سگ سیاه کف اتاق نشسته بود و له‌له می‌زد و بیش از حد خودش جا اشغال کرده بود. زبانش مثل نان سوخته بود. پایل سربسته گفت: «راستش، می‌خواهیم کاری کنیم که بعضی از این صنایع داخلی شاید راه بیفتند. ولی باید ضمناً مواظب فرانسویها هم باشیم چون میل دارند همه چیز از فرانسه خریده شود.»

«تقصیر ندارند. بالاخره جنگ خرج دارد.»

«تو از سگ خوشت می‌آید؟»

«نه.»

«فکر می‌کردم انگلیسیها خیلی سگ دوست هستند.»

«ما هم فکر می‌کنیم امریکائیها خیلی دلاردوست هستند. ولی حتماً استثنائهائی هم وجود دارد.»

«نمی‌دانم اگر دوك نبود چه کار می‌کردم. گاهی آنقدر احساس تنهائی می‌کنم که...»

«در قسمت شما که همنشین فراوان است.»

«اولین سگی که داشتم اسمش پرنس بود. این اسم را از روی اسم

پرنس سیاه[1] انتخاب کرده بودم... می‌دانی همان یارو که...»

«همان یارو که همهٔ زن و بچه‌ها را در لیموژ[2] قتل‌عام کرد.»

«ولی من چنین چیزی یادم نیست.»

«کتابهای تاریخ معمولاً زود از این موضوع می‌گذرند.»

حالتی حاکی از آزردگی و سرخوردگی بر چهره‌اش هویدا شد. بعدها نیز بارها ناظر بودم که هرگاه واقعیت با تصورات آرمانگرایانه‌اش سازگار نمی‌شد یا هر وقت اشخاص مورد محبت و ستایشش از محک تجربه‌های محالی که تعیین می‌کرد درست بیرون نمی‌آمدند، نظیر چنین حالتی در صورتش ظاهر می‌شد. بیاد دارم یك‌بار یورك‌هاردینگ اشتباه فاحشی در یکی از کتابهایش کرده بود و من این اشتباه را گرفتم. کار بجائی رسید که مجبور شدم پایل را تسلا بدهم که «نباید غصه خورد؛ بالاخره انسان محل سهو و خطاست» و از این قبیل حرفها و او هم با ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت: «لابد فکر می‌کنی آدم ابلهی هستم. ولی، نمی‌دانم، فکر می‌کردم محال است او اشتباه کند.» و بعد افزود: «تنها دفعه‌ای که با پدرم ملاقات کرد، با اینکه پدرم خیلی سخت ممکن است از کسی خوشش بیاد، شدیداً به او علاقه‌مند شد.»

سگ سیاه گنده چنان له‌له می‌زد که گوئی می‌خواست حقی برای خودش نسبت به هوا ثابت کند. بعد شروع به سرکشیدن به کنج و کنار اتاق کرد. به پایل گفتم: «ممکن است ازسگت خواهش کنی آرام بنشیند؟»

«اوه، خیلی معذرت می‌خواهم. دوك! دوك! بنشین، دوك!.» دوك نشست و با سر و صدا شروع به لیسیدن پائین‌تنه‌اش کرد. دوباره لیوانها را پر کردم و ترتیبی دادم که در حین عبور حتی‌الامکان مزاحم اعمال بهداشتی دوك شوم. ولی این آرامش هم چندان بدراوا نکشید و به فاصلهٔ کوتاهی دوك مشغول خاراندن خودش شد.

پایل گفت: «دوك عجیب باهوش است.»

---

۱. یا ادوارد امیر سیاه Edward the Black Prince (۷۶ - ۱۳۳۰ م.) شاهزادهٔ انگلیسی. ـم.

۲. Limoges. شهری در فرانسه. ـم.

پرسیدم: «پرنس چه شد؟»

«رفته بودیم به مزرعه‌ای در کنه‌تی‌کات[۱]، اتومبیل زیرش کرد.»

«خیلی ناراحت شدی؟»

«بله زیاد چون خیلی برایم عزیز بود. ولی، خوب آدم باید عاقل باشد. دیگر با هیچ چیز برنمی‌گشت.»

«اگر فوئونگ را هم از دست بدهی، باز هم فکر می‌کنی عاقل باشی؟»

«بله، البته. امیدوارم باشم. تو چطور؟»

«تصور نمی‌کنم. ممکن است حتی کارم به دیوانگی بکشد و دست به کارهای جنون‌آمیز بزنم. هیچ به این فکر افتاده بودی، پایل؟»

«تامس، دلم می‌خواست تو هم مرا آلدن صدا می‌کردی.»

«ترجیح می‌دهم نکنم. پایل برایم... چیزهائی را تداعی می‌کند. خوب، هیچ راجع به چیزی که گفتم فکر کرده‌ای؟»

«البته که نکرده‌ام. تو بی‌شیله‌پیله‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیده‌ام. هروقت یادم می‌آید که وقتی آن شب بیخبر سرم را انداختم پائین و وارد شدم تو چطور رفتار کردی...»

«من هم یادم می‌آید که پیش ازاینکه خوابم ببرد فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگر همان وقت حمله‌ای صورت می‌گرفت و تو کشته می‌شدی. کشته می‌شدی به عنوان یك قهرمان و در راه دموکراسی.»

در حالی‌که دستها و پاهای بلندش را جا بجا می‌کرد گفت: «مسخره نکن، تامس. ممکن است من آدم خرفی به نظرت بیایم ولی وقتی داری شوخی می‌کنی متوجه هستم.»

«نخیر، شوخی نمی‌کنم.»

«می‌دانم که اگر پای حقیقت در میان بیاید، تو هم هرچه به صلاح فوئونگ باشد می‌خواهی.»

در همین هنگام صدای پای فوئونگ بلند شد. در سراسر مدت در بیم و امید بودم که مبادا او پیش از رفتن پایل به خانه بیاید. پایل هم صدا را

---

۱. Connecticut ایالتی در شمال شرقی ایالات متحد امریکا. ـم.

PersianPDF.com

شنید و شناخت. گفت «آمد.» معلوم شد همان یك شب برای‌اینکه صدای پای فوئونگ را یاد بگیرد کافی بوده است. حتی سگ هم بلند شد و کنار در که برای خنك شدن اتاق بازگذاشته بودم، ایستاد. گوئی این جانور هم فوئونگ را به عنوان عضوی از خانوادهٔ پایل پذیرفته است. کسی که مزاحم و بیگانه بود من بودم.

فوئونگ گفت: «خواهرم نبود» و با احتیاط نگاهی به پایل انداخت. نمی‌دانستم راست می‌گوید یا به دستور خواهرش بشتاب بازگشته است.

گفتم: «مسیو پایل که یادت هست.»

فوئونگ مؤدبانه به فرانسه گفت: «خوشوقتم.»

پایل در حالی که سرخ می‌شد پاسخ داد: «بسیار از اینکه دوباره به دیدارتان موفق می‌شوم خوشحالم.»

فوئونگ نفهمید. به فرانسه پرسید: «چه گفتید؟»

به پایل گفتم: «انگلیسیش زیاد خوب نیست.»

پایل گفت: «متأسفانه فرانسهٔ من هم خیلی بد است. ولی دارم درس فرانسه می‌گیرم. اگر فوئونگ یواشتر صحبت کند می‌توانم بفهمم.»

گفتم: «وظیفهٔ ترجمه را بعهده می‌گیرم. قدری باید به لهجهٔ محلی عادت کرد. خوب، چه می‌خواهی بگوئی؟ بنشین، فوئونگ. مسیو پایل مخصوصاً برای دیدن تو آمده‌اند.» بعد از پایل پرسیدم: «مطمئنی که نمی‌خواهی تنهایتان بگذارم؟»

پایل جواب داد: «می‌خواهم هرچه می‌گویم تو هم بشنوی. در غیر این صورت منصفانه نخواهد بود.»

گفتم: «خوب، شروع کن.»

با طمأنینه و وقار چنانکه گوئی این بخش را از برکرده است، گفت عشقی مفرط و احترامی وافر به فوئونگ دارد و این احساسات از شبی که با وی رقصیده در اوبوجود آمده است. مثل سرپیشخدمتی بود که ساختمان اصلی کاخی اشرافی را به گروهی جهانگرد نشان می‌دهد. اینجا در مورد پایل، ساختمان اصلی قلبش بود، ولی قسمتهائی را که زندگی عادی افراد خانواده در آنها می‌گذشت جز از درز در به کسی نشان نمی‌داد. هرچه

گفته بود عیناً و دقیقاً ترجمه کردم (که به این ترتیب از آنچه بود نیز اثری بدتر می‌گذاشت).

فوئونگ دستهایش را در دامانش گذاشته بود و مانند اینکه به فیلم سینما گوش بدهد، ساکت نشسته بود.

پایل پرسید: «آیا فهمید چه گفتم؟»

گفتم: «تا جائی که می‌توانم تشخیص بدهم، بله. لابد نمی‌خواهی از خودم کمی داغترش کنم، ها؟»

گفت: «نه، به هیچ وجه. فقط ترجمه کن. نمی‌خواهم تحت تأثیر احساسات قرارش بدهم.»

«صحیح.»

«بگو میل دارم با هم ازدواج کنیم.»

گفتم.

پایل پرسید: «خوب، چه گفت؟»

پاسخ دادم: «می‌پرسد آیا جدی گفتی؟ گفتم تو ذاتاً آدمی جدی هستی.»

«فکر می‌کنم شاید این وضع کمی غیر عادی است، که من از تو بخواهم برایم ترجمه کنی.»

«بله، قدری غیر عادی که هست.»

«با این وصف، به نظر من بسیار طبیعی است چون بالاخره هرچه باشد تو بهترین دوست من هستی.»

«خیلی لطف دارید.»

«وقتی مشکلی پیش بیاید اولین کسی که به او مراجعه کنم، توئی.»

«لابد عاشق دوست دختر من شدن هم خودش نوعی مشکل است.»

«البته. تامس، چقدر دلم می‌خواست این موضوع برای هرکس دیگری اتفاق افتاده بود جز تو.»

«خوب، حالا بعد باید چه بگویم؟ بگویم نمی‌توانی بدون او زندگی کنی؟»

«نه، این زیاد هیجانی است. کاملاً هم راست نیست. البته در آن صورت اجباراً می‌بایست اینجا را ترک کنم ولی، خوب، بالاخره آدم هرطور

باشد می‌گذراند.»

«آیا ناراحت نخواهی شد در حینی که داری فکر می‌کنی چه بگوئی، من چیزی هم از طرف خودم بگویم؟»

«نه، به هیچ وجه. انصاف هم همین است، تامس.»

گفتم: «خوب، فوئونگ، آیا قصد داری مرا به خاطر او ترك کنی؟ او یا تو ازدواج می‌کند. من نمی‌توانم. خودت می‌دانی چرا نمی‌توانم.»

فوئونگ پرسید: «تو داری از ویتنام می‌روی؟» به یاد نامه‌ای که به سردبیر نوشته بودم و در جیبم بود افتادم.

«نه.»

«هیچ وقت؟»

«چطور کسی می‌تواند چنین قولی بدهد؟ او هم نمی‌تواند. حتی ازدواج هم بهم می‌خورد؛ بسیاری اوقات از رابطه‌ای مثل رابطهٔ ما هم زودتر.»

فوئونگ گفت: «من نمی‌خواهم بروم.» ولی جمله چندان آرامبخش نبود؛ یك «اما» در آن مستتر بود.

پایل گفت: «فکر می‌کنم باید هر چه هست بگویم. من ثروتمند نیستم. وقتی پدرم بمیرد در حدود پنجاه هزار دلار به من خواهد رسید. تندرستم ـ یك گواهی پزشکی سلامت مزاج دارم مال دوماه پیش، گروه خونم را هم می‌توانم بگویم.»

گفتم: «من نمی‌دانم اینها را چطور ترجمه کنم. منظور از این حرفها چیست؟»

گفت: «خوب، برای اطمینان پیداکردن از اینکه می‌توانیم با هم بچه پیدا کنیم.»

پرسیدم: «اینجوری شما در امریکا عشقبازی می‌کنید؟ رقم درآمد و آزمایش خون؟»

«نمی‌دانم. تا حالا این کار را نکرده‌ام. شاید اگر امریکا بودیم، مادر من با مادر او صحبت می‌کرد.»

«راجع به آزمایش خون تو صحبت می‌کرد؟»

«تامس به من نخند. شاید من طرز فکرم قدیمی است. قدری هم در

این وضع گیج شده‌ام.»

«من هم گیج شده‌ام. فکر نمی‌کنی شاید بهتر باشد به این گفتگو خاتمه بدیم و در عوض سراینکه فوئونگ مال کی باشد طاس بریزیم؟»

«ببین، تامس، حالا داری خودت را به بیعاطفگی و سردی می‌زنی. می‌دانم تو هم مثل من او را دوست داری.»

«بسیار خوب پایل، ادامه بده.»

«بگو من انتظار ندارم فوراً به من عشق پیدا کند. عشق به مرور زمان خواهد آمد. ولی بگو من به او تأمین و آبرو می‌دهم. ممکن است این خیلی جالب توجه و مهیج بنظر نرسد ولی شاید از شور و التهاب بهتر باشد.»

گفتم: «بله، خوب، البته. شور و التهاب را همیشه می‌تواند وقتی تو در اداره هستی با رانندهات داشته باشد.»

پایل سرخ شد. با ناراحتی از جا برخاست و گفت: «این شوخی بسیار زشتی بود. من تحمل نمی‌کنم کسی به او توهین کند. تو هیچ حقی نداری...»

گفتم: «هنوز که زنت نشده.»

با غیظ پرسید: «تو می‌توانی چه به او بدهی؟ دویست دلار نقد وقتی می‌خواهی برگردی به انگلیس یا شاید همراه اثاثیه تحویلش بدهی به مستأجر بعدی؟»

«اثاثیه مال من نیست.»

«او هم نیست. فوئونگ، با من ازدواج می‌کنی؟»

گفتم: «پس آزمایش خون چطور شد؟ و گواهی صحت مزاج؟ حتماً مال او را هم می‌خواهی. شاید بد نباشد مال مرا هم داشته باشی. لابد می‌خواهی طالعش را هم ببینی... ولی، نه، طالع‌بینی رسم هندیهاست.»

دوباره از فوئونگ پرسید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

گفتم: «به فرانسه بگو، چون لعنت بر من اگر باز هم ترجمه کنم.» از جا بلند شدم. سگ غرشی کرد. کفرم درآمد. به پایل گفتم: «به این سگ صاحب‌مرده بگو ساکت باشد. اینجا خانهٔ من است نه خانهٔ او.»

پایل برای بار سوم سؤالش را تکرار کرد: «با من ازدواج می‌کنی؟»

یك قدم به طرف فوئونگ برداشتم. سگ دوباره غرید.

به فوئونگ گفتم: «به او بگو برو سگت را هم با خودت ببر.»

پایل دست‌بردار نبود: «همین حالا با من بیا برویم - avec moi[1].»

فوئونگ گفت: «نه. نه» ناگهان خشم من و پایل هر دو فرونشست. مسأله به همین سادگی بود و با همین یك کلمه حل می‌شد. آسوده شدم. پایل با قیافهٔ حیران و دهان باز بر جا میخکوب شده بود. گفت: «گفت نه.»

گفتم: «تا این اندازه انگلیسی می‌داند.» می‌خواستم بخندم. چه مسخره‌بازیی ما دونفر سر هم درآورده بودیم! گفتم: «بنشین، پایل، یك ویسکی دیگر بخور.»

گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بروم.»

«حالا، یکی دیگر هم دم رفتن بخور.»

زیر لبی گفت: «آخر، نمی‌خواهم هرچه ویسکی داری بخورم.»

گفتم: «هرچه بخواهم از سفارت می‌گیرم.» همینکه به طرف میز قدم برداشتم، سگ خرناسی کشید و دندانهایش را نشان داد.

پایل غضبناك رو به سگ گفت: «بنشین، دوك! مؤدب باش!» عرق پیشانیش را خشك کرد و بعد خطاب به من گفت: «تامس، من بینهایت متأسفم اگر چیزی گفتم که نمی‌بایست گفته باشم. نمی‌دانم چرا اینطور شدم.» گیلاس مشروب را گرفت و با لحنی آمیخته به دریغ گفت: «کسی برنده است که شایسته‌تر است. فقط می‌خواهم خواهش کنم ترکش نکنی.»

«البته که ترکش نمی‌کنم.»

فوئونگ از من پرسید: «میل دارد یك بست بکشد؟»

«میل داری یك بست بکشی؟»

«نه، متشکرم. من به تریاك دست نمی‌زنم. به اضافه در وزارت خارجه مقررات شدیدی در این باره وجود دارد. همین گیلاس را تمام می‌کنم و می‌روم. راجع به دوك معذرت می‌خواهم. معمولاً سگ آرامی است.»

«حالا شام بمان.»

---

۱. «با من».

«اگر ناراحت نشوی بیشتر دلم می‌خواهد تنها باشم.» بعد لبخند مبهمی زد و اضافه کرد: «فکر می‌کنم اگر کسی می‌دانست می‌گفت هر دو رفتارمان کمی عجیب بود. کاش می‌توانستید با هم ازدواج کنید.»

«حقیقتاً دلت می‌خواست؟»

«بله. از وقتی که چشمم به آن محل خورد ـ می‌دانی کجا، آن خانه نزدیك شاله ـ تا حالا همه‌اش در ترس بودم.»

به ویسکی عادت نداشت ولی بدون کوچکترین نگاه به فوئونگ بسرعت لیوانش را سرکشید و هنگام خداحافظی نیز به جای اینکه با او دست بدهد تعظیم خشك و کوچکی کرد. متوجه چشمان فوئونگ شدم که چگونه تا دم در بدرقهٔ راهش بود و بعد وقتی از جلو آینه می‌گذشتم چشمم به خودم افتاد. دکمه بالای شلوارم باز بود و شکمم شروع به بزرگ شدن کرده بود.

بیرون در که رسیدیم پایل گفت: «تامس، قول می‌دهم دیگر او را نبینم. امیدوارم نگذاری این موضوع بین من و تو فاصله بیندازد. وقتی دورهٔ مأموریتم اینجا تمام شد، خودم را به جای دیگر منتقل می‌کنم.»

«یعنی کی؟»

«در حدود دو سال دیگر.»

وقتی به اتاق برگشتم، به خود گفتم چه فایده؟ شاید بهتر بود به هر دو می‌گفتم که بزودی از اینجا خواهم رفت. کافی بود پایل تنها چند هفتهٔ دیگر دل چاك چاکش را به نمایش بگذارد. با دروغی که من گفتم، درآینده حتی وجدانش هم ناآسوده نخواهد بود.

فوئونگ پرسید: «وافور درست کنم؟»

«بله، فقط یك لحظه صبر کن. می‌خواهم نامه‌ای بنویسم.»

دومین نامه‌ای بود که آن روز می‌نوشتم. با اینکه به این نامه هم مثل نامهٔ دیگر چندان امیدی نداشتم، اما هیچ قسمتی از این یکی را پاره نکردم. نوشتم:

«هلن عزیز، من ماه آوریل آینده به انگلستان باز می‌گردم که در سمت دبیر اخبار خارجی مشغول کار شوم. لابد می‌توانی تصور کنی که از این موضوع چندان خوشحال نیستم. در نظر من انگلستان صحنهٔ

شکستهائی است که متحمل شده‌ام. من از اول قصد داشتم مانند کسی که در اعتقادات تو به دین مسیح شریك است، کاری کنم که ازدواجمان ادامه پیدا کند. تا امروز هم هنوز یقین ندارم عیب از کجا بود. می‌دانم هر دو تلاش کردیم اما تصور می‌کنم عیب از خوی تند من بود. می‌دانم که گاهی چه خلق بد و زجرآوری دارم. فکر می‌کنم اکنون کمی بهتر شده‌ام. (این هم ارمغان مشرق زمین است)؛ البته خوشخو نشده‌ام، ولی آرامترم. شاید دلیل ساده‌اش این است که پنج سال پیرتر شده‌ام، آن هم در انتهای زندگی، که پنج سال، بخش بزرگی از باقیماندهٔ عمر را تشکیل می‌دهد. رفتار تو با من بسیار کریمانه بوده است و از هنگامی که جدا شدیم، حتی یك‌بار هم سرزنشم نکرده‌ای. آیا می‌توانی بازهم از این کریمتر باشی؟ می‌دانم که از پیش از ازدواج به من هشدار داده بودی که بین ما هرگز طلاق امکانپذیر نیست. من این خطر را پذیرفتم و جای گلایه هم برایم باقی نیست. اما در عین حال، اکنون درخواست طلاق دارم.»

فوئونگ از رختخواب صدا زد که بساط حاضر است.

گفتم: «یك لحظهٔ دیگر.»

نوشتم: «می‌توانستم نامه را همین‌جا بپایان ببرم و برای اینکه ظاهری شرافتمندانه‌تر و متینتر به آن بدهم، وانمود کنم که این درخواست به خاطر کس دیگر است. ولی این‌طور نیست. ما همیشه عادت داشتیم هر دو به هم راست بگوئیم. درخواست به خاطر خود من است و لاغیر. من کسی را بشدت دوست دارم؛ بیش از دو سال است با هم زندگی می کنیم؛ او به من بسیار وفادار بوده است، هرچند می‌دانم که اهمیت حیاتی برایش ندارم. اگر ترکش کنم، فکر می‌کنم کمی دلتنگ بشود، ولی فاجعه و مصیبت ببار نخواهد آمد. با دیگری ازدواج خواهد کرد و تشکیل خانواده خواهد داد. گفتن چنین چیزی به تو حماقت مرا می‌رساند چون به این ترتیب خودم حرف در دهانت می‌گذارم. اما از آنجا که تاکنون همیشه راست گفته‌ام شاید باورکنی اگر ادعا کنم که از دست دادن او برایم به منزلهٔ آغاز مرگ خواهد بود. نمی‌گویم «عاقل» باش (موضع تو کاملاً عقلائی است) یا رحم کن. رحم با موقعیتی که من دارم کلمه‌ای است بیش از حد بزرگ و به‌هرحال تصور نمی‌کنم چندان مستحق ترحم باشم.

شاید آنچه واقعاً از تو می‌خواهم این است که ناگهان و به خلاف آنچه خوی و منشت حکم می‌کند برخلاف عقل رفتار کنی. می‌خواهم احساس کنی که» ـ قدری بر سر واژه‌ای که می‌خواستم بکار ببرم تردید کردم و سرانجام هم درست معنای مورد نظر از آب درنیامد ـ «به من مهرداری و پیش از آنکه به خود مجال فکر کردن بدهی، عمل کنی. دلم می‌خواست تنها یك کلمه تلگراف می‌کردی «موافقم».»

وقتی نوشتن تمام شد، احساس کردم مسافتی دراز دویده‌ام و به عضلاتی که عادت به چنین کاری نداشته است فشار سنگین وارد کرده‌ام. روی تختخواب دراز کشیدم و فوئونگ وافورم را آماده کرد. گفتم: «ولی او جوان است.»

پرسید: «کی؟»

«پایل.»

«آنقدرها مهم نیست.»

«فوئونگ، من اگر می‌توانستم، حتماً با تو ازدواج می‌کردم.»

«می‌دانم. اما خواهرم باور نمی‌کند.»

«نامه‌ای که نوشتم به زنم بود. درخواست کردم با طلاق موافقت کند. تا به حال هیچ وقت چنین کاری نکرده بودم. بالاخره احتمالش هست.»

«احتمال قوی؟»

«نه، ولی احتمال ضعیف هست.»

«نگران نباش، بکش.»

دودها را فرو بردم و او به‌آماده کردن بست دوم پرداخت. پرسیدم: «فوئونگ، راست گفتی خواهرت خانه نبود؟»

«گفتم که... رفته بود بیرون.»

شور حقیقت‌جوئی هم مانند شوربادگساری خاصیتی مغرب‌زمینی است و معلوم نبود فوئونگ به حکم کدام منطق باید زیر فشار این شیفتگی قرار بگیرد. نشئهٔ تریاك به علت مشروبی که با پایل خورده بودم، کمتر شده بود. گفتم: «فوئونگ، من به تو دروغ گفتم. به من دستور داده شده برگردم به انگلستان.»

وافور را زمین گذاشت. «ولی تو که خیال رفتن نداری؟»

«اگر نروم، با چه زندگی کنیم؟»

«من هم می‌توانم همراهت بیایم. دوست دارم لندن را ببینم.»

«اگر ازدواج نکرده باشیم ممکن است مسائلی پیش بیاید که خیلی ناراحتت کند.»

«خوب، شاید زنت راضی به طلاق بشود.»

«شاید.»

«به هرحال من همراهت می‌آیم.» جدی می‌گفت ولی در همان حال که وافور را دوباره برداشت و شروع به گرم کردن حب تریاك کرد، در چشمانش خواندم که سلسله افکار دور و درازی در ذهنش آغاز شده است. پرسید: «در لندن آسمان‌خراش هم هست؟» به علت معصومیتی که در این پرسش نهفته بود احساس کردم بیشتر دوستش دارم. ممکن بود به انگیزهٔ ادب یا ترس یا حتی سودجوئی دروغ بگوید ولی هرگز آنقدر مکر و حیله در وجودش نبود که دروغ را پنهان نگاه دارد.

گفتم: «نه، برای دیدن آنها باید به امریکا بروی.»

نگاه سریعی به من انداخت و متوجه خطایش شد. سپس در حالی که حب تریاك را روی حقه مالش می‌داد، شروع به صحبتهای متفرقه کرد دربارهٔ اینکه در لندن چه لباسهائی می‌پوشد و کجا باید زندگی کنیم، دربارهٔ ترن زیرزمینی که در داستانی وصف آن را خوانده بود و اتوبوسهای دوطبقه، دربارهٔ اینکه آیا با هواپیما خواهیم رفت یا با کشتی «و مجسمهٔ آزادی...»

گفتم: «نه، فوئونگ، آن هم در امریکاست.»

۲

دست کم سالی یك بار کائودائیستها جشنواره‌ای در مقر پاپ در تانین[1] در فاصلهٔ هشتاد کیلومتری شمال غربی سایگون برپا می‌کنند برای بزرگداشت فلان سال آزادی یا پیروزی یا حتی فلان عید بودائی یا کنفوسیوس یا مسیحی. در توضیحاتی که برای بازدیدکنندگان می‌دادم، خودم همیشه از گفتگو در بارهٔ کائودائیسم بیش از مباحث دیگر لذت می‌بردم. کائودائیسم التقاطی بود از ادیان سه‌گانهٔ بودا و کنفوسیوس و عیسی و به وسیلهٔ یکی از کارمندان دولت در کوشین[2] ابداع شده بود. دربار پاپ در تانین قرار داشت. بقیهٔ قضایا عبارت بود از یك پاپ و عده‌ای کاردینال زن، پیشگوئی به وسیلهٔ پلانشت[3]، قدیس ویکتور هوگو و بالاخره صحنه‌ای رؤیائی که گوئی ثمرهٔ تخیل والت‌دیسنی است شامل اژدها و مارهای رنگارنگ به سبك فیلمهای تمام رنگی که مسیح و بودا از پشت‌بام کلیسای جامع ناظر بر آن بودند. تازه‌واردین همیشه از وصف این مراسم لذت می‌بردند. اما چگونه می‌شد کیفیت ناگوار و وحشت‌انگیز کل موضوع را توصیف کرد؟ مانند ارتش خصوصی بیست و پنج هزار نفری مسلح به خمپاره‌اندازه‌های ساخته شده از لوله اگزوز

---

1. Tanyin 2. Cochin

۳ـ Planchette صفحه‌ای کوچك، معمولاً به شکل قلب، که روی دو چرخ و یك مداد عمودی قرار می‌گیرد و گفته می‌شود وقتی با فشار انگشتان یك یا چند نفر بجنبش درآید، خود بخود با آن مداد بر صفحهٔ کاغذی که در زیر واقع شده خطوطی رسم می‌کند و چیزهائی می‌نویسد حاکی از رویدادهای آینده.

اتومبیل؛ ارتشی که ظاهراً متحد فرانسویان بود اما در لحظهٔ خطر فوراً بیطرف می‌شد؟ در این مراسم که بیشتر به منظور آرام نگه‌داشتن روستائیان برپا می‌شد، پاپ همیشه عده‌ای را دعوت می‌کرد، از قبیل مقامات دولتی (که فقط اگر کائودائیستها در دستگاه دولت بر سر کار بودند، دعوت را می‌پذیرفتند) و سفیران خارجی (که معمولاً کسی مانند دبیر دوم سفارت را همراه با عیال یا معشوقهٔ مربوطه به نمایندگی خود می‌فرستادند) و نیز فرمانده کل نیروهای فرانسه که همیشه سرلشکر پشت میزنشینی را به نمایندگی اعزام می‌کرد.

در چنین روزها، زنجیره‌ای از اتومبیلهای دولتی و سفارتی با سرعت در جادهٔ منتهی به تانین بحرکت در می‌آمد. در بخشهائی از راه که احتمال خطر وجود داشت افراد لژیون خارجی فرانسه درکنار شالیزارها پوشش استحفاظی درست می‌کردند. سرفرماندهی نیروهای مسلح فرانسوی همیشه در چنین روزی در اضطراب بسر می‌برد و کائودائیستها به عکس امیدوار بودند بلکه اتفاقی بیفتد. در نظرکائودائیستها هیچ چیز بهتر و بی‌دردسرتر از اینکه چند میهمان بلند پایه بیرون از قلمرو آنها بقتل برسند، اهمیت وفاداری و حسن عهدشان را نمودار نمی‌کرد.

به فاصلهٔ هر یك کیلومتر در طول جاده، برج دیده‌بانی گلی کوچکی، مانند علامت تعجب، در پهنای دشت هموار خودنمائی می‌کرد و هر ده کیلومتر دژ بزرگتری بود که دسته‌ای از افراد لژیون خارجی یا سربازان مراکشی و سنگالی در آن مستقر بودند. مانند زنجیرهٔ اتومبیلهائی که از خارج به سوی شهر نیویورك سرازیر می‌شوند، رانندگان اتومبیلهای عازم تانین نیز همه با سرعت یکنواخت حرکت می‌کردند و چشم از اتومبیلهای جلوئی و عقبی برنمی‌داشتند تا بدین وسیله بر ناشکیبائی خود چیره شوند. همه می‌خواستند هرچه زودتر به تانین برسند، مراسم را تماشا کنند و بلافاصله بازگردند. منع عبور و مرور از ساعت هفت بعد از ظهر آغاز می‌شد.

می‌بایست از میان شالیزارهای تحت تسلط فرانسویها گذشت، شالیزارهای هوآهائو را پشت سر گذاشت تا سرانجام به شالیزارهای کائودائیستها که معمولاً با هوآهائو در جنگ بودند، رسید. فقط پرچم بالای برجهای

دیده‌بانی عوض می‌شد. پسران خردسال لخت و برهنه بر گاومیشهائی که تا زیر شکمشان در شالیزارها درآب بود سوار بودند. هر جا آن خرمن طلا بدست آمده بود، دهقانان برنجها را باد می‌دادند. اما اتومبیلها متعلق به دنیائی دیگر بودند و بسرعت از برابر چنین صحنه‌ها می‌گذشتند.

کم‌کم مسافر بجائی می‌رسید که در هر دهکده متوجه کلیسای کاتودائیستها می‌شد. گچکاری به رنگ‌آبی کمرنگ و صورتی و چشم بزرگ خداوند که بر سر در کلیسا جلب نظر می‌کرد. بتدریج که مسافر به دربار پاپ نزدیك می‌شد، تعداد پرچمها فزونی می‌گرفت و ستونهای روستائیان که از کنار جاده گام برمی‌داشتند بیشتر بچشم می‌خورد. کوه مقدس از دور مانند کلاه ملون سبز رنگی که بر سر تانین گذاشته باشند نمودار می‌شد. ژنرال ته، رئیس ناراضی ستاد که اخیراً اعلام کرده‌بود قصد دارد هم با فرانسویها بجنگد و هم با ویت‌مین، در همین کوه موضع گرفته بود. گرچه ژنرال یکی از کاردینالها را ربوده بود، اما کاتودائیستها کوششی برای دستگیریش بعمل نیاورده بودند. (شایعه‌ای وجود داشت که ژنرال با همدستی خود پاپ به این کار دست زده است.)

تانین همیشه از هر جای دیگر در منطقهٔ دلتای جنوبی گرمتر بنظر می‌رسید. شاید علتش فقدان آب بود یا شاید احساس پایان ناپذیر بودن مراسم که موجب می‌شد انسان به جای سربازانی که مجبور بودند در سراسر سخنرانیها به زبانی که نمی‌فهمیدند خبردار بایستند و به جای پاپ که جامهٔ بلند و ضخیم پر زرق و برقی از جنس چوچونچه بتن می‌کرد، عرق بریزد. تنها احساس خنکی که به بیننده دست می‌داد از مشاهدهٔ کاردینالهای زن بودکه شلوارهای ابریشم سفید بپا می‌کردند و بدون پروا از برق آفتاب با کشیشهائی که کلاه آفتابی بسر داشتند، سخن می‌گفتند. نمی‌شد باورکرد که هرگز ممکن است دوباره ساعت هفت شب و وقت کوکتیل بالای بام هتل ماژستیك برسد، و باز نسیم خنك از رودخانهٔ سایگون وزیدن آغاز کند.

پس از برگذاری مراسم رژه، خواستم با قائم‌مقام پاپ مصاحبه‌ای بکنم. نه من انتظار داشتم حرفی از او درآید و نه او قصد داشت حرفی بزند. آدابی بود که هر دو بجا می‌آوردیم. در بارهٔ ژنرال ته پرسشی کردم.

گفت: «آدم تند و بیباکی است.» و موضوع را درز گرفت. بعد دوباره همان نطق همیشگی را آغاز کرد، بدون توجه به اینکه دو سال پیش هم یك بار دیگر عین همین سخنان را تحویل داده است. به یاد صفحهٔ گرامافونی افتادم که خودم برای تازه‌واردین می‌گذاشتم: کائودائیسم دینی است تلفیقی... بهترین ادیان است... هیأتهائی از مرسلین به لوس‌آنجلس فرستاده... اسرار هرم‌کبیر و غیره و غیره. قائم‌مقام پاپ خرقه‌ای سپید بتن داشت و سیگار به سیگار روشن می‌کرد. حالتی مکار و فاسد داشت. در سخنانش کلمهٔ «عشق» بکرات بگوش می‌رسید. یقین داشتم می‌داند که همه برای خندیدن به نهضتی که ساخته بود به آنجا رفته‌ایم. احترام و ادب ما هم مانند سلسله مراتبی که او بپا داشته بود فاسد و ساختگی بود منتها ما به حیله‌گری‌آنها نبودیم. ریاکاری و ظاهر سازی ما، هیچ چیز، حتی متحدی قابل اعتماد هم عایدمان نکرده بود در حالی‌که برای آنها جنگ افزار و ملزومات و حتی پول نقد به ارمغان آورده بود.

گفتم: «متشکرم، عالیجناب» و برخاستم‌که بروم. در حالی که خاکستر سیگارش به اطراف پراکنده می‌شد، تا دم در بدرقه‌ام کرد.

با زبانی چرب و نرم گفت: «خداوند در کارهایتان به شما خیر و برکت عطاکند. بخاطر داشته باشید: خدا عاشق حقیقت است...»

پرسیدم: «کدام حقیقت؟»

جواب داد: «در آئین کائودائیسم، همهٔ حقایق با هم سازگار و منطبقند و حقیقت همان عشق است.»

انگشتری درشتی به انگشت داشت. وقتی دستش را پیش آورد تصور می‌کنم متوقع بود آن را ببوسم. اما من دیپلمات نیستم.

زیر نور کمرنگ و مستقیم آفتاب چشمم به پایل خورد که می‌کوشید اتومبیل بیوکش را روشن کند اما به نتیجه نمی‌رسید. نمی‌دانم چگونه بود که در ظرف دو هفتهٔ گذشته هر جا می‌رفتم، از بار هتل کنتینانتال و تنها کتابفروشی خوب شهر گرفته تا خیابان کاتینا، به پایل برمی‌خوردم. رفاقتی را که از اول تحمیل‌کرده بود اکنون بیش او بمن سعی داشت مورد تأکید قرار دهد. چشمان غمگینش با زبان بیزبانی جویای حال فوئونگ می‌شد و زبانش با شوق و حرارت به من اظهار مهر میتایش می‌کرد. (خدا

عاقبت همه را بخیر کند!)

سرگرد کائودائیست کنار اتومبیل ایستاده بود و بشتاب با او حرف می‌زد. وقتی رسیدم صحبتش را قطع کرد. شناختم که بود: یکی از کسانی که پیش از یاغی شدن ژنرال ته از دستیاران او بشمار می‌رفت.

گفتم: «سلام، جناب سرگرد. ژنرال چطور است؟»

با لبخندی خجول پرسید: «کدام ژنرال؟»

گفتم: «حتماً در آئین کائودائیسم ژنرالها هم همه با هم منطبق و سازگارند.»

پایل گفت: «تامس، این ماشین از جایش حرکت نمی‌کند.»

سرگرد گفت: «من می‌روم عقب مکانیك» و از ما دور شد.

گفتم: «مزاحمتان شدم.»

گفت: «نه، چیزی نبود. می‌خواست ببیند اتومبیل بیوك قیمتش چیست. این مردم وقتی با آنها درست رفتار کنی بقدری مهربانند که حد ندارد. فرانسویها نمی‌دانند چطور با آنها معامله کنند.»

گفتم: «فرانسویها به آنها اعتماد ندارند.»

پایل با طمأنینه گفت: «آدم وقتی شایستگی اعتماد پیدا می‌کند که اعتماد ببیند.» حرفش شبیه یکی از دستورهای اخلاقی کائودائیسم بود. احساس‌کردم جو اخلاقی تانین برای تنفس من زیادی سنگین شده است.

پرسید: «چیز خنك میل داری؟»

گفتم: «چه از این بهتر.»

در حالی که به سوی عقب اتومبیل خم شده بود و سبدی را که آنجا بود بهم می‌زد گفت: «یك فلاسك شربت آب لیمو با خودم آوردم.»

«جین هم داری؟»

«نه، خیلی معذرت می‌خواهم» و برای اینکه به من دلداری بدهد افزود:

«شربت آب‌لیمو در این آب و هوا خیلی مفید است.» فنجانی را پر کرد و به من داد.

نوشیدم و گفتم: «به هرصورت آبکی است. خوب است.»

«سان‌دویچ می‌خواهی؟ خیلی عالی است. با چیزی به اسم «ویت

هلث[1]» درست شده که روی نان می‌مالند. مادرم از امریکا برایم فرستاده.»

«نه، متشکرم. گرسنه نیستم.»

«طعمش به‌سوس سالاد روسی می‌زند منتها آن طور شیرین مزه نیست.»

«نه، فکر نمی‌کنم حالا میل داشته باشم.»

«اجازه می‌دهی خودم یکی بخورم؟»

«البته، خواهش می‌کنم.»

گاز بزرگی به ساندویچ زد و صدای کروچ کروچ نان بلند شد. از دور پیکرهٔ سنگی بودا به رنگ سفید و صورتی نمایان بود. بودا، سوار بر خر، خانهٔ اجدادی را پشت سر می‌گذاشت و نوکر در پی مولا می‌دوید. کاردینالهای زن کم‌کم به سوی منزل سرازیر می‌شدند و از سر در کلیسای جامع چشم خدا همه را زیر نظر داشت.

گفتم: «اینجا ناهار هم می‌دهند.»

گفت: «نمی‌خواستم بی‌احتیاطی کنم. در این هوا به‌گوشت نمی‌شود اطمینان کرد.»

«اتفاقاً با هیچ خطری روبرو نبودی. اینجا همه گیاهخوارند.»

«بله، خوب، فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. ولی میل دارم بدانم چه می‌خورم.» گاز دیگری به ساندویچ زد و پرسید: «فکر می‌کنی اینجا مکانیکی قابل اطمینان داشته باشند؟»

گفتم: «آنقدر بلدند که بدانند چطور از لولهٔ اگزوز اتومبیل خمپاره‌انداز بسازند. فکر می‌کنم بیوك برای این کار از همه بهتر باشد.»

سرگرد برگشت و سلام نظامی صاف و مرتبی داد و گفت کسی را فرستاده که از سربازخانه مکانیك بیاورد. پایل ساندویچی تعارفش کرد. سرگرد مؤدبانه از پذیرفتن آن عذر خواست و با لحنی حاکی از تجربه و جهان دیدگی به انگلیسی عالی و فصیح گفت: «بقدری اینجا راجع به غذا قواعد و مقررات مختلف داریم که حد ندارد. البته بسیار احمقانه است ولی خودتان می‌دانید که در یك مرکز مذهبی وضع به چه منوال است.

1. Vit - Health

گمان می‌کنم در رم یا کنتربری[1] هم همین طور باشد.» اسم کنتربری را با تعظیم ظریف و کوچکی به من اضافه کرد. سپس ساکت شد. پایل هم ساکت بود. قویاً احساس می‌کردم حضورم در آنجا زائد است ولی بی‌اختیار می خواستم سر بسر پایل بگذارم. سر بسر گذاشتن و اذیت‌کردن حربهٔ ضعف است و من ضعیف بودم. نه از جوانی بهره می‌بردم نه از جدیت، نه بی‌عیب بودم و نه آینده‌ای در پیش داشتم. گفتم: «فکر می‌کنم حالا یکی از آن ساندویچها میل داشته باشم.»

پایل گفت: «بله، البته، البته.» ولی پیش از آنکه به سوی سبد داخل اتومبیل خم شود، مکثی کرد.

گفتم: «نه، نه، شوخی کردم. شما دو تا می‌خواهید تنها باشید.»

پایل گفت: «نه، به هیچ‌وجه.» دروغگوئی ازین بی‌دست و پاتر ندیده بودم. پیدا بود هرگز این هنر را تمرین نمی‌کند. بعد رو به سرگرد کرد و به او توضیح داد: «تامس بهترین دوست من است.»

سرگرد گفت: «بله، آقای فاولر را می‌شناسم.»

گفتم: «پیش از رفتن می‌بینمت، پایل» و پیاده به‌سوی کلیسای جامع براه افتادم. اقلا آنجا هوا خنکتر بود.

قدیس ویکتور هوگو با لباس رسمی فرهنگستان فرانسه در حالی که هاله‌ای از نورکلاه سه‌گوشش را احاطه‌کرده بود، با انگشت اندیشهٔ والائی را نشان می‌داد که سون یاتسن[2] برلوحی می‌نگاشت. در صحن کلیسا جائی برای نشستن نبود مگر تخت پاپ که مارکبرائی گچی به‌گرد آن چنبر زده بود. سنگهای مرمر کف صحن چون آینه می‌درخشید. پنجره‌ها شیشه نداشت. فکرکردم همانگونه‌که آدمی هوا را در قفسی سوراخ سوراخ محبوس می‌کند، مذهبش را نیز در قفس می‌گذارد. منتها از روزنه‌های این قفس شك و شبهه‌ها به بیرون نفوذ می‌کند و راه رخنهٔ تعبیرهای بیشمار به سوی

---

۱. Canterbury. شهری در جنوب شرقی انگلستان، و مقر اسقف اعظم آن کشور. ـم.

۲. Sun Yat Sen (۱۹۲۵ ـ ۱۸۶۶). ازبنیادگذاران اصلی رژیم جمهوری در چین که یك بار نیز به مقام ریاست جمهوری آن کشور رسید. ـم.

ایمان باز می‌ماند. به زنم رشك می‌بردم زیرا قفسی را که جستجو می‌کرد با سوراخهائی که می‌بایست در آن تعبیه شود، پیدا کرده بود. دیدم بین هوا و آفتاب تعارض وجوددارد و من بیش از حد در آفتاب زندگی می‌کنم.

در صحن دراز کلیسا شروع به قدم‌زدن کردم. هندوچینی که به آن عشق می‌ورزیدم، این نبود. چند اژدها با کله‌هائی به شکل شیر از منبر بالا رفته بودند. بر تارك سقف، مسیح قلب خونبارش را بنمایش گذاشته بود. بودا مثل همیشه با دامان تهی نشسته بود. ریش کم‌پشت کنفوسیوس مانند آبشاری باریك در فصل کم‌آبی، نزار و ضعیف به پائین سرازیر بود. چیزی جز صحنه‌سازی بچشم نمی‌خورد. گوی بزرگ بالای محراب، بلندپروازی و جاه‌طلبی را نشان می‌داد. سبد در داری که پاپ به وسیلهٔ آن غیبگوئی می‌کرد، بجز شیادی چیزی در درون نداشت. فکرکردم با همهٔ این اوصاف، اگر اکنون به جای دو دهه، پانصد سال از عمر این کلیسا می‌گذشت، آیا خراشهائی که از اثر پای آدمیان برجای مانده و فرسایشی که در نتیجهٔ عوامل جوی بوجود آمده بود، چهرهٔ قانع‌کننده‌تری به آن نمی‌داد؟ آیا کسی مانند همسر من، که مستعد قانع‌شدن بود، می‌توانست به ایمانی که به انسانهای دیگر نداشت در اینجا دست یابد؟ و اگر خود من هم در جستجوی ایمان بودم، آیا می‌توانستم به مذهبی که او به آن ایمان می ورزید مؤمن شوم؟ خوشبختانه هرگز طالب ایمان نبودم. وظیفهٔ مخبر فاشگوئی و ثبت وقایع است. هیچ‌گاه در طول خدمتم به عنوان مخبر به کشف امور غیرقابل توجیه کامیاب نشده بودم. پاپ به وسیلهٔ مدادی در آن سبد در دار از مغیبات خبر می‌داد و مردم باور می‌کردند. درکنج وکنار هر بینش کلی نسبت به حقایق، شعبده‌ای پنهان است. در خزانهٔ خاطرات من هیچ‌گونه اثری از شهود و معجزه وجود ندارد.

برگهای خاطراتم را مانند صفحه‌های آلبوم عکس بدون رعایت ترتیب ورق زدم: روباهی که در روشنائی گلوله‌های نورافشان دشمن در ارپینگتن[1] از لانه بیرون آمده بود و پاورچین در امتداد محوطهٔ مرغداری پیش می‌رفت؛ نعش سر نیزه خوردهٔ یك مالایائی که گشتیهای هندی پشت

1. Orpington

کامیون انداخته و به استراحتگاه معدنچیان در پاهانگ[1] آورده بودند، و ریسهٔ خنده‌های عصبی باربران چینی که دور جسد حلقه زده بودند درحالی که یك مالایائی دیگر بالشی زیر سر لاشهٔ یحان می‌گذاشت؛ کبوتری که روی سر بخاری اتاق هتل نشسته بود و آمادهٔ پرواز می‌شد؛ چهرهٔ زنم پشت پنجره هنگامی که آخرین بار برای وداع به خانه می‌رفتم. بدین‌ترتیب رشتهٔ افکارم که با او آغاز شده بود اکنون هم با وی رو بپایان می‌رفت. یقیناً نامه‌ام را بیش از یك هفتهٔ پیش دریافت کرده بود، اما تلگراف هنوز نرسیده بود. می‌گویند در دادگاه اگر هیأت منصفه مدت درازی در اتاق در بسته در رایزنی بماند، امیدی برای زندانی هست. اگر یك هفتهٔ دیگر هم باز نامه‌ای نمی‌رسید، می‌توانستم این تأخیر را به روزنهٔ امید تعبیر کنم؟ پیرامونم از همه جا صدای روشن‌شدن موتور اتومبیلهای ارتشیان و دیپلماتها بگوش می‌رسید. جشن و سرور فعلاً برای یك سال دیگر بانجام رسیده بود و هجوم و گریز به سوی سایگون در شرف آغاز بود. ساعت منع عبور و مرور نزدیك می‌شد. دوباره رفتم به سراغ پایل.

درکنار سرگرد درلکه سایه‌ای ایستاده بود. کسی کاری روی اتومبیل انجام نمی‌داد. گفتگوها دربارهٔ هرچه بود ظاهراً بپایان رسیده بود و هر دو به حکم ادب ساکت بودند.

گفتم: «خوب، باید بروم. تو هم اگر می‌خواهی به منع آمد و رفت برنخوری بهتر است راه بیفتی.»

گفت: «مکانیك هنوز نیامده.»

سرگرد گفت: «همین حالا می‌آید. در رژه شرکت داشت.»

به پایل گفتم: «شب می‌توانی بمانی. آئین عشاء مخصوصی دارند که سه ساعت طول می‌کشد. فکر می‌کنم تجربهٔ جالب‌توجهی باشد.»

گفت: «بله، ولی باید برگردم.»

گفتم: «اگر الآن حرکت نکنی، بموقع نمی‌رسی.»

و با اکراه افزودم:

«می‌توانی با من بیائی، بعد جناب سرگرد ترتیب می‌دهند فردا

---

1. Pahang

اتومبیل را به سایگون بیاورند.»

سرگرد با لحنی از خودراضی گفت: «تا وقتی در قلمرو ما باشید دربارهٔ منع رفت و آمد جای نگرانی نیست. ولی از آنجا به‌بعد... راجع به اتومبیل هم البته ترتیب می‌دهم فردا بیاورند.»

گفتم: «بشرطی‌که لولهٔ اگزوز سر جایش باشد.» سرگرد فقط لبخند کوچك و جمع و جوری، که گوئی در ارتش از روی لبخند اصلی خلاصه شده بود، تحویل داد.

۲

هنگامی که حرکت کردیم، قافلهٔ اتومبیلها مسافت قابل‌توجهی جلو افتاده بود. بیشتر سرعت گرفتم که به آنها برسم ولی حتی وقتی از منطقهٔ کائودائیستها بیرون آمدیم و وارد منطقهٔ هوآهائو شدیم نیز هنوز گرد آن اتومبیلها بچشم نمی‌خورد. هوا تاریك می‌شد. دنیای اطراف هموار و خالی بود.

وضع زمین برای کمین و غافلگیری مناسب نمی‌نمود. اما اینجا کسانی می‌توانستند تا گردن به فاصلهٔ چند متری جاده درشالیزارهای غرقه در آب پنهان شوند.

پایل سینه‌ای صاف کرد. فهمیدم می‌خواهد گرم بگیرد. پرسید: «امیدوارم حال فوئونگ خوب باشد.»

گفتم: «هرگز ندیده‌ام مریض باشد.» مانند وزنه‌هائی که در دوکفهٔ ترازو گذاشته باشند، یك برج دیده‌بانی که از کنارش گذشتیم پائین رفت و برج دیگری که به آن نزدیك می‌شدیم شروع به بالا آمدن کرد.

گفت: «دیروز خواهرش را دیدم. داشت خرید می‌کرد.»

گفتم: «لابد دعوتت کرد سری به منزلش بزنی.»

«بله، اتفاقاً، کرد.»

«بآسانی از امیدی که داشته دست‌بردار نیست.»

«امید؟»

«امید اینکه بین تو و فوئونگ عروسی راه بیندازد.»

«می‌گفت داری از ویتنام می‌روی.»

«شایعه است.»

«تامس، دلم می‌خواهد با من رو راست باشی.»

«رو راست؟»

گفت: «تقاضای انتقال‌کرده‌ام. نمی‌خواهم طوری باشد که هیچ‌کدام با او نمانیم.»

«فکر می‌کردم قصدداری تا آخر مدت مأموریتت اینجا بمانی.»

گفت: «دیدم نمی‌توانم تا آن وقت طاقت بیاورم.»

«حالا کی قصد رفتن داری؟»

«نمی‌دانم. می‌گویند شاید بشود درظرف شش ماه آینده ترتیبی داد.»

«می‌توانی شش ماه طاقت بیاوری؟»

«مجبورم.»

«چه دلیلی ارائه دادی؟»

«به وابستهٔ اقتصادی ـ می‌شناسیش، همان جو ـ واقعیات را کمابیش گفتم.»

«و لابد فکر می‌کند من عجب حرامزاده‌ای هستم که نمی‌گذارم دوست‌دخترم را از دستم در بیاوری.»

«نه، اتفاقاً طرفدار تو بود.»

اتومبیل شروع به سرفه و حرکات ناآرام و بریده بریده کرد. البته تصور می‌کنم از یك دقیقه پیش اینطور شده بود ولی توجه پیدا نکرده بودم زیرا در ذهنم مشغول زیر و روکردن صحبت معصومانهٔ پایل بودم که گفته بود: «دلم می‌خواهد با من رو راست باشی.» چنین سخنی آشکارا متعلق به دنیای روانی بسیار ساده‌لوحانه‌ای بودکه در آن مردم از دموکراسی و نوع جدیدی شرافت گفتگو می‌کردند و می‌پنداشتند معنای این کلمات همان است که برسنگ مزار نیاکانشان حك شده است.

گفتم: «فکر می‌کنم تمام شد.»

«بنزین؟»

«خیلی بنزین داشتم. پیش از حرکت، باك را لب به لب پرکردم. آن پدرسوخته‌ها در تانین حتماً با شیلنگ کشیده‌اند. باید حواسم را جمع می

کردم. فقط همین‌قدر گذاشته بودند که از منطقهٔ خودشان بیرون برویم.»

«حالا چکار کنیم؟»

«تا برج دیده‌بانی بعدی می‌توانیم خودمان را برسانیم. فقط باید امیدوار بود آنجا کمی بنزین داشته باشند.»

اما بخت یاری نکرد. اتومبیل به‌سی‌متری برج رسید و ایستاد. پیاده به پای برج رفتیم. از پائین به فرانسه صدازدم دشمن نیست، دوستیم و می‌خواهیم بالا بیائیم. ابداً دلم نمی‌خواست هدف گلولهٔ نگهبان ویتنامی قرار بگیرم. پاسخی نیامد. هیچ‌کس نگاهی به بیرون نکرد. از پایل پرسیدم: «تو هفت‌تیرداری؟»

گفت: «نه، من هیچ‌وقت هفت‌تیر برنمی‌دارم.»

گفتم: «من هم برنمی‌دارم.»

آخرین اشعهٔ زرین و سبزفام آفتاب غروب به رنگ ساقه‌های برنج، لبهٔ آن دنیای هموار و یکدست را منور کرده بود. برج دیده‌بانی در برابر آسمان خاکستری به سیاهی می‌زد. حتم داشتم نزدیک ساعت منع عبور و مرور است. دوباره صدازدم، ولی باز پاسخی نیامد.

«یادت هست از وقتی از مقابل آخرین دژ گذشتیم، از چند تا از این برجها رد شدیم؟»

«نه، متوجه نبودم.»

«من هم نبودم.» تا برج بعدی احتمالاً دست کم شش کیلومتر راه بود ـ یعنی پیاده یك ساعت طول می‌کشید. برای سومین‌بار فریاد زدم، اما باز همان سکوت تکرار شد.

گفتم: «ظاهراً کسی نیست. بهتر است بروم بالا ببینم چه‌خبر است.» پرچم زرد با نوارهای سرخی که در اثر کهنگی به نارنجی می‌زد، نشان می‌داد که منطقهٔ هوآهائو را پشت سر گذاشته‌ایم و اکنون به قلمرو ارتش ویتنام رسیده‌ایم.

پایل پرسید: «فکر می‌کنی اگر همین جا صبر کنیم، بالاخره اتومبیلی برسد؟»

گفتم: «شاید، اما امکان دارد آنها زودتر برسند.»

پرسید: «چطور است چراغهای اتومبیل را روشن کنم که علامتی

باشد.»

گفتم: «مبادا همچه کاری کنی. بگذار همانطور که هست باشد.»

هـوا اکنون بحدی تـاریك شده بود که وقتی به دنبال نردبـان می گشتم، سکندری رفتم. صدای شکستن چیزی از زیر پـا بلند شد. فکر کردم این صدا حتماً به سراسر شالیزارها رسیده است. ولی به‌گوش چه‌کسی؟ حتی خطوط اطراف تنه و سر پـایل هم دیگر قـابل تشخیص نبود؛ فقط به شکل سیاهیی مبهم درکنار جاده دیده می‌شد. وقتی تاریکی از آسمان فـرومی‌آید، مانند سنگی است که از بالا رها کنند، بسرعت به زیر می‌رسد.

به پایل گفتم: «همانجا صبر کن تا صـدا کنم.» در این فکر بودم که نردبان به وسیلهٔ نگهبانان بالا کشیده شده است یـا نه، که دیدم همانجا به سینهٔ دیوار تکیه داده شده. گـرچه ممکن بـود به این ترتیب دشمن از آن بالا برود، ولی در عین حـال تنها راه گریز نگهبانان هم، محفوظ می‌ماند. شروع کردم پله‌پله بالا رفتن.

غالباً خوانده‌ام که مردم در لحظهٔ خطر و تـرس به چه فکر می‌کنند: مثلاً به خدا یا خانواده‌شان یـا به زنی. اگر اینطور بـاشد، به تسلطی که بر خود دارند آفرین می‌گویم. درآن لحظات من به هیچ چیز حتی به دریچه‌ای که بـالای سرم قرار داشت نمی‌انـدیشیدم. درآن چند ثـانیه اساساً وجـود نداشتم. سراسر به ترس ناب مبدل شده بودم. در بالای نردبان سرم محکم به‌چیزی خورد ـ ترس، از شمردن پله‌ها عاجز است و نمی‌تـواند بشنود یا ببیند. بعد دریچه گشوده شد و سرم از کف اتـاق بـالا آمـد. کسی شلیك نکرد. ترس کم‌کم فروکش کرد.

۳

چراغ نفتی کوچکی کف اتاق روشن بود. دو مـرد کنار دیـوار قوز کرده به من چشم دوخته بودند. یکی تفنگ استن[۱] داشت و دیگری تفنگی

۱. Sten مرکب از حروف نخستین دو اسم Sheppard و Turpin (مختـرعان این سلاح) به اضافهٔ دو حـرف اول کلمـهٔ England (انگلستان). سلاح سبـك اتوماتیك انگلیسی که با فشنگ ۹ میلیمتری کار می‌کند. ـم.

معمولی. ترسشان مثل ترس چند لحظه پیش من بود. قیافه‌شان به شاگردان مدرسه شباهت داشت. اما در مورد ویتنامیها، سن هم مانند خورشید ناگهان افول می‌کند ـ از پسر بچگی ناگهان پیر می‌شوند. خوشحال بودم که از رنگ پوست و چشمانم می‌توانم به عنوان پروانهٔ عبور استفاده کنم. حالا حتی از ترس هم شلیك نمی‌کردند.

از میان دریچهٔ کف اتاق بالا آمدم. حرف می‌زدم که خاطرشان آسوده شود. گفتم اتومبیلم بیرون است؛ بنزینم تمام شده است؛ شاید کمی بنزین داشته باشند که به من بفروشند. به اطراف نگریستم. احتمال وجود چنین چیزی نبود. چیزی در آن اتاق کوچك دیده نمی‌شد بجز جعبه‌ای فشنگ برای تفنگ استن، تختخوابی چوبی و کوچك و دو کوله پشتی که به میخ آویزان بود. در دو ظرف، قدری پسماندهٔ برنج بچشم می‌خورد که نشان می‌داد غذا را چندان با اشتها نخورده‌اند.

پرسیدم: «آنقدر هم ندارید که خودمان را به دژ بعدی برسانیم؟»

یکی از دو نفر که پشت به دیوار نشسته بود و تفنگ معمولی داشت، سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفتم: «اگر به ما بنزین ندهید، باید شب را همین جا بمانیم.»

به فرانسه گفت: «قدغن است.»

گفتم: «کی قدغن کرده؟»

گفت: «شما غیر نظامی هستید.»

گفتم: «هیچ کس نمی‌تواند مرا مجبور کند بروم سر جاده بنشینم که بعد بیایند سرم را گوش تا گوش ببرند.»

پرسید: «شما فرانسوی هستید؟»

در سراسر این مدت تنها یك نفرشان حرف می‌زد. دیگری رویش به سوی دیگر بود و از مزغل باریکی که در دیوار تعبیه شده بود، بیرون را می‌نگریست. اما از آنجا بجز باریکه‌ای از آسمان به اندازهٔ کارت‌پستال چیزی نمی‌توانست ببیند؛ ظاهراً گوش می‌داد و من هم شروع به گوش دادن کردم. ناگهان صداهای گوناگون سکوت را پر کرد: سر و صداهائی که نمی‌شد نامی بر آن گذاشت ـ تك تك، جیر جیر، خش‌خش، چیزی مانند سرفه، صدائی شبیه نجوا. در این میان صدای پایل بلند شد که ظاهراً پای

نردبان آمده بود. صدا زد: «تامس، چطوری؟ خوبی؟»

صدا زدم: «بیا بالا.» شروع کرد پله‌ها را به سوی بالا پیمودن. سربازی که تاکنون ساکت نشسته بود، سلاحش را گرداند. گمان نمی‌کنم حتی کلمه‌ای از گفته‌های مرا شنیده بود. حرکتش ناگهانی و خشن بود. دیدم تا به حال از ترس فلج شده بوده است. با خشونت مثل گروهبانی که فرمان بدهد تشر زدم: «اسلحه را بگذار زمین!» و یك فحش فرانسوی هم که فکر می‌کردم بفهمد، چاشنی این دستور کردم. بی‌اختیار اطاعت کرد. پایل وارد اتاق شد. گفتم: «پیشنهاد می‌کنند برای اینکه امنیت داشته باشیم شب را در این برج به صبح برسانیم.»

پایل گفت: «بسیار خوب.» اما از لحنش پیدا بود کمی گیج شده است. پرسید: «مگر نباید یکی از این دوتا خنگ بیرون پاس بدهد؟»

گفتم: «ترجیح می‌دهند کسی به طرفشان تیراندازی نکند. کاش چیزی قویتر از شربت آبلیمو آورده بودی.»

گفت: «شاید دفعهٔ دیگر.»

گفتم: «شب درازی در پیش داریم.» حالا که پایل آمده بود، سروصداها دیگر بگوش نمی‌رسید. حتی آن دو سرباز هم قدری آسوده‌تر بنظر می‌رسیدند.

پایل پرسید: «اگر ویت‌مینها حمله کنند اینها می‌خواهند چه کنند؟»

«یك تیر شلیك می‌کنند و پا به فرار می‌گذارند. نظیرش را هر روز صبح در روزنامهٔ «اکسترم ـ اوریان[1]» می‌خوانی: «دیشب یك پاسگاه در جنوب غربی سایگون موقتاً به وسیلهٔ ویت‌مین اشغال شد.»

«آیندهٔ چندان درخشانی نیست.»

«از اینجا تا سایگون چهل تا برج دیده‌بانی است. این احتمال همیشه هست که به یکی از برجهای دیگر حمله کنند.»

پایل گفت: «ساندویچها اگر الآن بود بدرد می‌خورد. واقعاً فکر می‌کنم یکی از اینها باید پاس بدهد.»

«از گلوله می‌ترسد.» با دیدن اینکه ما دو نفر هم روی زمین

1. Extrême-Orient

نشسته‌ایم، دو سرباز ویتنامی کمی آرامتر شده بودند. قدری نسبت به‌آنها احساس همدردی می‌کردم. برای دو نفر که آموزش صحیح ندیده بودند آسان نبود شبهای پی در پی در چنین جائی بنشینند و هیچ‌گاه ندانندکه چه وقت ممکن است افراد ویت‌مین از درون شالیزارها پنهانی به سوی جاده سرازیر شوند. به پایل گفتم: «حالا فکر می‌کنی این دو تا واقف باشند که در راه دموکراسی می‌جنگند؟ خوب بود یورك‌هاردینگ هم اینجا بود که برایشان تشریح می‌کرد.»

گفت: «تو هم که همیشه یورك را مسخره می‌کنی.»

گفتم: «من هرکسی را که این همه وقت صرف نوشتن دربارهٔ چیزی بکند که وجود خارجی ندارد، مسخره می‌کنم ـ یعنی صرفاً مفاهیم ذهنی.»

«برای او که وجود دارد. تو خودت هیچ‌گونه مفهوم ذهنی نداری؟ مثلاً خدا.»

«من هیچ دلیلی برای اعتقاد به خدا ندارم. تو داری؟»

«بله. قائل به وحدانیتم.»

«مردم به چند میلیون خدا معتقدند؟ حتی یك کاتولیك هم خدایش در مواقع ترس یا شادی یا گرسنگی کاملاً متفاوت است.»

«شاید اگر خدائی وجود داشته باشد بقدری عظیم است که به نظر هرکس طور دیگری جلوه می‌کند.»

گفتم: «مثل مجسمهٔ بزرگ بودا در بانکوك. هیچ وقت کسی نمی‌تواند تمامش را یك جا ببیند. منتها فرق در این است که آن مجسمه اقلاً از جایش تکان نمی‌خورد.»

پایل گفت: «تو فقط داری سعی می‌کنی خودت را سرد و بیعاطفه جلوه بدهی. به هرحال حتماً چیزی هست که به آن ایمان داری. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون نوعی اعتقاد به زندگی ادامه دهد.»

گفتم: «اشتباه نکن. من پیرو بارکلی[1] نیستم. مثلاً معتقدم الآن پشتم به این دیوار است یا آن تفنگ استن آنجاست.»

---

۱. George Berkeley (۱۷۵۳ - ۱۶۸۵). فیلسوف ایرلندی که معتقد بود فقط آنچه به ادراك درآید وجود دارد. ـم.

PersianPDF.com

«منظورم این نبود.»

«حتی برخلاف بیشتر گزارشگرهای شما، به چیزی که گزارش می دهم معتقدم.»

«سیگار می‌خواهی؟»

«من اهل دود نیستم، به استثنای تریاك. یکی بده به آن نگهبانها. بهتر است رابطهٔ دوستانه‌مان را حفظ کنیم.» پایل بلند شد، سیگار به نگهبانان داد و آن را روشن کرد و برگشت.

گفتم: «کاش سیگار هم مثل نان و نمك سمبل چیزی بود.»

«مگر به‌آنها اعتماد نداری؟»

«هیچ افسر فرانسوی مایل نیست تك و تنها شب را با دو سرباز وحشتزده در یکی از این برجها به صبح برساند. دیده شده که حتی یك رسد سرباز افسرشان را تسلیم دشمن کرده‌اند. گاهی ویت‌مینها با بوق و بلندگو موفقیتشان بیشتر است تا با بازوکا. تقصیر ندارند. اینها هم به‌چیزی معتقد نیستند. تو و امثال تو دارید سعی می‌کنید به‌کمك مردمی به‌جنگ برویدکه اساساً به این موضوع علاقه‌مند نیستند.»

«اینطور نیست. اینها کمونیسم را نمی‌خواهند.»

گفتم: «می‌خواهند به اندازهٔ کافی برنج داشته باشند. می‌خواهند کسی به طرفشان تیراندازی نکند. می‌خواهند امروزشان با فردا زیاد فرق نداشته باشد. نمی‌خواهند ما سفید پوستها بگوئیم که چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند.»

«اگر هندوچین برود...»

«این صفحه را قبلاً هم شنیده‌ام. بعد سیام می‌رود. مالایا می‌رود. اندونزی می‌رود. اصلاً «می‌رود» یعنی چه؟ اگر من هم مثل تو به خدا و آخرت ایمان داشتم، چنگی را که درآسمانها می‌خواستند به دستم بدهند در مقابل تاج طلائی که می‌خواستند به سر تو بگذارند شرط می‌بستم که تا پانصد سال دیگر شاید نه از نیویورك اثری باشد و نه از لندن. ولی اینها هنوز هم درآن زمان در این شالیزارها برنج خواهند کاشت و محصولشان را با همین چوبی که روی دوش می‌گذارند و دو سبد به این طرف و آن طرفش آویزان می‌کنند به بازار خواهند برد و هنوز هم همین کلاه نوکدار

سرشان خواهد بود و هنوز هم پسربچه‌ها سوار گاومیش خواهند شد. من این گاومیشها را دوست دارم چون از بوی ما، بوی اروپائی، خوششان نمی‌آید. و یادت باشد که از نظر گاومیشها تو هم اروپائی هستی.»

گفت: «مجبورشان خواهند کرد که هرچه بگویند باور کنند. اجازه نخواهند داد مستقل فکر کنند.»

«فکر چیزی تجملی است. تصور می‌کنی وقتی شب یکی از این دهاتیها به‌آلونك گلیش می‌رود، آنجا می‌نشیند و راجع به‌خدا و دموکراسی فکر می‌کند؟»

«تو جوری حرف می‌زنی مثل اینکه تمام مردم این کشور دهاتیند. تحصیلکرده‌ها را چه می‌گوئی؟ آیا آنها در چنین وضعی خوشبخت خواهند بود؟»

گفتم: «نخیر، به‌هیچ‌وجه، چون ما آنها را مطابق تصورات خودمان تربیت کرده‌ایم. بازیهای خطرناك یادشان داده‌ایم و به همین جهت هم الآن اینجا نشسته‌ایم و امیدواریم کسی به این فکر نیفتد که سر از تنمان جدا کند در صورتی‌که اگر هم بکنند استحقاق داریم. کاش آن دوستت یورك هم اینجا بود. دلم می‌خواست ببینم آیا خوشش می‌آید یا نه.»

«یورك مرد بسیار با شهامتی است، در جنگ کره...»

«ولی سرباز نبود. بود؟ بلیت دوسره داشت. با بلیت دوسره شهامت به صورت تمرین فکری درمی‌آید. مثل تازیانه‌خوردن راهبها. مسأله تبدیل به این می‌شود که چقدر می‌توانم تاب بیاورم. اما این دو تا بدبخت که اینجا می‌بینی نمی‌توانند با هواپیما به وطنشان برگردند.» به‌سوی دوسرباز ویتنامی برگشتم و گفتم: «سلام! اسمتان چیست؟» فکر می‌کردم با دادن این اطلاع شاید به حلقهٔ صحبت ما وارد شوند. جواب ندادند. خیره و عبوس از بالای ته سیگارهائی که به دهان داشتند به ما نگاه می‌کردند. گفتم: «فکر می‌کنند ما فرانسوی هستیم.»

پایل گفت: «مسأله درست همین است. تو نباید مخالف یورك باشی؛ باید با فرانسویها و استعمارگری مخالف باشی.»

گفتم: «گری و کراسی چیزی را حل نمی‌کند. واقعیات را به من بگو. فرانسوی مستعمره‌نشین صاحب مزرعهٔ کائوچو کارگرش را کتك می

زند. بسیار خوب، با او مخالفم. وزارت مستعمرات هم دستور چنین کاری را به‌او نداده است. همین آدم اگر در فرانسه بود لابد زنش را کتك می‌زد. از طرف دیگر خود من کشیش کاتولیکی را دیده‌ام آنقدر فقیر که شلوار تابه‌تا نداشت. پانزده ساعت در شبانه‌روز کار می‌کرد. در بحبوحهٔ شیوع وبا از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر می‌رفت. غذایش فقط برنج بود و ماهی‌شور. برای روستائیها با فنجانی کهنه و سینی چوبی مراسم نماز عشاء بجا می آورد. چرا اسم این را استعمارگری نمی‌گذاری؟»

گفت: «این هم استعمارگری است. به‌قول یورك مدیران ومتصدیان خوب باعث می‌شوند که نظام بد تغییر نکند.»

«به هر حال، فرانسویها هر روز کشته می‌دهند، این دیگر مفهوم ذهنی نیست. آنها مثل سیاستمداران شما و سیاستمداران ما با گفته‌های نیمه‌راست و نیمه‌دروغ سر این مردم کلاه نمی‌گذارند. من در هندوستان دیده‌ام لیبرالها چه لطمه‌هائی می‌توانند بزنند. ما در انگلستان مدتی است حزب لیبرال نداریم. لیبرالیسم حالا احزاب دیگر را آلوده کرده است. در حال حاضر ما همه یا محافظه‌کار لیبرالیم یا سوسیالیست لیبرال و همه وجدانمان راحت است. من شخصاً ترجیح می‌دهم استثمارگری باشم که برای استثمارکردن می‌جنگد و می‌میرد. تاریخ برمه را نگاه کن. رفتیم به آن کشور حمله کردیم. قبایل محلی از ما پشتیبانی کردند و پیروز شدیم. ولی در آن روزها ما هم مثل شما امریکائیها دست از استعمارگری کشیده بودیم. بنابراین آمدیم با شاه صلح‌کردیم، ایالت مورد نظر را گرفتیم و به دستش دادیم و متحدانمان را ول کردیم که به چهارمیخشان بکشند و با اره از وسط دونصفشان کنند. اینها هیچ گناهی نداشتند. فکر می‌کردند ما خیال ماندن داریم. ولی ما چون لیبرال بودیم، نمی‌خواستیم وجدانمان ناراحت باشد.»

«این مربوط به خیلی وقت پیش است.»

«همین کار را اینجا هم خواهیم کرد. تشویقشان می‌کنیم و بعد با کمی ساز و برگ و یك صنعت اسباب‌بازی ولشان می‌کنیم.»

«صنعت اسباب‌بازی؟»

«همان پلاستیك شما.»

«آها، بله. متوجه شدم.»

گفتم: «اصلاً نمی‌دانم چرا دربارهٔ سیاست حرف می‌زنم چون علاقه‌ای به آن ندارم. من مخبرم. متعهد و ملتزم هم نیستم.»

«نیستی؟»

«بحث کردم فقط به خاطر بحث ـ برای اینکه این شب لعنتی را بگذرانیم. همین. طرفدار هیچ دسته‌ای نیستم. هرکس هم بالاخره ببرد، کار من باز هم خبرنگاری خواهد بود.»

پایل گفت: «اگر آنها ببرند آن وقت باید دروغ گزارش بدهی.»

«معمولاً راهی برای پرهیز از این مسأله هست. وانگهی من ندیده‌ام که در روزنامه‌های خودمان هم آنچنان توجه و احترامی نسبت به حقیقت وجود داشته باشد.»

تصور می‌کنم نفس این واقعیت که آنجا نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم به آن دوسرباز ویتنامی قوت قلب می‌داد. شاید فکر می‌کردند صدای سفید ما این شبهه را القاء خواهد کرد که عده‌ای اینجا هستند و این خود بخود مانع آمدن ویت‌مینها خواهد شد. (گفتم صدای سفید زیرا صداها نیز رنگ دارند؛ صدای زرد نغمه می‌سرایند، صدای سیاه قرقره می کند، صدای ما فقط حرف می‌زند.) ظرفهایشان را برداشتند و در حالی که چشمهایشان مراقب من و پایل بود، شروع به خوردن کردند.

پایل پرسید: «پس فکر می‌کنی ما باخته‌ایم؟»

گفتم: «مسأله این نیست. بگذریم از اینکه ابداً میل ندارم ببینم شما برنده هستید. می‌خواهم این دوتا بدبخت مادرمرده خوشبخت باشند. همین. می‌خواهم روزی برسد که دیگر مجبور نباشند در تاریکی شب اینجا وحشتزده بنشینند.»

«ولی باید برای آزادی نبرد کرد.»

«اولاً من ندیده‌ام این دور و بر امریکائیها نبرد کنند. اما راجع به آزادی ـ من معنای آزادی را هنوز نمی‌دانم. از اینها بپرس.» از این سوی اتاق به فرانسه به سوی دو سرباز ویتنامی صدا زدم: «آزادی، آزادی یعنی چه؟» بدون‌اینکه چیزی بگویند، لقمه‌ای در دهان گذاشتند و همچنان خیره به نگاهشان ادامه دادند.

پایل گفت: «آیا توقع داری همه از یك قالب درآمده باشند؟ تو بحث می‌کنی که بحث کرده باشی. تو روشنفکری. ولی همانقدر که من و یورك به اهمیت فرد معتقدیم تو هم هستی.»

«چطور شد که ناگهان این موضوع را کشف کردیم؟ چهل سال پیش هیچ‌کس این‌جور حرف نمی‌زد.»

«برای اینکه آن وقت فردیت انسان در خطر نبود.»

«فردیت ما درخطر نبود. اما چه‌کسی به فردیت آنکه در شالیزارها کار می‌کرد اهمیت می‌داد؟ و همین حالا هم کی اهمیت می‌دهد؟ تنها کسی که با او مثل انسان رفتار می‌کند کمیسر سیاسی است. به کلبه‌اش می‌رود، اسمش را می‌پرسد و به درد دلش گوش می‌دهد. روزی یك ساعت وقت صرف می‌کند. که به او آموزش بدهد ـ مهم نیست چه چیز یادش می‌دهد، مهم این است که مثل انسان، مثل بشر ارزشمند با او سلوك می‌کند. اشتباه می‌کنی اگر در مشرق زمین بخواهی دوره راه بیفتی و طوطی‌وار این مطالب راجع به روح فردی را تکرارکنی چون ناگهان می‌بینی کسی که در موضع نادرست قرار گرفته توئی. آنها هستند که پای فرد و فردیت ایستاده‌اند. ما فقط از سرباز شمارهٔ ۲۳۹۸۷ یعنی واحدی در استراتژی جهانی پشتیبانی می‌کنیم.»

پایل گفت: «تو به نصف این چیزهائی هم که گفتی واقعاً معتقد نیستی.»

«شاید حتی سه چهارم. من خیلی وقت است اینجا هستم. باز جای شکرش باقی است که متعهد و ملتزم نیستم چون آن وقت ممکن بود وسوسهٔ بعضی کارها به سرم بیفتد. دلیلش هم این است که من اینجا در مشرق‌زمین از آیزنهاور خوشم نمی‌آید. من این دو تا را دوست دارم. اینجا مملکت آنهاست. راستی، ساعت چیست؟ ساعت من خوابیده.»

«تازه شده هشت و نیم.»

«ده ساعت دیگر می‌توانیم حرکت کنیم.»

پایل گفت: «هوا در حال سردشدن است. من هیچ انتظار سرما را نداشتم.»

«برای‌اینکه اطرافمان همه آب است. من در اتومبیل یك پتو دارم.

همان کافی است.»

«ولی آیا بیرون رفتن خطر ندارد؟»

«هنوز برای آمدن ویت‌مینها زود است.»

«بگذار من بروم.»

«نه، من به تاریکی بیشتر عادت دارم.»

همینکه از جا بلند شدم، هر دو سرباز از خوردن دست کشیدند. به فرانسه گفتم: «فوراً برمی‌گردم.» پاهایم را از دریچهٔ کف اتاق آویزان کردم، به نردبان گیر دادم و پائین رفتم. عجیب است که گفتگو بویژه دربارهٔ موضوعات کلی چه تأثیر اطمینان‌بخشی دارد. دیگر نمی‌ترسیدم. احساس می‌کردم دوباره باید به اتاق برگردم تا بحث را دنبال کنم و برج دیده‌بانی همان خیابان کاتیناست یا بار هتل ماژستیك یا حتی اتاقی نزدیك میدان گوردن در لندن.

پای برج دقیقه‌ای درنگ کردم تا چشمانم به تاریکی خو بگیرد. مهتاب نبود، تنها نور همان نور ستارگان بود. مهتاب، مرده‌خانه‌ها را به یاد من می‌آورد و نور سردی که از لامپهای لخت و بی‌حباب بر تخته‌سنگهای مرمر جای میت فرو می‌تابد. اما نور ستارگان زنده است و هرگز بیحرکت نمی‌ماند ـ مثل این است که کسی در آن فضای پهناور می‌خواهد پیام دوستی و حسن نیت به زیر بفرستد. حتی نامهای ستارگان حاکی از دوستی است. زهره زنی است که به او عشق می‌ورزیم؛ دب اکبر و دب اصغر همان خرسکهای بازیچهٔ روزگار کودکیند؛ صلیب جنوبی شاید سرود دینی یا کتاب دعائی باشد که مؤمنانی مانند زن من کنار بستر خود نگاه می‌دارند. یك بار لرزشی خفیف در تنم احساس کردم. اما شب به طور کلی گرم بود. تنها دو تالاب کم عمق که هرکدام در یك سو قرار داشت نوعی رویهٔ سرد به‌گرما می‌داد. به طرف اتومبیل بسراه افتادم. برای یك لحظه هنگامی که کنار جاده ایستاده بودم به نظرم آمد که اتومبیل نیست. گرچه بعد بیادآوردم که سی‌متر دورتر توقف کرده بودیم، ولی همین برای متزلزل کردن حس اعتمادی که داشتم کافی بود. بی‌اختیار با شانه‌های افتاده و جمع شده راه می‌رفتم. احساس می‌کردم این طور کمتر جلب‌توجه خواهم کرد.

برای بیرون‌آوردن پتو می‌بایست صندوق اتومبیل را بازکنم. از صدای تق تق و جیر جیر در صندوق در آن سکوت یکه خوردم. خوش نداشتم در پهنهٔ شبی که حتماً پر از آدمیزادگان دیگر بود تنها منبع صدا باشم. پتو را روی دوش انداختم و در صندوق را با دقتی بیش از هنگامی که آن را گشوده بودم، بستم. درست در لحظهٔ جا افتادن زبانهٔ قفل، آسمان سمت سایگون ناگهان روشن شد و درپی آن غرش انفجار برخاست. یك تیربار برن[1] دو رگبار شلیك‌کرد وپیش از بپایان رسیدن صدای انفجار، خاموش شد. گفتم حتماً کار بنده خدائی ساخته شد. از دور صدای فریاد بگوش می‌رسید: شاید از درد، شاید از ترس، شاید هم به علت پیروزی. نمی‌دانم چرا، ولی قبلاً همیشه فکر کرده بودم حمله از پشت سر از طرف جاده‌ای که پیموده بودیم صورت خواهد گرفت. اکنون که می‌دیدم ویت‌مینها جلوتر بین محل ما و سایگون هستند، لحظه‌ای احساس کردم که این کار منصفانه نیست زیرا همانگونه که اکنون با بازگشت به برج در واقع در جهت خطر گام برمی‌دارم، تا به حال نیز به جای دور شدن از خطر، ناخود آگاه به سوی آن پیش رانده‌ام. آهسته راه می‌رفتم زیرا راه رفتن از دویدن بی‌سرو صداتر است. اما تمام تنم میل به دویدن داشت.

از پای نردبان پایل را صدا زدم: «منم‌ـفاولر.» (حتی حالا هم نمی‌توانستم راضی شوم که اسم کوچکم را بکار ببرم.) صحنهٔ درون اتاق دگرگون شده بود. ظرفهای برنج دوباره کف اتاق قرار داشت. یکی از سربازها درحالی که قنداق تفنگ را روی لگن خاصره‌اش تکیه داده بود، پشت به دیوار نشسته و به پایل چشم دوخته بود. پایل به فاصلهٔ کوتاهی از دیوار مقابل روی دو زانو بلند شده بود و به تفنگ ستن که کف اتاق بین او و سرباز دوم قرار داشت، نگاه می‌کرد. مثل این بود که در حین خزیدن به طرف آن سلاح، ناگهان راهش سد شده است. سرباز دوم دستش به سوی تفنگ ستن دراز بود. اثری ازاینکه کسی گلاویز شده یا دیگری را تهدید کرده باشد بچشم نمی‌خورد. صحنه شبیه صحنهٔ یکی از بازیهای کودکان

---

۱. Bren [مرکب از دو حرف اول Brno (شهری در چکسلواکی) و دو حرف اول Enfield (شهری در انگلستان)]. نوعی تیربار. ـم.

بود که در آن بازی کننده باید طوری حرکت کند که دیگران نبینند و اگر دیدند، دوباره باید به جای اول برگردد.

پرسیدم: «اینجا چه خبر شده؟»

هر دو نگهبان چشمانشان به سوی من برگشت و در همان لحظه پایل خیز برداشت و تفنگ ستن را به طرف خودش کشید.

دوباره پرسیدم: «بازی می‌کنید؟»

پایل گفت: «اگر قرار باشد آنها بیایند، اطمینان ندارم که تفنگ دست او باشد.»

پرسیدم: «تا حالا با ستن کار کرده‌ای؟»

«نه.»

«عالی است. من هم کار نکرده‌ام. خوشحالم که اقلاً پر است. ولی بعد دیگر من و تو بلد نیستیم دوباره پرش کنیم.»

سرباز دوم از دست دادن سلاح را با آرامش پذیرفته بود. سرباز دیگر تفنگش را پائین آورد و افقی روی رانهایش گذاشت. سرباز دوم‌خسته و سست به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ـ مانند کودکی که با بستن چشمان خیال می‌کند نامرئی شده است. شاید خوشحال بود که دیگر مسؤولیتی بر عهده‌اش نیست. از جائی دوردست باز صدای تیربار برن بلند شد ـ سه رگبار کوتاه و سپس سکوت. سرباز دوم پلکهایش را بیشتر به هم فشرد.

پایل گفت: «اینها که نمی‌دانند ما کارکردن با این تفنگ را بلد نیستیم.»

گفتم: «ولی مثل‌اینکه قرار است طرفدار ما باشند.»

گفت: «من فکر می‌کردم تو هیچ طرفی نیستی که کسی طرفدارت باشد.»

«کاملاً درست گفتی. کاش ویت‌مینها هم این را می‌دانستند.»

«بیرون چه خبر است؟»

به جای جواب، خبر شمارهٔ روز بعد «اکسترم اوریان» را از پیش برایش نقل کردم: «شب گذشته، پاسگاهی در پنجاه کیلومتری سایگون به وسیلهٔ نیروهای غیر منظم ویت‌مین مورد حمله قرار گرفت و موقتاً به اشغال

درآمد.»

پرسید: «فکر نمی‌کنی بیرون در شالیزارها خطرش کمتر باشد؟»

«شاید، ولی مسلماً خیلی خیستر است.»

«ظاهراً زیاد نگران نیستی.»

«از ترس در حال قالب تهی کردنم. ولی اوضاع به آن بدی که می‌تواند باشد، نیست. معمولاً در هر شب به بیش از سه پاسگاه حمله نمی‌کنند. بنابراین الآن شانسمان قدری بهتر شده.»

ناگهان پرسید: «این چه بود؟»

صدای وسیلهٔ نقلیهٔ سنگینی بود که نزدیکتر می‌شد و به طرف سایگون می‌رفت. از مزغلی که در دیوار بود به بیرون نگاه کردم. یك تانك از برابر برج می‌گذشت.

گفتم: «گشتیها هستند.» لولهٔ توپ از برج گردندهٔ تانك بتناوب به این سو و آن سو می‌گشت. می‌خواستم از آن بالا صدا بزنم. ولی چه فایده داشت؟ یقیناً برای دو غیر نظامی بیمصرف در تانك جا نداشتند. وقتی از مقابل برج می‌گذشتند کف اتاق کمی لرزید و بعد دیگر خبری نبود. به ساعتم نگاه کردم. هشت و پنجاه و یك دقیقه. مانند کسی که می‌کوشد فاصلهٔ آذرخش را از روی تأخیر غرش رعد بسنجد، منتظر صدا ماندم. نزدیك به چهار دقیقه بعد، صدای توپ بلند شد. یك‌بار به نظرم آمد صدای شلیك بازوکا در پاسخ توپ بگوشم رسید. ولی بعد سکوت همه جا را فرا گرفت.

پایل گفت: «وقتی برگردند، می‌توانیم علامت بدهیم که ما را هم به اردوگاه ببرند.»

ناگهان غریو انفجار مهیبی اتاق را بلرزه درآورد. گفتم: «اگر برگردند. این مثل صدای مین بود.» وقتی دوباره به ساعتم نگاه کردم از نه و ربع گذشته بود. هنوز اثری از بازگشت تانك دیده نمی‌شد و شلیك دیگری هم صورت نگرفته بود.

کنار پایل روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. گفتم: «بهتر است سعی کنیم بخوابیم. فعلاً کار دیگری از دستمان ساخته نیست.»

گفت: «من از این نگهبانها ناراحتم.»

گفتم: «تا زمانی که سروکلهٔ ویت‌مین پیدا نشده، جای نگرانی نیست. برای اینکه مطمئن باشی تفنگ را زیر پایت بگذار.» چشمانم را بستم و کوشیدم خود را جای دیگری تصور کنم ـ مثلاً در یکی از کوپه‌های درجه چهار قطار که پیش از به قدرت رسیدن هیتلر ، هنوز از راه‌آهن آلمان حذف نشده بود، در آن روزها که هنوز جوانی نگذشته بود و این امکان وجود داشت که بدون افسردگی و افکار تیره، شب تا بامداد یك جا نشست و بیدار ماند، در روزگاری که تخیلات و رؤیاهای هنگام بیداری، هنوز آکنده از امید بود نه آلوده به ترس. به خاطرم رسید که همیشه در این ساعت فوئونگ بساط وافور شبم را آماده می‌کرد. نمی‌دانستم آیا نامه‌ای برایم رسیده است یا نه. امیدوار بودم نرسیده باشد، زیر می‌دانستم وقتی برسد مضمونش چیست. دست کم تا هنگامی که نامه نیامده بود می توانستم به احلامی که دربارهٔ آن امر محال در سر می‌پروردم دلخوش باشم.

پایل پرسید: «خوابی؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی بهتر باشد نردبان را بالا بکشیم؟»

«تازه می‌فهمم که قبلاً چرا این دو تا این کار را نکرده بودند. تنها راه نجات همان نردبان است.»

«کاش آن تانك دوباره برمی‌گشت.»

«اگر تا حالا نیامد، دیگر نخواهد آمد.»

می‌کوشیدم جز به فاصله‌های طولانی به ساعتم نگاه نکنم ـ منتها فاصله‌ها هرگز به آن درازی که بنظر رسیده بود، از کار در نمی‌آمد. نه و چهل دقیقه، ده و پنج دقیقه، ده و دوازده دقیقه، ده و سی و دو دقیقه، ده و چهل دقیقه.

از پایل پرسیدم: «بیداری؟»

«بله.»

«راجع به چه فکر می‌کنی؟»

مکثی کرد و جواب داد: «راجع به فوئونگ.»

«چه فکری؟»

«داشتم فکر می‌کردم الآن چه کار می‌کند.»

«تا اینجا را من می‌توانم بگویم. فکرکرده حتماً شب را مانندد‌فعات پیش در تانین مانده‌ام. الآن روی تخت دراز کشیده، یك تکه قو خوشبو روشن کرده که پشه‌ها را دور کنند، و مشغول تماشای عکسهای مجلهٔ «پاری ماچ[1]» است. او هم مثل فرانسویها اشتیاق عجیبی به خانوادهٔ سلطنتی انگلیس دارد.»

با حسرت و آرزومندی گفت: «چقدر عالی است که آدم بتواند دقیقاً این چیزها را بداند.» حالت ملایم و آرام چشمانش را که حدس می‌زدم مانند چشمان سگی وفادار شده باشد، در تاریکی پیش خود مجسم کردم. بهتر بود به جای آلدن نامش را فیدو[2] می‌گذاشتند.

گفتم: «البته من هم واقعاً نمی‌دانم ـ اما احتمالاً آنچه گفتم درست است. وقتی آدم کاری از دستش برنمی‌آید، حسادت سودی ندارد.»

«تامس، من گاهی از طرز حرف زدن تو نفرت دارم. می‌دانی او را چطور در نظر مجسم می‌کنم؟ تر و تازه مثل یك گل.»

«بیچاره گل که این همه دور و برش را علف هرزه گرفته است.»

«تو کجا اول با او آشنای شدی؟»

«در گران‌موند می‌رقصید.»

گوئی فکر این موضوع هم برایش دردناك بود. فریاد کشید: «می‌رقصید!»

«بله. این کار حرفه‌ای کاملاً محترم و آبرومند است. نگران نباش.»

«تامس، تو چقدر تجربه داری.»

«همانقدر که سن دارم. تو هم وقتی به سن من برسی...»

«من هیچ وقت با دختری نبوده‌ام ـ یعنی آنطور، درست و حسابی، چیزی که بشود اسمش را تجربه‌ای واقعی گذاشت.»

«ظاهراً مقدار زیادی از انرژی تو و هموطنانت صرف سوت‌زدن برای دخترها می‌شود.»

---

1. Paris-Match.

۱. Fido از نامهائی که معمولاً در اروپا و امریکا به سگها می‌گذارند.

م-

«من این را هیچ وقت به کسی نگفته بودم.»

«خوب، هنوز جوانی. خجالت ندارد.»

«فاولر، تو با خیلی از زنها بوده‌ای؟»

«نمی‌دانم مقصودت از خیلی چیست. زنهائی که برایم اهمیت داشته‌اند یا من برای آنها اهمیت داشته‌ام تعدادشان از چهارتا تجاوز نمی‌کند. در مورد بقیهٔ چهل و چند تا، آدم تعجب می‌کند که چرا اصلاً چنین کاری کرده. شاید به خیال حفظ سلامتی یا انجام وظایف اجتماعی که به هر حال هر دو اشتباه است.»

«آیا واقعاً فکر می‌کنی اشتباه است؟»

«دلم می‌خواست دوباره آن شبها برمی‌گشت. من هنوز عاشقم، پایل، و عمرم در حال هدر رفتن است. البته، غرور هم در این موضوع دخیل بود. مدتها طول می‌کشد تا آدم از اینکه خواهان داشته باشد احساس غرور نکند ـ گرچه وقتی به اطراف نگاه می‌کنیم و می‌بینیم چه آدمهائی خواهان دارند، خدا داناست که چرا از اول می‌بایست از چنین چیزی احساس غرور کنیم.»

«تامس، تو فکر می‌کنی من عیبی دارم؟»

«نه، پایل، فکر نمی‌کنم.»

«البته آن‌طور نیست که مثل سایرین به این موضوع احتیاج نداشته باشم. من آدم غیر عادیی نیستم.»

«هیچ کدام از ما آنقدر که خودش می‌گوید به این موضوع محتاج نیست. بقدری در این مورد مردم تلقین به نفس می‌کنند که حساب ندارد. من خودم الآن به هیچ‌کس جز فوئونگ احتیاج ندارم. ولی این مطلب را آدم به مرور زمان یاد می‌گیرد. اگر فوئونگ نباشد، من می‌توانم یك سال بگذرانم بی‌آنکه حتی یك شب ناراحت باشم.»

پایل باصدائی که بزحمت تشخیص داده می‌شد گفت: «ولی فوئونگ هست.»

گفتم: «آدم اول از هرزگی شروع می‌کند و دست آخر مثل پدر-بزرگش می‌شود و به یك زن وفادار می‌ماند.»

«فکر می‌کنم به آن طرز شروع کردن قدری ساده لوحی می

خواهد...»

«نخیر.»

«ولی در گزارش کینزی[1] چنین چیزی نیامده.»

«به همین جهت ساده‌لوحی نیست.»

«تامس، راستی هیچ می‌دانی، چه خوب است اینجا با هم نشستن و این طور حرف زدن. دیگر اصلاً خطر نمود نمی‌کند.»

«موقعی که آلمانها انگلستان رابمباران می‌کردند، هر وقت آرامشی پیش می‌آمد ماهم همین احساس را داشتیم. ولی آنها باز هم برمی‌گشتند.»

«اگر یکی می‌پرسید عمیقترین تجربهٔ جنسی که تا به حال داشته‌ای چه بوده، چه جواب می‌دادی؟»

پاسخ این سؤال را می‌دانستم. «جواب می‌دادم یك روز صبح زود که در رختخواب دراز کشیده بودم، و زنی را که روب دشامبر قرمز تنش بود و موهایش را برس می‌زد، تماشا می‌کردم.»

«جو می‌گفت اینکه آدم در آن واحد با یك زن چینی و یك زن سیاه در رختخواب باشد.»

«اگر من هم الآن بیست سالم بود یك همچه جوابی می‌بافتم.»

«اما جو پنجاه ساله است.»

«دلم می‌خواست بدانم در زمان جنگ سن عقلیش را چه تشخیص داده بودند.»

«زنی که رب دشامبر قرمز تنش بود فوئونگ بود؟»

کاش این سؤال را نکرده بود.

«نه، آن زن مربوط به قبل از این دوره است ـ بعد از اینکه زنم را ترك کردم.»

«خوب، بعد چطور شد؟»

---

۱. دکتر آلفرد کینزی (A.Kinsey) که در اواسط سدهٔ کنونی با استفاده از روشهای علمی و به دستیاری گروهی از دانشمندان دو کتاب مفصل یکی زیر عنوان «رفتار جنسی در افراد ذکور» و دیگری به نام «رفتار جنسی در افراد اناث» انتشار داد و با یافته‌هائی که در این دو گزارش عرضه داشت، غوغائی در امریکا برپا کرد. ـم.

«او را هم ترك كردم.»

«چرا؟»

راستی چرا؟ گفتم: «آدم عاشق احمق است. وحشت داشتم مبادا او را از دست بدهم. فکر می‌کردم دارد تغییر می‌کند. البته نمی‌دانم، واقعاً داشت تغییر می‌کرد یا نه، ولی دیگر توان تحمل این بی‌اطمینانی را نداشتم. مثل ترسوئی که به طرف دشمن می‌دود و بعد مدال می‌گیرد، من هم به طرف خط پایان پا به دویدن گذاشتم. می‌خواستم این مرگ هر چه زودتر تمام شود.»

«مرگ؟»

«بله، آن هم نوعی مرگ بود. بعد هم به شرق آمدم.»

«و بعد فوئونگ را پیدا کردی.»

«بله.»

«حالا با فوئونگ هم همانطور است؟»

«نه، آن طور نیست. آن زن عاشق من بود و من از این می‌ترسیدم که عشق را از دست بدهم. حالا از این می‌ترسم که فوئونگ را از دست بدهم.» چرا این را گفتم؟ خودم هم نمی‌دانستم. پایل به تشویق از طرف من نیاز نداشت.

پرسید: «ولی فوئونگ عاشق توست، اینطور نیست؟»

«به آن صورت، نه. آن نوع عشق در طبیعت اینها نیست. خودت بالاخره به این موضوع پی می‌بری. البته این حرف تکراری و قالبی است که بگوئیم مثل بچه‌ها هستند، ولی یك چیزشان کودکانه است. دوستت دارند به ازای مهربانی و تأمین و هدیه‌هائی که می‌دهی ـ و متنفر می‌شوند وقتی ضربه‌ای بخورند یا ظلمی ببینند. معنای این را نمی‌فهمند که چطور ممکن است کسی از در برسد و عاشق غریبه‌ای شود. برای مردی که در راه پیری است، اینگونه زندگی، زندگی امن و با ثباتی است. تا وقتی خوشی و شادی باشد خانه را ترك نمی‌کنند.»

با این گفته قصد آزردن پایل را نداشتم. تنها هنگامی پی بردم آزرده شده که با خشمی که می‌کوشید برآن سرپوش بگذارد گفت: «ممکن است تأمین بیشتر یا مهربانی زیادتر را ترجیح بدهد.»

«شاید.»

«از چنین چیزی نمی‌ترسی؟»

«نه به اندازه‌ای که از آن چیز دیگر می‌ترسیدم؟»

«آیا اصلاً دوستش داری؟»

«بله، پایل، بله. ولی به آن طرز دیگر فقط یك بار کسی را دوست داشتم.»

بتندی گفت: «با وجود چهل و چند تا زن.»

«مطمئنم این تعداد پائینتر از میانگینی است که آقای کینزی گزارش داده. چیزی که باید بدانی این است‌که زنها خواهان مرد بکر نیستند. حتی مطمئن نیستم‌که ما مردها هم‌چنین زنی را بخواهیم مگرآنکه بیمار باشیم.»

«من منظورم این نبود که هنوز بکرم.»

همهٔ گفتگوهایم با پایل در جهات عجیب و غریب می‌افتاد. آیا به علت صمیمیت و صداقت او بود که بحث از خط عادی منحرف می‌شد؟ ظاهراً هرگز در صحبت نمی‌توانست پیچها را درست بگیرد.

گفتم: «ممکن است با صد تا زن هم بروی و هنوز بکر باشی. بیشتر سربازان امریکائی که در جنگ به جرم زنای بعنف سرشان بالای‌دار رفت، بکر بودند. خوشبختانه ما در اروپا زیاد از اینگونه مردها نداریم. لطمه‌ای که اینطور افراد می‌زنند واقعاً زیاد است.»

«تامس، من اصلاً از حرفهای تو سر در نمی‌آورم.»

«به توضیح دادنش نمی‌ارزد. به هر حال موضوع از نظر من خسته‌کننده شده. در سن من امور جنسی آنقدرها مسأله نیست که پیری و مرگ. وقتی صبحها بیدار می‌شوم فکرم متوجه این مسائل است نه تن یك زن. مسأله ساده است، من نمی‌خواهم در دههٔ آخر عمر تنها بمانم. همین. چون اگر تنها بمانم نمی‌دانم تمام روز به چه چیز فکر کنم. ترجیح می‌دهم زنی در اتاقم باشد ولو عاشقش نباشم. ولی اینکه اگر فوئونگ ترکم کرد آیا باز هم انرژی خواهم داشت که زن دیگری پیدا کنم نمی‌دانم.»

«خوب، اگر ارزش و اهمیت فوئونگ تماماً برایت در همین است...»

«فکر می‌کنی این کم است؟ صبرکن، پایل، تا روزی که به وحشت بیفتی از اینکه ممکن است ده سال تنها بدون مونس و مصاحب زندگی‌کنی

و دست‌آخر هم کارت به آسایشگاه سالخوردگان برسد. آن وقت شروع می کنی به هر دری زدن ولو مجبور باشی از زن رب دشامبر قرمز فرار کنی تا بلکه کسی، هرکس که باشد، پیدا شود و تا رسیدن تو به آخر خط دوام بیاورد.»

«اگر اینطور است، چرا برنمی‌گردی پیش زنت؟»

«برای‌اینکه زندگی کردن با کسی که آزرده شده و آسیب دیده، آسان نیست.»

صدای رگبار بلند تفنگ ستن بلند شد. فاصله از یك کیلومتر نمی‌توانست بیشتر باشد. شاید نگهبانی عصبی به سایه‌ها شلیك می‌کرد؛ شاید حملهٔ دیگری آغاز شده بود. امیدوار بودم حمله باشد زیرا در این صورت احتمال خطر برای ما کمتر می‌شد.

«تامس، تو می‌ترسی؟»

«البته که می‌ترسم. می‌ترسم به حکم تمام غریزه‌هائی که در وجودم هست. ولی عقلم اینطور حکم می‌کند که این طرز مردن بهتر است. به همین دلیل بود که به شرق آمدم. مرگ ثابت قدم است و با آدم می‌ماند.» به ساعتم نگاه کردم. تازه یازده شده بود. هشت ساعت دیگر از شب باقی بود. بعد از آن دیگر جای نگرانی نبود. گفتم: «ظاهراً راجع به همه‌چیز حرف زدیم جز خدا. او را هم می‌گذاریم برای ساعات بعد از نصف شب.»

پرسید: «تو مثل اینکه به خدا ایمان نداری. اینطور نیست؟»

«نه، ندارم.»

«اما من اگر به او ایمان نداشتم، هیچ‌چیز برایم معنا نداشت.»

«برای من با او هیچ چیز معنا ندارد.»

«یك وقت کتابی می‌خواندم...»

هرگز نمی‌دانستم پایل چه کتابهائی خوانده است. (ظاهراً مقصودش کتاب یورك هاردینگ یا شکسپیر یا مجموعه شعر معاصر یا فیزیولوژی ژناشوئی نبود، شاید «پیروزی زندگی» بود.) ناگهان صدائی انسانی برخاست و یکراست وارد اتاق شد. مثل این بود که از سایه‌های نزدیك دریچهٔ کف اتاق سخن می‌گویند؛ صدائی میان تهی که از درون بوق دستی بلند می‌شد و به ویتنامی چیزی می‌گفت.

گفتم: «کارمان ساخته شد.» هر دو سرباز در حالیکه صورتشان به سوی مزغل تفنگ بود و دهانشان باز مانده بود، گوش می‌دادند.

پایل پرسید: «چه خبر شد؟»

راه رفتن در اتاق مثل گذشتن از میان صدا بود. به سوی مزغل رفتم و نگاه سریعی به بیرون انداختم. هیچ چیز دیده نمی‌شد ـ حتی جاده را هم نمی‌شد تشخیص داد. وقتی برگشتم و دوباره به اتاق نگاه کردم، یکی از دو سرباز لولهٔ تفنگش را بالا گرفته بود ـ نمی‌دانستم به سوی من یا به طرف مزغل، ولی وقتی از کنار دیوار می‌گذشتم، تفنگ تزلزلی نشان داد، تردید کرد و به سوی من برگشت. صدا همان چیزی را که گفته بود تکرار می‌کرد. نشستم، لولهٔ تفنگ هم با من پائین آمد.

پایل پرسید: «چه می‌گوید؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم اتومبیل را پیدا کرده‌اند و به این دو تا می گویند یا ما را تسلیم کنند یا هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند. بهتر است پیش از اینکه تصمیم بگیرند ستن را برداری.»

«ولی این یکی تیراندازی خواهد کرد.»

«هنوز مطمئن نیست. وقتی مطمئن شد به هرحال تیراندازی می‌کند.»

به محض اینکه پایل پایش را تکان داد، لولهٔ تفنگ بالا رفت.

گفتم: «من از کنار دیوار حرکت می‌کنم. تا دیدی چشمش منحرف شد، تفنگ را به طرفش بگیر.»

درست در لحظه‌ای که از جا برمی‌خاستم، صدا ایستاد. از سکوت از جا پریدم. ناگهان صدای پایل بلند شد که می‌گفت: «تفنگ را بینداز!» تنها همین قدر فرصت داشتم که فکر کنم آیا ستن پر است یا نه چون قبلاً نگاه نکرده بودم ـ و بعد سرباز تفنگش را به زمین انداخت.

به آن سوی اتاق رفتم و تفنگ را برداشتم. صدا دو باره بلند شد. به‌نظرم رسید که حتی یك هجا هم در آنچه می‌گوید تغییر نکرده است. شاید قبلاً صدا را ضبط کرده بودند. دلم می‌خواست بدانم ضرب‌الاجل کی تمام می‌شود.

پایل با لحن شاگرد مدرسه‌ای که در آزمایشگاه سرگرم تماشای آزمایش است، گفت:

«بعد چطور می‌شود؟»

بنظر نمی‌رسید شخصاً نگران باشد.

«شاید یك بازوکا بفرستند، شاید هم یك سرباز ویت‌مین.»

پایل ستن را برانداز کرد و گفت: «ظاهراً چیز اسرارآمیزی نیست. چطور است یك رگبار شلیك کنم.»

«نه، بگذار در دودلی باقی باشند. ترجیح می‌دهند پاسگاه را بدون تیراندازی تصرف کنند و همین فرصتی است برای ما. بهتر است هرچه زودتر بزنیم به چاك.»

«ولی لابد آنها آن پائین منتظرند.»

«همین طور هم هست.»

دو مرد دیگری که در اتاق بودند، ما را تماشا می‌کردند. البته وقتی می‌گویم «مرد»، شك دارم که جمع سنشان به چهل سال می‌رسید.

پایل گفت: «اینها را چه کنیم؟» و سپس با صراحت تکان‌دهنده‌ای افزود: «چطور است با گلوله کارشان را تمام کنم؟» شاید فقط منظورش این بود که تفنگ ستن را آزمایش کند.

گفتم: «اینها که کاری نکرده‌اند.»

گفت: «می‌خواستند ما را تحویل بدهند.»

گفتم: «چرا ندهند؟ کسی که اینجا کاری ندارد مائیم. کشور آنهاست.» تفنگ را از فشنگ خالی کردم و روی زمین گذاشتم.

پایل گفت: «مگر می‌خواهی آن تفنگ را اینجا بگذاری؟»

«از سن من گذشته که با تفنگ فرار کنم. به اضافه این جنگ به من مربوط نیست. زودباش راه بیفت.»

جنگ به من مربوط نبود ولی دلم می‌خواست آنها هم که در تاریکی ایستاده بودند این مطلب را می‌دانستند. چراغ نفتی را خاموش کردم، پاهایم را از دریچه به زیر آویختم و به نردبان گیر دادم. صدای نجوای دو نگهبان بگوشم خورد که مانند دو خواننده به زبان خودشان در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند. به پایل گفتم: «مستقیم برو جلو به طرف شالیزار. اما یادت باشد که آنجا آب هست ـ چقدر عمیق، نمی‌دانم. حاضری؟»

«بله.»

«خیلی از مصاحبتتان خوشوقتم.»

«سعادت از ماست.»

از پشت‌سر صدای جنبیدن نگهبانان بگوش می‌رسید. نمی‌دانستم چاقو دارند یا نه. صدائی که از بوق می‌آمد با لحنی آمرانه مثل اینکه آخرین فرصت را بدهد، دوباره بلند شد. چیزی آهسته در تاریکی پائین پایمان حرکت کرد. شاید موش بود. مکث کردم. بنجوا به پایل گفتم: «از خدا می‌خواستم الآن مشروب داشتیم.»

گفت: «راه بیفت. باید برویم.»

چیزی در حال بالاآمدن از نردبان بود. صدائی بگوش نمی‌رسید ولی نردبان زیر پایم می‌لرزید.

پایل گفت: «پس چرا معطلی؟»

نمی‌دانم چرا آن حرکت بیصدا و دزدانه را که نزدیکتر می‌شد «چیزی» تصور می‌کردم. تنها یك انسان می‌توانست از نردبان بالا بیاید ـ با این وصف، فکرم به این راه نمی‌رفت که ممکن است انسانی باشد مانند خودم ـ مثل جانوری بود که به قصد کشتن نزدیك می‌شود، بسیار آرام و مطمئن، با بیرحمی خاص مخلوقی از نوع دیگر. نردبان می‌لرزید. بازهم می‌لرزید. پنداشتم چشمانی به بالا به من خیره شده است. ناگهان تحمل از دست دادم و پریدم. زیر پا هیچ چیز نبود جز زمین اسفنجی که مانند دستی نامرئی مچ پایم را گرفت و پیچاند. صدای پای پایل که از نردبان پائین می‌آمد بگوشم خورد. پی‌بردم که با همهٔ اعتقادی که به سختی و بی‌احساسی خود داشته‌ام و تصور اینکه چنانکه شایستهٔ یك ناظر و مخبر راستگوست، هرگز دستخوش اوهام نمی‌شوم، به علت ترس و حماقت نفهمیده‌ام که لرزش نردبان از لرزه‌ای بوده که بر اندام خودم افتاده است. به محض‌اینکه سرپا ایستادم، از زور درد دوباره نزدیك بود بیفتم. با این وصف، در حالی که یك پایم روی زمین کشیده می‌شد و صدای گامهای پایل را پشت سرم می‌شنیدم، به سوی شالیزار براه افتادم. ناگهان گلولهٔ بازوکا به برج اصابت کرد و منفجر شد و به صورت روی زمین پخش شدم.

۴

پایل پرسید: «طوری شدی؟»
گفتم: «چیزی به پایم خورد. مهم نیست.»
گفت: «پس راه بیفتیم.»

در تاریکی هنوز می‌توانستم پایل را به طور مبهم تشخیص بدهم چون بنظر می‌رسید سراپایش پوشیده از غباری نرم و سفید است. اما بعد مثل تصویری که به علت خراب شدن لامپ دستگاه نمایش فیلم از پرده محو شود، ناپدید شد. باناراحتی روی زانوی سالمم بلند شدم ولی همینکه خواستم بدون آنکه وزنی روی مچ پای چپم بیفتد از جا برخیزم، درد نفسم را برید و دوباره زمین خوردم. درد از مچ نبود، پای چپم عیبی کرده بود. مجال دغدغه نداشتم ـ درد نگرانی را زدوده بود. بیحرکت‌روی زمین دراز کشیدم به این امید که درد پیدایم نکند. مانند کسی که دچار دندان‌درد است، نفسم را در سینه حبس کردم. حتی به ویت‌مینها هم که می‌دانستم بزودی در ویرانه‌های برج به جستجو خواهند پرداخت، نمی‌اندیشیدم. یك گلولهٔ سنگین دیگر به بقایای برج اصابت کرد و منفجر شد. دیدم پیش از اینکه بیایند می‌خواهند کاملاً مطمئن شوند. درد کمتر می‌شد. فکر می‌کردم برای کشتن چند انسان چه پول هنگفتی باید صرف شود در حالی که کشتن اسبها بمراتب ارزانتر است. لابد کاملاً بهوش نبودم زیرا به نظرم می‌رسید به کشتارگاه اسبها که در شهر کوچك زادگاهم وحشت‌انگیزترین محل دوران کودکیم بود، گذرم افتاده است. همیشه با بچه‌های دیگر در این پندار بودیم که اسبها از ترس شیهه می‌کشند و صدائی که در پی آن بلند می‌شود صدای گلوله است.

با اینکه بیحرکت دراز کشیده بودم و حتی نفس در سینه‌ام حبس بود و از مدتی پیش درد دوباره شروع شده بود، ولی هنوز این موضوع برایم همانقدر اهمیت داشت. نمی‌دانستم آیا بهتر است به سوی شالیزار شروع به خزیدن کنم یا نه. ممکن بود ویت‌مینها وقت نداشته باشند نقاط دورتر را هم بگردند. فکر می‌کردم حتماً تا به حال گروه گشتی دیگری برای تماس

با سرنشینان تانك حرکت کرده است. با این همه از درد بیشتر می‌ترسیدم تا از چریکها و به این جهت همانجا بیحرکت دراز کشیده بودم. هیچ صدائی از پایل بگوش نمی‌خورد. یقیناً تا کنون به شالیزار رسیده بود. اما ناگهان صدای گریهٔ کسی بلند شد. صدا از سمت برج یا آنچه زمانی اسمش برج بود، می‌آمد. به‌گریستن مرد شباهت نداشت؛ بیشتر مانند کودکی بود که از تاریکی وحشت کرده ولی می‌ترسد فریاد بکشد. حدس زدم یکی از آن دو پسر باید باشد ـ شاید دوستش کشته شده بود. فقط امیدوار بودم ویت‌مینها سرش را نبرند. فکر کردم شرکت‌دادن بچه‌ها در جنگ درست نیست و با این فکر تصویر بدن کوچکی بهم پیچیده درگودالی به ذهنم بازگشت. چشمانم را بستم (این کار هم به تخفیف درد کمك می‌کرد) و منتظر ماندم. کسی چیزی گفت که نفهمیدم. احساس می‌کردم در این تاریکی و تنهائی می‌توانم بدون درد بخواب بروم.

سپس صدای پایل را شنیدم که نجوا می‌کرد: «تامس، تامس.» فوت و فن آرام راه رفتن را زود یاد گرفته بود. ابداً صدای پایش را نشنیده بودم.

با همان صدای خفه گفتم: «برو.»

کنارم دراز کشید و پرسید: «پس چرا نیامدی؟ چیزی شده؟»

«ساق پایم. فکر می‌کنم شکسته.»

«تیر خورده؟»

«نه. یك تکه چوب یا سنگ یا چیز دیگر از برج. خونریزی نیست.»

«باید سعی کنی بیائی.»

«برو، پایل. نمی‌خواهم سعی کنم. درد خیلی زیاد است.»

«کدام پا؟»

«چپ»

خزید نزدیکتر آمد و بازوی چپم را بلند کرد روی دوشش انداخت. می‌خواستم مثل آن پسر در ویرانه‌های برج ناله‌کنم اما بخشم آمده بودم و نمی‌شد خشم را با زمزمه بیرون ریخت. «خدا لعنتت‌کند، پایل. ولم‌کن. می‌خواهم همین جا بمانم.»

«نه، اینجا نمی‌شود بمانی.»

نیمی از وزنم را روی شانه‌اش انداخته بود. درد غیر قابل تحمل

بود. گفتم: «این قهرمانبازیها را بگذار کنار. نمی‌خواهم بروم.»

گفت: «باید خودت هم کمك کنی وگرنه هر دو گیر می‌افتیم.»

دشنامی نثارش کردم.

گفت: «ساکت، والا صدایمان را می‌شنوند.»

از غیظ و آزردگی بـا صدای بلنـد گریه می‌کردم. خـودم را روی تنه‌اش بلند کردم و گذاشتم پای چپم آویزان باشد. مثل تیمی شده بودیم که باید با سه پـا در مسابقه شرکت کند و بدون شك گرفتار می‌شدیم اگر درست در لحظهٔ حرکت، غرش چند رگبار کوتاه و منقطع از یك تیربار برن که نزدیـك محل برج بعدی شلیك می‌کرد، بلنـد نشده بـود. شاید گروهی گشتی بودند؛ شاید ویت‌مین بود که با ویران‌کردن سومین برج، سهمیهٔ آن شب را کامـل می‌کرد. هرچـه بود، بـا سر و صدائـی که براه انـداخت، نگذاشت صدای گریز آهسته و ناشیانهٔ ما به‌گوش کسی برسد.

نمی‌دانم آیـا در سراسر مدت بهوش بودم یـا نه. گمـان می‌کنم در بیست متر آخر پـایل مجبور شد تمامی وزنـم را بدوش بکشد. صدایش را می‌شنیدم‌که می‌گفت: «اینجا مواظب باش. داریم وارد شالیزار می‌شویم.» ساقه‌های خشك برنج دور و برمان خش خش می‌کرد؛ پاهـایمان چلپ چلپ درگل ولجن فرو می‌رفت. آب به‌کمرمان رسیده بود. پایل ایستاد. نفس‌نفس می‌زد. گیری در صدایش پیدا شده بود و به علت آن وقتی چیزی می‌گفت صدایش شبیه صدای قورباغه می‌شد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

گفت: «نمی‌توانستم ولت کنم.»

نخستین احساسم، احساس آسودگی بود. گـل و آب، نرم و استوار مانند نوار زخم بندی پایم را نگه‌داشته بود. امـا بزودی هر دو از سرمـا بلرزه افتادیم. نمی‌دانستم هنوز شب از نیمه گذشته یـا نه. اگر ویت‌مینها پیدایمـان نمی‌کردند، ممکن بود شش ساعت دیگـر مجبور بـاشیم به همین وضع بمانیم.

پایل پرسید: «می‌توانی وزنت را یك کمی آن طرف بیندازی؟»

گفتم: «فقط بـرای یك لحظـه.» خشم و آزردگی نـامعقول پیشین، دوبـاره به سراغم آمده بود. هیچ عذری جز درد نداشتم. من که نخواسته

بودم کسی نجاتم بدهد یـا مرگ به این صورت دردنـاك بتعویق بیفتد. با حسرت به یاد بستری افتادم که روی زمین سخت و خشك پیدا کرده بودم. برای اینکه پایل از زیر بـار تنه‌ام بیرون بیاید، مانند لك‌لك روی یك پـا ایستادم. وقتی می‌جنبیدم، ساقه‌هـای برنج بـا خش خش قلقلکم می‌دادند و پوستم را می‌خراشیدند.

گفتم: «آنجا جـانم را نجات دادی،» پـایل سینه‌ای صـاف کرد که چیزی بر سبیل تعارف بگوید امـا مهلتش ندادم و افزودم «که بیایم اینجـا بمیرم. من زمین خشك را ترجیح می‌دهم.»

پایل مثل اینکه با بیمار صحبت کند، گفت: «بهتر است حرف نزنی. باید قوایت را حفظ کنی.»

گفتم: «اصلاً کی از تو خواسته بود جان مرا نجات بدهی؟ آمدم به شرق که کشته شوم. بیخود فضولی کردی...»

تعادلم را از دست دادم. پایل بـازویم را روی دوشش انـداخت و گفت: «بواش، مواظب باش.»

گفتم: «این کارهـائی که می‌کنی مـال فیلمهای سینماست. ما نه یك جفت تفنگدار دریائی امریکائی هستیم و نه بعداً به تو مدال می‌دهند.»

«هیس‌س‌س!» صدای پـائی بگوش رسید که به لب شالیـزار نزدیـك می‌شد. تیربار برن خاموش شد. جز صدای پا و ساقه‌هـای برنج که در اثر تنفس مـا بهم سائیده می‌شدند و خش خش ضعیفی می‌کردند، هیچ صـدائی شنیده نمی‌شد. ناگهان صدای پا که بنظر می‌رسید تنها برابرعرض یك اتاق فـاصله دارد، ایستاد. پـایل دستش را روی طرف سالـم من گذاشته بود و آهسته به پـائین فشار مـی‌داد. نـرم و آرام بطـوری که ساقه‌هـای برنـج حتی‌الامکان کمتر تـکان بخورد، بـا هم درگل و لجن فرو رفتیم. روی یك زانو بیشتر بند نبودم. سرم را هرچه می‌توانستم به‌عقب برده بودم تا دهانم از آب بیرون بماند. پـایم دوبـاره درد گرفته بود. فکر کردم اگر اینجا از هوش بروم، غرق خواهـم شد. از فکـر غـرق شدن همیشه متنفر بودم و می‌ترسیدم. چرا انسان نمی‌تواند شیوهٔ مردنش را خودش انتخاب کند؟ هیچ صدائی نبود. شاید شش متر دورتر کسانی منتظر صدای خش خش یا سرفه یا عطسه بودند. ناگهان دیدم عطسه‌ام گرفته است. اگر پـایل کاری به‌کارم

نداشت و رهایم کرده بود، حالا فقط مسؤول زندگی خودم بودم، نه جان او ـ و او می‌خواست زنده بماند. با همان حقه که درکودکی در بازی قایم موشك یاد گرفته بودم، انگشتان آزادم را روی لب بالایم گذاشتم و فشار دادم. ولی عطسه سر جایش باقی بود. گفتی می‌خواست درحالی‌که دیگران در تاریکی منتظر بودند، ناگهان بترکد. دیدم الآن است که بیاید، بیاید، آمد...

اما درست در همان لحظه‌که عطسهٔ من ترکید، ویت‌مینها باتفنگهای ستن شالیزار را به‌گلوله بستند و نواری از آتش در ساقه‌های برنج ایجاد کردند. صدای زیر و مته مانند گلوله‌ها مثل صدای ماشینی که فولاد را سوراخ کند، هیاهوی عطسه را در خود فرو برد. نفس بلندی کشیدم و سرم را زیر آب بردم ـ انسان اینگونه به‌طور غریزی از محبوب می‌پرهیزد ودر برابر مرگ ناز می‌کند، مانند زنی که از معشوق می‌خواهد بزور به او تجاوز کند. ساقه‌های برنج پائین آمد و روی سرمان را پوشاند تا توفان گذشت. با هم در آن واحد برای نفس تازه‌کردن سر از آب بیرون آوردیم و در همان لحظه دوباره صدای پا آمد که به سوی برج می‌رفت و دور می‌شد.

پایل گفت: «بالاخره موفق شدیم.» با وجود درد، از خود پرسیدم در چه چیز موفق شدیم؟ برای من، پیری و تنهائی و میزی درگوشهٔ ادارهٔ روزنامه به عنوان دبیر اخبار؛ برای او... آینده ثابت کرد که قدری شتابزده لب به این سخن گشوده و از موفقیت سخن گفته بود. در همان سرما، نشستیم و منتظر شدیم. کنار جادهٔ تانین ناگهان آتش بزرگی شعله کشید و مانند اینکه مجلس جشن و سروری برپا باشد، با ظاهری شادمان به سوختن ادامه داد.

گفتم: «اتومبیل من بود.»

پایل گفت: «حیف شد. همیشه از اینکه ببینم چیزی بهدر می‌رود ناراحت می‌شوم.»

«حتماً هنوز به این اندازه بنزین در باك مانده بود که گر بگیرد. ببینم، تو هم به قدر من سردت است؟»

«از این سردتر ممکن نیست.»

«چطور است برویم بیرون روی جاده دراز بکشیم؟»

«بگذار نیم ساعت دیگر هم فرصت بدهیم.»

«آخر، وزنم روی دوش توست.»

«ولی من جوانم، می‌توانم تاب بیاورم.» این ادعا را صرفاً بر سبیل شوخی کرده بود ولی مثل یك مشت گل سرد بود که کسی به سر و روی من بپاشد. قصد داشتم از حرفهائی که قبلاً به انگیزهٔ درد زده بودم پوزش بخواهم ولی اکنون باز همان درد به سخن درآمد. گفتم: «بله، البته که جوانی. به‌همین دلیل هم لابد صبر کردن برایت اشکالی ندارد.»

«از این حرف سر در نمی‌آورم، تامس.»

مدتی که با هم گذارنده بودیم مانند یك هفته بر من گذشته بود ـ اما هنوز هم حرف مرا نمی‌فهمید همانگونه که زبان فرانسه را نمی‌فهمید.

گفتم: «بهتر بود کاری به کارم نداشتی و می‌گذاشتی همانجا باشم.»

گفت: «در آن صورت نمی‌توانستم با فوئونگ روبرو شوم.» نمی توانستم این گفته را بی‌جواب بگذارم.

گفتم: «پس به خاطر او بود.» چیزی که به حسادت من چهره‌ای پوچتر و حقارت‌آمیزتر می‌داد این بود که می‌بایست به نجوا و صدائی خفه احساساتم را بیان کنم. حسادت می‌خواهد بازی درآورد و صحنه‌سازی کند در حالی که حسادت من فاقد لحن بود.

گفتم: «اگر در این فکری که با این عملیات قهرمانی به او برسی، سخت در اشتباهی. اگر مرده بودم بهتر می‌توانستی او را تصاحب کنی.»

گفت: «مقصودم این نبود. آدم وقتی عاشق است می‌خواهد در بازی شرکت داشته باشد. همین. چیز دیگری نبود.»

فکر کردم راست است ولی مطلب به آن سادگی هم که او با معصومیت می‌گوید نیست. عاشق‌بودن یعنی از دریچهٔ چشم شخص دیگری به خود نگریستن، یعنی عشق ورزیدن به آن تصویر دروغین و والای خویشتن. عاشق از رفتار شرافتمندانه عاجز است، عمل شهامت‌آمیز این نیست که کسی تنها در برابر چشمان دو بیننده نقش بازی کند. شاید من دیگر عاشق نبودم اما هنوز چیزهائی بیاد می‌آوردم.

گفتم: «اگر تو در موقعیت من بودی، همانجا ولت می‌کردم.»

PersianPDF.com

گفت: «یقین دارم که نمی‌کردی،» و سپس با لحنی خودپسندانه که تحملش دشوار بود، افزود: «من ترا بهتر از خودت می‌شناسم.»

خشمناك کوشیدم از او فاصله بگیرم و وزنم را خودم تحمل کنم اما بلافاصله درد مانند ترنی که وارد تونل شود، غران برگشت. این‌بار بیشتر و سنگینتر از گذشته به او تکیه دادم و شروع به فرورفتن در آب کردم. هر دو بازویش را دورم انداخت که نگذارد پائین بروم و سپس سانتیمتر به سانتیمتر به‌سوی لب شالیزار و کنار جاده هدایتم کرد. وقتی به‌آنجا رسیدیم، آرام پائینم آورد و در حاشیهٔ کم عمق شالیزار پائین خاکریز جاده گذاشت. درد غروکش‌کرد. چشمانم را گشودم و نفسم‌که در سینه حبس بود بالا آمد. تنها خطوط و نقوش مرموز کهکشانها در برابر دیدگانم قرار داشت ـ خطوطی که نمی‌توانستم به معنای آن پی ببرم چون این ستارگان همان ستارگان وطن نبود. ناگهان چهرهٔ پایل بالای سرم آمد و روی ستارگان پرده کشید. گفت: «تامس، می‌خواهم قدری در امتداد این جاده بروم شاید به یك دسته گشتی بر بخورم.»

گفتم: «حماقت نکن. پیش از اینکه بفهمند تو کی هستی با گلوله حسابت را می‌رسند. تازه اگر به دست ویت‌مینها نیفتی.»

گفت: «چارهٔ دیگری نداریم. تو نمی‌توانی شش ساعت اینجا وسط آب بخوابی.»

گفتم: «پس ببر کنار جاده دراز بکشم.»

با لحنی تردیدآمیز پرسید: «فکر می‌کنی فایده داشته باشد تفنگ ستن را اینجا برایت بگذارم؟»

گفتم: «نه به هیچ‌وجه. اگر حتماً تصمیم داری قهرمان باشی، اقلاً یواش از داخل شالیزارها برو.»

گفت: «ولی آن وقت پیش از اینکه علامت بدهم، گشتیها عبور کرده‌اند.»

گفتم: «تو که به هر حال فرانسه حرف نمی‌زنی.»

گفت: «داد می‌زنم "Je suis Frongçais"[۱]. ناراحت نباش، تامس.

---

۱. «من فرانسوی هستم» (البته با توجه به خطای فاحش **Frongçais** به‌جای Français که پایل به سبب ضعف زبان مرتکب می‌شود.) ـم.

مواظبم.»

پیش از اینکه بتوانم پاسخ بدهم، از صدارس صحبتهای زیر لبی دور شده بود. تا آنجا که می‌توانست آرام و بیصدا راه می‌رفت و به فاصله‌های کوتاه مکث می‌کرد. مدتی هنوز در روشنائی آتشی که از اتومبیل بر می‌خاست پیدا بود، اما بعد از شعله‌ها گذشت و دیری نپائید که سکوت جای پایش را پر کرد. آری، البته که مواظب بود، همانگونه که هنگامی که با قایق از راه رودخانه به فاتدیم می‌آمد، مواظب بود؛ مانند قهرمان قصه‌های پرماجرائی که برای پسر بچه‌ها نوشته می‌شود، احتیاط می‌کرد و به این احتیاط همچون پسری که به نشان پیشاهنگیش افتخار کند، می‌نازید بدون توجه به بیهودگی و پوچی و غرابت ماجرائی که در پیش گرفته بود.

همانجا دراز کشیده بودم و گوشهایم را تیز کرده بودم که ببینم آیا صدای تیر از طرف گشتیهای ویت‌مین یا لژیون می‌آید یا نه. هیچ صدائی بلند نشد ـ احتمالاً یك ساعت یا حتی بیشتر طول می‌کشید تا پایل به یکی از برجها برسد ـ البته اگر می‌رسید. سرم را گرداندم که ببینم از برج چه باقی است ـ تلی از خاك و خیزران که به همان نسبت که آتش اتومبیل فروکش می‌کرد، کوتاهتر می‌نمود. با تسکین درد، آرامشی پدید آمد ـ مانند نوعی آتش‌بس در قلمرو اعصاب. دلم می‌خواست آواز بخوانم. در این اندیشه رفتم که عجیب است که همپیشه‌ها و همکاران من فقط با دو سطر از چنین شبی خبر می‌دهند ـ شبی بسیار عادی که تنها عنصر غیر عادی در آن من هستم. از ویرانه‌های برج بار دیگر صدای ناله و گریه بلند شد. یکی از نگهبانان هنوز زنده بود.

فکر کردم اگر اتومبیل ما بیرون پاسگاه او خراب نشده بود، این بیچارهٔ بخت برگشته هم می‌توانست با نخستین صدائی که از بوق دستی برخاست، مثل اکثر قریب به اتفاق همقطارانش تسلیم شود یا فرار کند. ولی ما دو سفید پوست سر رسیدیم و تفنگ را بچنگ آوردیم و از آن پس جرأت فرار از آنها سلب شد و وقتی رفتیم که دیگر دیر شده بود. مسؤولیت آن ضجه‌ای که از میان تاریکی برمی‌خاست به‌گردن من بود. همیشه به خود بالیده بودم که از رنگ تعلق آزادم و به هیچ سو گرایش

ندارم و نسبت به این جنگ بی‌اعتنایم، اما زخمهائی که این ناله‌ها از آن سرچشمه می‌گرفت نتیجهٔ عمل من بود ـ درست مانند اینکه به دست خود ماشه را کشیده باشم.

کوشیدم از خاکریز بالا بروم و به جاده برسم. می‌خواستم به او بپیوندم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که در دردش شریك شوم. اما درد خودم نمی‌گذاشت. صدایش را دیگر نمی‌شنیدم. بیحرکت ماندم و به درد خودم گوش سپردم که مانند قلبی غول‌آسا می‌تپید. نفسم را نگه‌داشتم و به درگاه همان خدائی که به او ایمان نداشتم دعا کردم. «یا بگذار بمیرم یا از هوش بروم. یا بگذار بمیرم یا از هوش بروم.» گمان می‌کنم از هوش رفتم زیرا مدتی از هیچ چیز آگاه نبودم تا اینکه خواب دیدم پلکهایم یخ زده و به هم چسبیده است و یك نفر سعی دارد با قلم و چکش آنها را باز کند و من می‌خواهم هشدار بدهم که مواظب باشد به تخم چشمها آسیب نرساند ولی نمی‌توانم حرف بزنم و قلم بالاخره به لای پلکها نفوذ می‌کند و در همان حال چراغ قوه‌ای روی صورتم روشن می‌شود.

پایل گفت: «تامس، بالاخره موفق شدیم.» تا اینجا را بیادمی‌آورم اما آنچه او بعداً برای دیگران نقل می‌کرد که با دست جهت نادرستی را نشان دادم و گفتم یك نفر در برج هست که باید اول به او برسند، اینها را بخاطر ندارم. ولی به هر حال ممکن نبود مانند پایل در این زمینه دستخوش احساسات شوم. خودم را می‌شناسم و به ژرفای خود پسندیم آگاهم. بالاترین آرزویم همیشه آسایش خودم است اما تا هنگامی که دیگری به‌گونه‌ای مشهود یا مسموع یا ملموس دچار رنج و درد باشد، نمی‌توانم بیاسایم. گاهی بیخبران در این زمینه اشتباه می‌کنند در صورتی که عمل من براستی جز این نیست که خیر کوچکی را (مثلاً در این مورد خاص به‌تأخیر انداختن پرستاری از خودم را) فدای خیری بمراتب بزرگتر یعنی آسودگی خاطرم می‌کنم تا بعد به یاری آن بتوانم تنها به فکر خود باشم.

بازگشتند و گفتند پسرك مرده است. خوشحال شدم. پس از اینکه آمپول مرفین به پایم تزریق شد حتی از درد خودم هم دیگر چندان آزار نمی‌کشیدم.

۳

از پله‌های ساختمان خیابان کاتینا آهسته بالا رفتم. در پاگرد طبقهٔ اول قدری ایستادم تا نفس تازه کنم. پیرزنان همیشه روی زمین پشت در مستراح نشسته بودند و پرحرفی و شایعه‌بافی می‌کردند. دیگران تقدیر بر کف دستشان رقم می‌خورد، اما اینان خطوط سرنوشت بر چهره‌هایشان نوشته شده بود. وقتی عبور می‌کردم ساکت شدند. نمی‌دانم اگر زبانشان را می‌دانستم دربارهٔ رویدادهای دوره‌ای که در بیمارستان لژیون سر راه تانین بستری بودم و آنچه در غیابم گذشته بود چه از دهانشان امکان داشت بشنوم. جائی در برج یا شالیزار دسته کلیدم را گم کرده بودم. از این رو، یادداشتی برای فوئونگ فرستاده بودم که اگر هنوز بود، می بایست دریافت کرده باشد. این «اگر» مقیاس عدم اطمینانی بود که احساس می‌کردم. در بیمارستان خبری از او نداشتم ـ البته این را هم باید گفت که او فرانسه را بزحمت می‌نوشت و من نمی‌توانستم چیزی را که به زبان ویتنامی نوشته شده بود بخوانم. در زدم؛ در بلافاصله باز شد. همه چیز مانند گذشته می‌نمود. من بدقت به او می‌نگریستم و او از حال من می‌پرسید. دستی به تخته بند ساق پایم کشید و شانه‌اش را پیش آورد که به آن تکیه دهم ـ ولی مگر می‌شد آسوده خاطر به گیاهی چنین نازك و جوان تکیه کرد؟ گفتم: «خوشحالم که دوباره به خانه برمی‌گردم.»

گفت دلش برایم تنگ شده بود ـ که البته همان چیزی بود که می خواستم از دهانش بشنوم. همیشه مگر به حسب تصادف، مانند نوکری که موافق طبع جواب بدهد، به من چیزهائی می‌گفت که دوست داشتم بشنوم. اما این دفعه در انتظار بودم که تصادف بالاخره روی بدهد.

پرسیدم: «چطور خودت را سرگرم می‌کردی؟»

«اغلب خواهرم را می‌دیدم. راستی او حالا با امریکائیها کار می کند.»

«عجب. پایل کمکش کرد؟»

«پایل نه. جو.»

«جو کی باشد؟»

«می‌شناسیش. وابستهٔ اقتصادی.»

«آها، بله، جو.»

او از آن کسانی بود که همیشه فراموش می‌شوند. تا امروز هنوز نمی‌توانم بگویم چگونه آدمی بود سوای اینکه چاق بود، صورتش را از ته می‌تراشید و پودر می‌زد و بلند می‌خندید. به استثنای اینکه جو صدایش می‌کردند، هیچ چیز دیگر از هویتش یادم نیست. نمی‌دانم بعضی مردها را چرا همیشه به اسم مخفف صدا می‌کنند.

با کمك فوئونگ روی تختخواب دراز کشیدم. پرسیدم: «فیلم چه دیده‌ای؟»

گفت: «یك فیلم خیلی بامزه در سینما کاتینا نشان می‌دهند.» و سپس بلافاصله با آب وتاب فراوان شروع کرد به شرح داستان فیلم در حالی که من در جستجوی پاکت سفید تلگرام به اطراف اتاق نگاه می‌کردم. تا وقتی سراغ نمی‌گرفتم، همچنان می‌توانستم به این باور ادامه دهم که ممکن است فوئونگ فراموش کرده باشد چیزی در این باره بگوید، تلگرام امکان دارد کنار ماشین تحریر یا روی گنجه یا شاید برای محفوظ ماندن در کشوی کمد پهلوی کلکسیون دستمال گردنهایش باشد.

«و بعدرئیس پست ـ فکر می‌کنم رئیس پست بود اما شاید هم شهردار بود ـ دنبالشان به خانه رفت، یك نردبان از نانوا قرض کرد، بالا رفت و از پنجره وارد اتاق کورین[1] شد. کورین و فرانسوا[2] رفته بودند به اتاق بغل‌دستی. مردك صدای پای مادام بوم‌پی‌یر[3] را نشنید و همچه که مادام بوم‌پی‌یر وارد شد و دید او بالای نردبان است فکر کرد...»

1. Corinne. 2. Francois. 3. Bompierre.

پرسیدم: «مادام بوم‌پی‌یر کی بود؟» و سرم را به سوی دستشوئی گرداندم چون گاهی فوئونگ چیزهائی راکه می‌خواست فراموش نکند آنجا بین شیشه‌های لوسیون می‌گذاشت.

«گفتم که، مادام بوم‌پی‌یر مادر کورین بود که چون بیوه هم بود می‌خواست شوهر پیدا کند...» و در همان حال کنار من روی تختخواب نشست، دستش را زیر پیرهنم برد و گفت: «خیلی خنده‌دار بود.»

گفتم: «فوئونگ، مرا ببوس.» هیچ ناز و عشوه نداشت. فوراً آنچه خواسته بودم انجام داد و دنبالهٔ داستان را گرفت. به همین سان، اگر خواسته بودم، عشقبازی هم می‌کرد ـ شلوار بلندش را بدون پرسش بیرون می‌آورد و بعد هم دوباره حکایت مادام بوم‌پی‌یر و گرفتاری رئیس پست را ادامه می‌داد.

پرسیدم: «چیزی برای من نرسیده؟»

«چرا.»

«پس چرا تا حالا ندادی؟»

«برای اینکه هنوز زود است دوباره به کار بیفتی؛ باید دراز بکشی استراحت کنی.»

«شاید مربوط به کار نباشد.»

پاکت را به دستم داد. دیدم قبلاً باز شده است. مضمون تلگرام چنین بود: «چهارصد کلمه مطلب فرستید راجع به تأثیر عزیمت دولاتر در موقعیت نظامی و سیاسی.»

گفتم: «بله، مربوط به کار است. تو ازکجا می‌دانستی؟ چرا پاکت را بازکردی؟»

«فکر کردم از طرف زنت است. امیدوار بودم خبر خوش باشد.»

«چه کسی برایت ترجمه کرد؟»

«بردم پیش خواهرم.»

«اگر خبر بد بود، ولم می‌کردی؟»

با دستش سینه‌ام را نوازش می‌داد که قوت قلب پیدا کنم، غافل از اینکه این بار به کلمات نیاز داشتم، هرقدر هم دور از حقیقت وناراست. گفت: «می‌خواهی یك بست بکشی؟ یك نامه هم برایت آمده. فکر می‌کنم

شاید از زنت باشد.»

پرسیدم: «آن را هم باز کردی؟»

گفت: «من هیچ وقت نامه‌هایت را باز نمی‌کنم. تلگراف چیز عمومی است که مأمورین تلگرافخانه هم می‌خوانند.»

این بار پاکت در میان دستمال گردنها بود. با ناراحتی آن را بیرون آورد و روی تختخواب گذاشت. خط را شناختم. پرسیدم: «اگر خبر بد باشد، آن وقت می‌خواهی چه کار...» اما می‌دانستم چیزی جز خبر بد نمی‌تواند باشد. تلگرام ممکن بود رسانندهٔ پیامی حاکی از کرم و علوطبع ناگهانی باشد، ولی نامه فقط به معنای توضیح و تبیین و توجیه بود. به این جهت بود که سؤالم را بریدم. خواستار عهد و پیمانی شدن که وفای به آن در توان هیچ‌کس نیست، از صداقت به دور است.

فوئونگ پرسید: «مگر از چه می‌ترسی؟» فکر کردم از تنهائی می ترسم، از باشگاه مطبوعات و اتاق کرایه می‌ترسم، از پایل می‌ترسم.

گفتم: «فعلاً یك کنیاك و سودا برایم درست کن.» به آغاز نامه نگاه کردم («تامس عزیز») و به انجام آن («با سلام گرم: هلن») و در انتظار کنیاك ماندم.

فوئونگ پرسید: «از اوست؟»

«بله.» و هنگامی که می‌خواستم نامه را بخوانم هنوز نمی‌دانستم آیا باید بعداً به فوئونگ راست بگویم یا دروغ. نامه چنین بود:

«تامس عزیز، از نامه‌ات و از اینکه فهمیدم تنها نیستی متعجب نشدم. تو مردی نیستی که برای مدتی طولانی تنها بمانی. به همان آسانی که کتت گردوغبار بخود می‌گیرد تو هم زن بلند می‌کنی. شاید اگر این احساس را نداشتم که وقتی به لندن برمی‌گردی، بسادگی اسباب تسلای خاطر برای خودت دست و پا خواهی کرد، بیشتر می‌توانستم احساس همدردی و دلسوزی کنم. ممکن است باور نکنی ولی چیزی که مرا به تأمل وامی‌دارد و نمی‌گذارد با تلگرام یك پاسخ سادهٔ «نه» برایت بفرستم فکر آن دختر بیچاره است. ما زنها بیش از شما گرفتار و درگیر می‌شویم.»

جرعه‌ای کنیاك و سودا نوشیدم. پی نبرده بودم که زخمهای جنسی چگونه پس از سالها هنوز باز می‌ماند. الفاظ نامه‌ام را ماهرانه انتخاب

نکرده بودم و این بی‌احتیاطی سبب شده بود که جراحاتش دوباره سر باز کند. بنابراین جای سرزنش نبود اگر او هم به تلافی می‌کوشید به‌زخمهای کهنهٔ من بکوبد. کسی که خوشبخت و شادمان نیست، سعی می‌کند بیازارد.

فوئونگ پرسید: «خبر بد است؟»

گفتم: «یك قدری تند است. ولی حق دارد...» به خواندن ادامه دادم:

«من همیشه بر این باور بودم که تو «ان[1]» را بیش از بقیهٔ ما دوست داری تا اینکه دیدم چمدانت را بستی و رفتی. حالا می‌بینم نقشه می‌کشی که این زن دیگر را هم ترك کنی چون از فحوای نامه‌ات می‌فهمم که واقعاً منتظر پاسخ «مساعد» نیستی فقط می‌خواهی بعداً فکر کنی که «آنچه از دستم برمی‌آمد کردم.» همین‌طور نیست؟ اگر تلگراف کنم «بله» چه خواهی کرد؟ آیا واقعاً با او ازدواج می‌کنی؟ (ناگزیرم بنویسم «او» چون اسمش را برایم ننوشته‌ای.) شاید بکنی. بالاخره تو هم مانند بقیهٔ ما در حال پیر شدنی و دوست نداری تنها زندگی کنی. خود من هم گاهی بسیار احساس تنهائی می‌کنم. بطوری که دستگیرم شده «ان» هم مونس و مصاحب دیگری پیدا کرده است. تو درست بموقع ترکش کردی.»

پوستهٔ زخم را دقیقاً پیدا کرده بود. جرعه‌ای دیگر نوشیدم. مسأله، مسألهٔ خون است ـ نمی‌دانم چرا این جمله به ذهنم آمد.

فوئونگ گفت: «بگذار یك بست برایت درست کنم.»

گفتم: «هر چه باشد خوب است.»

«این یکی از دلایلی است که شایسته است بگویم نه. (نیازی به بحث دربارهٔ دلیل مذهبی نیست زیرا تو هرگز نه این موضوع را درك کردی و نه به آن اعتقاد داشتی.) ازدواج مانع از این نمی‌شود که توزنی را ترك کنی. مگر اینطور نیست؟ فقط این جریان را به تأخیر می‌اندازد و در این مورد خاص مسلماً از عدالت به دور خواهد بود اگر بخواهی با او هم به همان مدت که با من زندگی کردی، زندگی کنی. او را به انگلستان

1. Anne.

خواهی آورد، یعنی جائی که غریب و سرگشته خواهد بود، و وقتی از او جدا شوی، احساس خواهد کرد بیکس و تنهاست و ترکش کرده‌انـد. تصور نمی‌کنم حتی بلد باشد بـا کارد و چنگال غذا بخـورد. اگر مـی‌بینی خشن صحبت می‌کنم به این علت است که بیشتر به فکر خیر او هستم تا خیر تو. اما تامس، عزیزم، باورکن خیر ترا هم می‌خواهم.»

احساس کردم حالم بهم می‌خورد. مدتی مدید بود که از زنم نامه‌ای دریافت نکرده بودم. این نـامه را هم مـن مجبورش کرده بودم بنـویسد و دردی را که با آن دست به گریبان بود در هر سطر احساس مـی‌کردم. درد او درد مراتازه می‌کرد و باز برگشته بودیم به‌رویهٔ سابق آزاردادن یکدیگر. کاش می‌شد بدون زخم زدن دوست داشت ـ وفاداری کافی نیست؛ هـرگز به «ان» خیانت نکردم ولی با این وصف بـه او گزند رساندم و زخـم زدم. گزند و آسیب با عمل تصاحب توأم است. مـا جسماً و روحـاً کوچکتر از آنیم که دیگری را بدون احساس نخوت از آن خود کنیم یا بدون احساس حقارت و کوچکی از آن دیگری باشیم. اتفاقاً از یك جهت خوشحال بودم که زنم اکنون ضرباتش را متوجه من کرده است. مدتـی بیش ازآنکـه می بایست، دردش را به دست فـراموشی سپرده بودم و این تنها راهی بـود که می‌توانستم تاوان این نسیان را بدهم. بدبختانه همیشه در هر ستیز وکشمکش پـای بیگناهـان بـه میان کشیده مـی‌شود. همیشه و همه‌جا دیـر یـا زود بالاخره صدای ناله‌ای از برج برمی‌خیزد.

فوئونگ چراغ کـوچك مخصوص افیـون را روشن مـی‌کرد. پرسید: «اجازه می‌دهد با من ازدواج کنی؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

«مگر چیزی نمی‌گوید؟»

«اگر هم می‌گوید، خیلی یواش یواش می‌گوید.»

به خود گفتم: آن همه به خودت می‌نازی که آزادی، به هیچ طرف تعهـد نداری، مخبـری، سرمقاله‌نـویس نیستـی ـ آن وقت نگاه کن چـه افتضاحی پشت صحنه بپا کرده‌ای. جنگ بـه آن صورت دیگـر بـه مراتب معصومانه‌تر از ایـن است. با خمپـاره هم کسی نمی‌تواند ایـن همه آسیب برساند.

«اگر برخلاف عمیقترین اعتقادم پاسخ بدهم «بله،» آیا بـه صلاح تو خواهد بود؟ می‌گوئی به انگلستان منتقل شده‌ای. مـی‌دانم که تا چـه حد از این موضوع بیزاری و چگونـه حاضری دست بـه هر کاری بـزنی تـا از دشواری آن بکاهی. می‌توانـم مجسم کنم که چطور پس از اینکـه پیاله‌ای بیش از اندازهٔ معمول نوشیده‌ای به فکر ازدواج افتاده‌ای. بار اول، هم من سعی کردم و هم تو و مع‌ذلك شکست خوردیم. بار دوم معمـولاً کسی به آن شدت سعی نمی‌کند. می‌گوئی از دست‌دادن ایـن دختر به منزلهٔ پـایان زندگی است. اما تو یك بار همین جمله را به مـن هم گفته‌ای ـ نـامه‌ات هنوز هست، می‌توانم نشانت بدهم ـ وگمان می‌کنم همین الفاظ را به «ان» هم نوشته‌ای. می‌گوئی ما همیشه کوشیده‌ایـم به یکدیگر راست بگـوئیم. ولی، عزیز من، حقیقت از سوی تو همیشه مـوقتی است. بحث‌کردن با تو و سعی در واداشتنت به شنیدن ندای عقل چه فایده دارد؟ آسانتر ایـن است که به آنچه ایمانم می‌گوید عمل کنم ـ یا بـه گفتهٔ تو برخلاف عقـل ـ و صرفاً بنویسم: مـن بـه طلاق معتقـد نیستم، مـذهبم آن را منـع می‌کند و بنابراین، تامس، جواب یك کلمه است: نه ـ نه.»

پیش از عبارت «با سلام گرم: هلن» باز نیم صفحهٔ دیگر هم بـود که نخواندم ـ تصـور مـی‌کنم مطالبـی دربارهٔ هـوا و خانم سالخـورده‌ای از خویشاوندانم که او را بسیار عزیز می‌داشتم.

جای شکایت برای من نبود. منتظر چنین پاسخی بـودم. در آنچه می گفت حقیقت بسیاری نهفته بود. منتها با توجه به اینکه افکاری که ابـراز کرده بود هم برای خودش آزار دهنده بود و هـم برای مـن، کاش با ایـن طول و تفصیل اندیشه‌هـایش را بـه قلم نیاورده بود.

فوئونگ پرسید: «می‌گوید نه؟»

بی‌آنکه مکث کنم پاسخ دادم: «هنوز تصمیم نگرفته. بنابراین هنـوز امید هست.»

بخنده گفت: «با چه صورت غمناکی می‌گوئـی «امیـد».» سپس پائین پای من نشست و سرگرم آماده کردن تریاك شد و من در ایـن فکر بـودم که به پایل چه بگویم. اما وقتی بست چهارم تمام شد، احساس کردم برای رویاروئی با آینده آماده‌ترم. به فوئونگ گفتم امید قوی وجود دارد ـ زنم

بـا وکیلش مشغول مشاوره است و یکی از همین روزها با تلگـرام رضایتش را اعلام خواهد کرد.

گفت: «چندان مهم نیست. می‌توانی از همین حـالا مهریـه را معین کنی.» صدای خواهرش بود که از دهان او بیرون می‌آمد.

گفتم: «من پس‌اندازی ندارم. بنابراین نمـی‌توانم از پیشنهاد پـایل پیشنهاد بالاتری بدهم.»

گفت: «نگران نباش. بالاخره ممکن است چیزی پیش بیایـد. همیشه راههائی وجـود دارد. خـواهرم می‌گویـد می‌توانی خـودت را بیمـهٔ عمر بکنی.» فکر کردم چه واقعگراست که اهمیت پول را دست کم نمـی‌گیرد و به عشقی بزرگ و شورانگیز اظهار پای‌بندی نمی‌کند. دلم می‌خواست بدانم پایل که آدمی رمانتیك است چگونه در طول سالها تاب این هستهٔ مـرکزی سخت و نرمی‌ناپذیر را خواهد آورد. البته نمـی‌بایست فـراموش کـرد که چون در مورد او مهریه‌ای که تعیین می‌شد در خور توجه بود، این سختی و سردی هم امکان داشت، وقتی دیگر نیازی به آن نبود، بنرمـی بگـراید. پولدارها هم خدا را دارند و هم خرما را.

آن روز عصر پیش از بسته شدن مغازه‌ها در خیابان کاتینا، فوئونگ سه دستمال گـردن ابریشمی دیگـر خریـد. روی تختخواب نشسته بـود و دستمالها را به من نشان می‌داد و از تماشای رنگهای تند آنها فـریادهای شادی سر می‌داد و با نغمـه‌ای که از صدایش برمـی‌خاست خلأ اطراف را پر مـی‌کرد. بعـد دستمالها را بـدقت تا کرد و پهلوی یك دوجیـن دستمال دیگـر در کشویش گذاشت چنانکـه گفتـی پایهٔ جهیـزیـهٔ مختصری را می گذاشت. آنگاه نـوبت من رسید که سهم خـویش را در ایـن شالوده‌ریـزی جنون‌آمیز ادا کنم ـ بـا روشن‌بینی و آینده‌نگری غیـر قابـل اعتماد زادهٔ افیون، همان شب نـامه‌ای به پایل نـوشتم. ایـن نامه را اتفاقاً چنـد روز پیش لابـلای بـرگهای کتاب نقش غـرب یورك‌هاردینگ یافتم. فکـر کردم حتماً هنگامی بـه دستش رسیده که این کتاب را می‌خوانده است. شاید بـه عنوان علامت آن را لای کتاب گذاشته بود و بعد از ادامهٔ مطالعه منصرف شده بود. متن نامه چنین بود:

«پایل عزیز،» (وسوسه شدم برای نخستین‌بار بنـویسم «آلدن عزیز»

زیرا نامه، نامه‌ای بود حائز اهمیت مربوط به مسائل عملی و یومیه که از لحاظاینکه دروغی هم در برداشت، چندان تفاوتی با سایر نامه‌های مربوط به مسائل عملی و یومیه نمی‌کرد.)

«پایل عزیز، قصد داشتم برای سپاسگزاری از آن شب، نامه‌ای از بیمارستان بنویسم. به طور مسلم تو مرا از عاقبتی ناگوار نجات دادی. حالا دوباره باکمك عصا براه افتاده‌ام ـ ظاهراً استخوان درست در محلی که می‌بایست شکسته بود و پیری هنوز استخوانهایم را پوك نکرده است. باید سوری بدهیم و با هم این موضوع را جشن بگیریم.» (روی کلمهٔ «جشن» قلمم گیر کرد ولی باز مانند مورچه‌ای که به مانع بربخورد، آن را دور زد و از راه دیگر رفت.) «موضوع دیگری هم هست که باید جشن بگیرم. می‌دانم که از این خبر خوشحال می‌شوی چون خودت همیشه می‌گفتی که آنچه ما هر دو خواهان آن هستیم مصلحت فوئونگ است. وقتی برگشتم نامه‌ای از همسرم آمده بود، دیگر کمابیش با طلاق موافقت کرده است. بنابراین لازم نیست دیگر نگران فوئونگ باشی.» جملهٔ آخر بیرحمانه بود. هنگامی که دوباره نامه را می‌خواندم به این امر پی بردم ولی آن وقت برای اصلاحش دیر شده بود. اگر می‌خواستم جمله را بتراشم و تغییر بدهم، بهتر بود تمام نامه را پاره کنم.

فوئونگ پرسید: «کدام دستمال‌گردن را از همه بیشتر دوست داری؟ من عاشق آن زرد هستم.»

«بله، همان زرد. حالا برو به هتل این نامه را پست کن.»

نگاهی به نشانی روی پاکت انداخت و گفت: «می‌توانم مستقیماً به سفارت ببرم. یك تمبر هم صرفه‌جوئی می‌کنیم.»

«نه بهتر است پست کنی.»

با آرامش مولود تریاك تکیه دادم و فکر کردم حالا اقلاً پیش از رفتنم، ترکم نخواهد کرد و شاید فردا بعد از چند بست دیگر بتوانم راهی برای ماندن پیدا کنم.

۲

زندگانی عادی به هر حال ادامه پیدا می‌کند. علت اینکه عقل از

سر بسیاری مردم نمی‌پرد همین است. همانگونه که در حمله‌های هوائی ثابت شد که محال است کسی همیشه در حال ترس بماند، زیر بمباران کارهای معمول و برخوردهای تصادفی و دلهره‌های غیرشخصی نیز هراس و وحشت شخصی، ساعتهای پیاپی از میان می‌رفت. فکر نزدیك شدن ماه آوریل و عزیمت از هندوچین و آیندهٔ مبهم بدون فوئونگ زیر تأثیر تلگرامهای روزانه و اخبار جراید ویتنام قرار می‌گرفت. در این حیص و بیص دستیارم موسوم به دومینگس[1] نیز بیمار شد. دومینگس هندیی بود که خانواده‌اش از راه بمبئی از گوآ[2] آمده بودند. درغیابم به جای من در کنفرانسهای مطبوعاتی کم اهمیت‌تر شرکت می‌کرد، باگوش حساسی که داشت مراقب اخبار افواهی و شایعات بود و پیامهائی را که می‌فرستادم به تلگرافخانه و ادارهٔ سانسور می‌برد. برای‌اینکه به من اطلاعات صحیحتر برساند، به کمك کسبه و تجار هندی، بخصوص در شهرهای شمال مانند هایفونگ و نام‌دین و هانوی، شبکهٔ خصوصی اطلاعاتی دایر کرده بود و گمان می‌کنم محل گردانهای ویت‌مین را در دلتای تونکین از سرفرماندهی ارتش فرانسه هم دقیقتر می‌دانست.

چون از اطلاعاتی که بدست می‌آوردیم هرگز پیش از آنکه به صورت خبر منتشر شود استفاده نمی‌کردیم و هیچ‌گاه هیچگونه گزارشی به ادارهٔ اطلاعات فرانسه نمی‌دادیم، دومینگس مورد مهر و اعتماد مأموران مخفی ویت‌مین در منطقهٔ سایگون-چولون بود. به‌اضافه، آسیائی بودنش هم به رغم اسم غربی، مسلماً به این امر کمك می‌کرد.

خود من هم به دومینگس علاقه‌داشتم. دیگران غرورشان چون مرضی جلدی بر سطح وجودشان نشسته است و نسبت به کوچکترین تماس حساسیت دارند؛ غرور دومینگس در عمق وجودش نهفته بود و تصور نمی‌کنم در هیچ آدمیزادی امکان داشت به این حد کاهش داده شود. تنها چیزی که در تماسهای روزانه با او ممکن بود بدان برخورد، ملایمت و نرمی و فروتنی بود به‌اضافه عشق مطلق به راستی. می‌بایست با او ازدواج کرد تا به غرورش پی برد. شاید راستی و فروتنی همراه یکدیگرند و دست

1. Dominguez. 2. Goa.

در دست‌هم پیش می‌روند. سرچشمهٔ بسیاری دروغها، غرور است ـ درحرفهٔ من، غرور خبرنگاری ـ آرزوی‌اینکه گزارشی که مخابره می‌کنم از گزارش خبرنگاران دیگر بهتر باشد. کسی که مرا یاری داد تا به این موضوع اهمیت ندهم و در برابر همهٔ آن تلگرامها از ادارهٔ مرکزی مقاومت کنم ـ که توضیح می‌خواست چرا چیزی دربارهٔ فلان مطلب ننوشته‌ام و راجع به فلان خبر که دیگری مخابره کرده (و می‌دانستم صحت ندارد) گزارش نداده‌ام ـ دومینگس بود.

حالا که بیمار شده بود می‌فهمیدم چقدر به او مدیونم. بااینکه مراقب بود حتی بالك اتومبیلم همیشه پر باشد، ولی یك بار هم نشد که با عبارتی یا نگاهی در زندگی خصوصیم دخالت کند. تصور می‌کنم کاتولیك بود اما هیچ دلیلی برصحت این تصور نداشتم سوای نام و موطن اصلیش. اگر می‌خواستم صبحتهایش را مأخذ قرار دهم ممکن بود حتی گمان ببرم کریشنا[1] را می‌پرستد و هر سال به زیارت غارهای باتو[2] می‌رود. در اوضاع فعلی، بیماری دومینگس مانند رحمتی بود که بر من نازل شده باشد زیرا موقتاً از دور بی‌پایان اضطرابات شخصی نجاتم می‌داد. اکنون می‌بایست خودم در کنفرانسهای مطبوعاتی خسته‌کننده حضور بیابم و برای مبادلهٔ شایعات با همکاران مطبوعاتی به هتل کنتینانتال بروم. اما چون نمی‌توانستم مثل دومینگس بین دروغ و راست فرق بگذارم، بنا را بر این قرار داده بودم که برای گفتگو دربارهٔ آنچه شنیده بودم، شبها به دیدنش بروم. دریکی از کوچه‌های پست و فقیر نزدیك بولوار گالینی[3] در اتاقی اجاره‌ای سکونت داشت. گاهی وقتی می‌رفتم، یکی از دوستان هندی نیز کنار تختخواب آهنیش نشسته بود. پاها را جمع می‌کرد و راست و خدنگ در رختخواب می‌نشست بطوری که انسان بیش از اینکه احساس کند به عیادت بیمار رفته، می‌پنداشت به نزد راجه یا مرد مقدسی بار یافته است. بعضی اوقات هنگامی که تب شدید داشت، عرق از سرو رویش می‌چکید اما هرگز

---

۱. Krishna. «هشتمین مظهر و تجلی ویشنو، یکی از سه خدای بزرگ هندو و یکی از خدایان بسیار محترم و محبوب هندوان...» (دایرةالمعارف فارسی).

2. Batu. 3. Boulevard Gallieni.

افکارش مغشوش نمی‌شد ـ گوئی بیماری به تن کسی دیگر عارض شده است. خانم صاحبخانه ابریقی شربت آبلیمو کنار دستش می‌گذاشت ولی هیچ‌گاه ندیدم چیزی بنوشد؛ شاید فکر می‌کرد نوشیدن شربت به منزلهٔ اعتراف به این خواهد بود که این تنی که رنج می‌کشد و به تشنگی دچار می‌شود، از آن اوست.

از میان همهٔ روزهائی که به دیدارش می‌رفتم، یك روز بالاخص همچنان در خاطرم مانده است. مدتی بود دیگر از حالش نمی‌پرسیدم مبادا چنین سؤالی به سرزنش تعبیر شود. اما در عوض او همیشه با دلنگرانی جویای حال من می‌شد و از اینکه مجبور بودم آن همه پله را بالا بیایم، پوزش می‌خواست. یك روز گفت: «می‌خواستم شما هم با یکی از دوستان من آشنا شوید و به داستان جالب توجهی که می‌داند گوش بدهید.»

وقتی دید ابراز علاقه می‌کنم، ادامه داد: «اسمش را نوشته‌ام چون می‌دانم به‌یاد آوردن اسامی چینی برایتان مشکل است. البته نباید اسمش را بازگو کنیم. در خیابان میتو[1] کنار ساحل انبار آهن قراضه دارد.»

«چیزی که می‌خواهد بگوید مهم است؟»

«ممکن است باشد.»

«می‌توانی اجمالاً بگوئی در چه زمینه؟»

«ترجیح می‌دهم از خودش بشنوید. موضوع عجیبی است که من از آن سر در نمی‌آورم.» عرق مانند باران از چهره‌اش فرو می‌ریخت اما خصلت هندی چنان در او قوی بود که گوئی هر قطره موجودی زنده و مقدس است و همانگونه که هرگز آزارش به یك مگس نمی‌رسید، به خود اجازه نمی‌داد که چکه‌های عرق راپاك کند. پرسید: «چقدر دربارهٔ دوستتان پایل می‌دانید؟»

«اطلاع زیادی ندارم. گاهی راهمان با هم تلاقی می‌کند. همین. از وقتی که در تانین بودم همدیگر را ندیده‌ایم.»

«کار و شغلش چیست؟»

«با هیأت همکاریهای اقتصادی است. ولی این البته خیلی از گناهان را شامل می‌شود. فکر می‌کنم به صنایع داخلی علاقه‌مند است. بعید نیست

1. Mytho

یك سر موضوع به بخش خصوصی امریکا وصل باشد. من خودم شخصاً از این کار خوشم نمی‌آید که از طرفی سر فرانسویها را به جنگ گرم می‌کنند، و از طرف دیگر سعی دارند بازار فرانسه را از دستش بیرون بیاورند.»

«چند روز پیش در ضیافتی که سفارت به افتخار اعضای کنگره داده بود، دیدم مشغول حرف‌زدن است. ظاهراً مأمور شده بود اطلاعات لازم را در اختیار اعضای کنگره بگذارد.»

گفتم: «خدا به کنگره رحم کند چون او هنوز شش ماه نیست که اینجا آمده.»

«داشت راجع به‌قدرتهای استعماری گذشته یعنی انگلستان و فرانسه صحبت می‌کرد و می‌گفت این قدرتها نمی‌توانند توقع داشته باشند اعتماد آسیائیها را جلب کنند و همین جاست که امریکا که دستهایش آلوده نیست وارد میدان می‌شود.»

گفتم: «مثل اینکه هاوائی و پورتوریکو و نیومکزیکو را فراموش کرده است.»

«بعد یك نفر یکی از همان سؤالهای همیشگی را مطرح کرد راجع به احتمال موفقیت دولت اینجا برای شکست‌دادن ویت‌مین، و او جواب داد این کار از دست یك نیروی سوم برمی‌آید. نظرش این بود که می‌شود نیروی سومی پیدا کرد که نه لکهٔ کمونیسم داشته باشد و نه لکهٔ استعمارگری ـ به قول خودش دموکراسیی ملی ـ فقط باید یك رهبر پیدا کرد و از شر قدرتهای قدیمی استعماری محفوظ نگهش داشت.»

گفتم: «اینکه شد همان یورك‌هاردینگ. پیش از اینکه به اینجا بیاید کتابهای او را خوانده بود. معلوم می‌شود هنوز چیزی یاد نگرفته چون همان هفتهٔ اول هم همین حرفها را می‌زد.»

دومینگس گفت: «ممکن است رهبری را که می‌خواسته پیدا کرده باشد.»

گفتم: «تازه مگر این موضوع چه اهمیت دارد؟»

گفت: «نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چکار می‌کند. به هر حال سری به دوست من در خیابان میتو بزنید.»

اول به خانه رفتم که یادداشتی برای فوئونگ بگذارم و بعد روانهٔ

بندرگاه شدم. غروب بود. در پیاده‌رو خیابان ساحلی در جوار کشتیهای بخار و ناوهای خاکستری رنگ نیروی دریائی، میز و صندلیها را چیده بودند و اجاقهای قابل حمل در جوش و گداز بود. در حاشیه بولوار سم[1] سلمانیهای دوره‌گرد زیر درختان مشغول کار بودند و فال‌گیرها بادسته‌های چرکین ورق، کنار دیوار چمباتمه زده بودند. چولون شهری دیگر بود؛ وقتی آفتاب غروب می‌کرد، به جای اینکه کارها رو به تعطیل برود، تازه شروع می‌شد. مثل این بود که کسی با اتومبیل وارد صحنهٔ پانتومیم شود: تابلوها و علامتهای چینی زبان که عمود نصب شده بود و انبوه سیاهی لشکر بالاخره انسان را به پشت صحنه می‌راند و اینجا ناگهان همه چیز تاریکتر و آرامتر می‌شد. از حاشیهٔ صحنه دوباره به لب آب رسیدم. دسته‌ای قایق روباز چینی تنگاتنگ یکدیگر قرارگرفته بودند. انبارها در تاریکی دهان گشوده بودند. هیچ‌کس بچشم نمی‌خورد.

بدشواری و تقریباً برحسب تصادف، جای مورد نظر را یافتم. دروازهٔ انبار باز بود و از بیرون تل خرت و ریز به شکل نقاشیهای پیکاسو نمایان می‌شد: انبوهی از تختخواب و وان حمام و سطل خاکروبه و کاپوت اتومبیل. گوشه و کنار هر جا نور تابیده بود، باریکه‌ای از رنگهای گوناگون کهنه و رخ رفته نمودار بود. از راه باریکی که از لابلای این معدن آهن درست شده بود جلو رفتم و نام آقای چو[2] را صدا زدم. پاسخی نیامد. در انتهای انبار پلکانی بود که تا جائی که می‌شد حدس زد به منزل آقای چو می‌انجامید. آدرسی که به من داده شده بود ظاهراً از پشت انبار سر در می‌آورد. فکرکردم لابد دومینگس دلیلی برای این کار داشته است. حتی حاشیهٔ پلکان هم پر از خرت و پرت بود: تکه‌های آهن قراضه که فکر کرده بودند ممکن است روزی در این لانهٔ چلچله بدرد بخورد. در کنار پاگرد، اتاق بزرگی قرار داشت که ظاهراً کلیه افراد خانواده در آن نشسته یا دراز کشیده بودند و به‌بیننده این تصور دست می‌داد که به‌خیمه‌ای وارد شده که هرآن ممکن است برچیده شود: فنجانهای کوچك چای در هرکنج و کنار، تعداد زیادی جعبه‌های مقوائی پر از اشیاء غیرقابل تشخیص، چند

1. Boulevard de la Somme 2. Chou

چمدان در بسته آمادهٔ حرکت. خانم سالخورده‌ای روی تختخواب نشسته بود، دو دختر و دو پسر در گوشه‌ای دیگر بودند، کودکی شیرخوار روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفت، سه زن میانسال با شلوار قهوه‌ای کهنه و کت مخصوص روستائیان در گوشه‌ای دیگر بچشم می‌خوردند، دو پیرمرد با نیمتنه‌های ماندارین آبی در کنجی ماجونگ[1] بازی می‌کردند. هیچیك از پیرمردها اعتنائی به ورود من نکرد. هر دو تند بازی می‌کردند و بدون اینکه نگاه کنند، مهره‌ها را تنها با دست تشخیص می‌دادند. صدای پس و پیش شدن مهره‌ها مانند صدای ریگهای ساحل دریا بود که با حرکت امواج به هم سائیده شوند. نه تنها آن دو بلکه دیگران هم توجهی به من نداشتند ـ فقط گربه‌ای روی یکی از جعبه‌های مقوائی پرید و سگ لاغری پاهایم را بوکشید و دنبال کارش رفت.

سؤال کردم: «مسیو چو؟» دو تن از زنان سری به نشانهٔ نفی تکان دادند. باز هم کسی به من نگاه نکرد ـ فقط یکی از زنها فنجانی را آب کشید و از یك قوری که برای گرم ماندن در جعبه‌ای با آستر ابریشمی گذاشته بودند، برایم چای ریخت.

پائین تختخواب کنار بانوی سالخورده نشستم و دختری فنجان چای را به دستم داد ـ مثل این بود که من هم مانند آن سگ و گربه در این جامعه جذب شده‌ام ـ شاید آن دو حیوان هم بار نخست مانند من تصادفاً گذارشان به اینجا افتاده بود. کودك شیرخوار سینه‌خیز به این سو آمد و شروع به کشیدن بند کفشهایم کرد. هیچ‌کس برای این کار ملامتش نکرد. در مشرق زمین عادت ندارند کودکان را سرزنش کنند. سه تقویم تجاری به دیوار آویزان بود که در هریك دختری با لباس شاد و رنگارنگ چینی و گونه‌های سرخ دیده می‌شد. آینهٔ بزرگی هم بچشم می‌خورد که معلوم نبود به چه علت نام «کافهٔ دولاپه[2]» رویش نقش بسته است ـ شاید آن هم

---

۱. mahjong. نوعی بازی چینی که چهار نفر می‌توانند در آن شرکت کنند. بازی با ۱۴۴ مهره آغاز می‌شود و بازیکنان مهره‌هائی را که بخواهند، می‌کشند و می‌اندازند. در آخر کار کسی برنده است که مهره‌هایش به چهار دستهٔ سه‌تائی و یك جفت برسد. ـم.

2. Café de la Paix

مثل من تصادفاً لابلای خرده‌ریزهای دیگر گیر کرده بود.

آهسته در حالی که برای پرهیز از داغی، فنجان را از یك دست بدست دیگر می‌دادم، شروع به نوشیدن چای تلخ سبز رنگ کردم. نمی دانستم تا کی خوب است بمانم. یك بار برای اینکه در برابر اعضای خانواده کوششی کرده باشم به فرانسه پرسیدم چه وقت انتظار بازگشت مسیوچو را دارند ولی از هیچ‌کس پاسخی نشنیدم ـ شاید نفهمیده بودند. وقتی چای تمام شد، دوباره فنجان را پر کردند. هرکس سرش به‌کار خودش گرم بود: یکی از زنها اتو می‌کشید، دختری خیاطی می‌کرد، پسرها درس می‌خواندند، خانم سالخورده به پاهایش می‌نگریست ـ پاهای کوچك و مچاله شدهٔ چین قدیم ـ سگ به‌گربه نگاه می‌کرد وگربه از بالای جعبه‌های مقوائی پائین نمی‌آمد.

کم‌کم متوجه می‌شدم که دومینگس برای روزی ناچیزی که کسب می‌کرد، می‌بایست تن به چه زحماتی بدهد.

مرد چینی فوق‌العاده لاغر و نزاری وارد اتاق شد. بحدی ضعیف بود که بنظر می‌رسید به هیچ‌گونه فضا نیاز نداشته باشد ـ مانند کاغذی بودکه برای جداکردن رده‌های بیسکویت در جعبه بگذارند. ضخامتش صرفاً از پیژامای کرکی راه راهی که بتن داشت تشکیل می‌شد.

پرسیدم: «شما مسیو چو هستید؟»

با نگاه بی‌تفاوت تریاکیها نظری به من انداخت. گونهٔ فرورفته، مچ دستها به اندازهٔ مچ شیرخواران، بازوان به نازکی بازوی دخترکان خردسال. سالهای دراز و تریاك بی‌پایان لازم بود تا اندامهایش را اینگونه بتراشد و به این ابعاد کاهش دهد.

گفتم: «دوست من مسیو دومینگس می‌گفت شما چیزی دارید که می‌خواهید به من نشان بدهید. شما مسیو چو هستید، اینطور نیست؟»

گفت بله، بله مسیو چو خود من هستم و مؤدبانه اشاره‌کرد سرجایم بنشینم. دیدم غرض از دیدار که برایش توضیح داده بودم در پیچ و خم کلهٔ دودآلودش گم شده است. پرسید یك فنجان چای میل دارید؟ بعد تعارف کرد که افتخار بزرگی دادید تشریف آوردید. دوباره در یکی از فنجانها آب گرداندند، آب را کف اتاق خالی کردند و فنجان را مثل ذغال

گداخته در دستم گذاشتند. شکنجه به وسیلهٔ چـای. گفتم خـانوادهٔ بزرگی دارید.

کمی شگفتـزده شد. مثل اینکـه تـا آن وقت مسأله را از این زاویه نسنجیده بود. اشاره کرد: «مـادرم، همسرم، خواهـرم، عمـویم، برادرم، بچه‌ها و خالهٔ بچه‌ها.»

کودك شیرخوار از پهلوی پای من قل خورده اکنون به‌پشت خوابیده بود. پاهایش را در هوا تکان می‌داد و قـان و قون می‌کرد. نمی‌دانستم بچهٔ کدامشان است. همه یا زیادی پیر بودند یـا زیادی جوان که چنین بچه‌ای داشته باشند.

گفتم: «مسیو دومینگس به من گفتند مطلب مهمی است.»

گفت: «آهـا، بله، بله. مسیو دومینگس. مسیو دومینگس حـالشان چطور است؟»

«قدری تب می‌کنند.»

«بله، هوا در این فصل ناسالم است.»

مطمن نبودم که حتی یـادش باشد دومینگس کیست. شروع به سرفه کرد. از زیر پیژاما که دو دکمه‌اش افتاده بود، پوست تنش مثل پوست طبل بومیان صدا می‌کرد.

گفتم: «خود شما هم باید به پزشك مراجعه بفرمائید.» در همین حال مرد دیگری به ما پیوست که متوجه ورودش نشده بودم. جوانی بود با سر و وضع مرتب و لباسی به سبك غربی. به انگلیسی گفت: «آقـای چو فقط یك ریه دارند.»

گفتم: «خیلی متأسفم...»

تازه وارد گفت: «روزی صد و پنجاه بست تریاك می‌کشند.»

گفتم: «این خیلی زیاد است.»

گفت: «دکتر می‌گوید برایشان ضرر دارد ولی آقای چو وقتی تریاك می‌کشند خیلی خوشحالترند.»

زیرلبی فهماندم که مسأله را درك می‌کنم.

بعد گفت: «اجـازه بدهید خودم را معرفی کنم. من پیشکار آقای چو هستم.»

گفتم: «من اسمم فاولر است. آقای دومینگس مرا اینجا راهنمائی کردند و گفتند آقای چو مطلبی دارند که می‌خواهند به من بگویند.»

گفت: «حافظهٔ آقای چو خیلی خراب شده. چای میل دارید؟»

«نه، متشکرم. تا حالا سه فنجان خورده‌ام.» گفتگویمان مثل سوأل و جواب در کتابهای آموزش محاوره شده بود.

پیشکار آقای چو فنجان را از دستم گرفت و به یکی از دختران داد. دختر ته فنجان را کف اتاق خالی کرد و دوباره چای ریخت.

مرد جوان گفت: «این کمرنگ است.» چای را گرفت، خودش چشید، دور ریخت، فنجان را بدقت شست و از یك قوری دیگر پر کرد. پرسید: «حالا بهتر شد؟»

گفتم: «بله، خیلی بهتر.»

آقای چو سینه‌ای صاف کرد و اخلاط بزرگی در اخلاط دانی مزین به شکوفه‌های صورتی انداخت. کودك شیرخوار کف اتاق درمیان تفاله‌های چای می‌غلتید. گربه از بالای جعبه مقوائی به روی چمدان پرید.

جوان گفت: «شاید بهتر باشد با من صحبت کنید. من اسمم هنگ[1] است.»

گفتم: «فقط اگر بگوئید...»

حرفم را قطع کرد: «اجازه بدهید، برویم پائین در انبار. آنجا ساکت‌تر است.»

آقای چو دستم را که به‌سویش دراز کرده بودم با قیافه‌ای حیران در دستانش گرفت. نظری به اطراف اتاق انداخت. گوئی می‌خواست ببیند از کدام طرف آمده‌ام. بتدریج که از پله‌ها پائین می‌رفتیم، صدای ریگهای ساحلی هم کاستی می‌گرفت.

آقای هنگ در حالی که چراغ‌قوه‌اش را برای راهنمائی من روشن می‌کرد، گفت: «مواظب باشید. پلهٔ آخر از بین رفته.»

دوباره به میان تختخوابها و وانها بازگشتیم. آقای هنگ جلو افتاده بود و از راه باریکی درکنار انبار پیش می‌رفت. در حدود بیست قدم که

1. Heng

رفت ایستاد و نور چراغ قوه را روی بشکهٔ آهنی کوچکی انداخت. پرسید: «این را می‌بینید؟»

گفتم: «بله، چطور؟»

بشکه را گرداند و علامت تجارتیی را که روی آن نقش بسته بود نشان داد: «دایولاکتن[1]».

گفتم: «هنوز هم معنایش را نمی‌فهمم.»

گفت: «دو تا از این بشکه‌ها اینجا داشتم. هر دو را همراه خرت و پرتهای دیگر از گاراژ آقای فان وان موئی[2] آورده بودند. او را می‌شناسید؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«خانمش از بستگان ژنرال ته است.»

«بله، ولی هنوز درست متوجه نیستم...»

آقای هنگ خم شد و شیئی دراز و مقعر را شبیه ساقهٔ کرفس که روکش‌کرومی آن در نور چراغ‌قوه می‌درخشید، برداشت. پرسید: «می‌دانید این چیست؟»

گفتم: «ممکن است از لوازمی باشد که در حمام نصب می‌کنند.»

گفت: «این یك قالب است.» آقای هنگ بوضوح از کسانی بود که از درس‌دادن لذت می‌برند و دیگران را خسته می‌کنند. مکثی کرد تانادانی من دوباره آشکار شود: «می‌فهمید منظورم از قالب چیست؟»

گفتم: «بله، البته، ولی هنوز سر در نمی‌آورم...»

گفت: «این قالب در ایالات متحد امریکا ساخته شده. دایولاکتن هم یك اسم تجارتی امریکائی است. حالا کم‌کم متوجه می‌شوید؟»

«راستش هنوز نه.»

«این قالب را به دلیل عیب کوچکی که داشته دور انداخته‌اند. اما نه قالب را می‌بایست با آشغالها دور بیندازند و نه بشکه را. این کارشان اشتباه بود. پیشکار آقای موئی شخصاً به اینجا آمد. قالب را نتوانستم پیدا کنم ولی یکی از بشکه‌ها را به او پس دادم و گفتم بیش از این چیزی

1. Diolacton 2. Phan - Van - Muoi

اینجا نیست. می‌گفت بشکه‌ها را برای نگهداری مواد شیمیائی احتیاج دارند. البته صریحاً سراغ قالب را نگرفت چون آن وقت دستشان زیادی باز می‌شد ولی مع‌ذلك خوب همه جا را جستجو کرد. بعداً آقای موئی شخصاً برای دیدن آقای پایل به سفارت مراجعه کرد.»

گفتم: «ظاهراً شبکه اطلاعاتی بزرگی دارید.» ولی هنوز نمی توانستم تصور کنم موضوع از چه قرار است.

گفت: «من از آقای چو درخواست کردم با آقای دومینگس تماس بگیرد.»

گفتم: «مقصودتان این است که به این نتیجه رسیده‌اید که بین پایل و ژنرال ته ارتباطی هست. ولی به ترتیبی که شما می‌گوئید، این ارتباط بسیار ضعیف است. وانگهی، اینجا همه مشغول فعالیتهای اطلاعاتی هستند.»

آقای هنگ با پاشنهٔ پا ضربه‌ای به بشکهٔ سیاه آهنی زد. طنین صدا در میان تختخوابها پیچید. گفت: «شما، آقای فاولر، انگلیسی هستید. بیطرفید. نسبت به همهٔ ما منصف بوده‌اید. اگر بعضی از ما نسبت به هرکدام از طرفین احساسات تند داشته باشیم، درد ما را می‌توانید بفهمید.»

گفتم: «اگر دارید کنایه می‌زنید که کمونیست هستید یا متعلق به ویت‌مین، لازم به نگرانی نیست. من آدم سیاسی نیستم و از این موضوع یکه نمی‌خورم.»

گفت: «اگر اینجا در سایگون اتفاق ناگواری بیفتد، ما را مقصر خواهند دانست. کمیته‌ای که من در آن هستم میل دارد شما منصفانه به این مطلب نگاه کنید. به این علت بود که من اینها را نشانتان دادم.»

پرسیدم: «دایولاکتن چیست؟ اسمش شبیه اسم شیرخشك است.»

نور چراغ قوه را به درون بشکه که کمی پودر سفید مثل غبار در ته آن بود، انداخت و گفت: «وجه اشتراکی با شیر دارد. یکی از انواع مواد پلاستیك امریکائی است.»

گفتم: «شایعه‌ای به‌گوشم خورده است که پایل از امریکا برای اسباب بازی پلاستیك وارد می‌کند.» قالب را برداشتم و نگاه کردم. کوشیدم شکلش را در ذهن مجسم کنم. مسلما شیئی که با آن قالب‌گیری

می‌شد عیناً به این شکل نبود بلکه مـانند تصویر در آینه، عکس آن از کار در می‌آمد.

«مثل قسمتی از یك میله است.»

«شکلش غیرعادی است.»

«نمی‌دانم به چه کار می‌خورد.»

آقـای هنگ به سوی دیگر برگشت و گفت: «من فقط می‌خواهم این چیزهائی را که دیدید یادتـان باشد.» سپس در حالی که در سایهٔ تل خرد و ریزها دور می‌شد، افزود: «شاید روزی دلیلی برای اینکه چیزی دربارهٔ آن بنویسید پیدا شود. ولی نباید بگوئید بشکه را اینجا دیده‌اید.»

پرسیدم: «قالب هم همین طور؟»

گفت: «بخصوص قالب.»

۳

نخستین برخورد با کسی‌که باصطلاح جان شما را نجات داده، آسان نیست. در سراسر مدتی که در بیمـارستان لـژیـون بستری بودم پـایل را ندیـدم. بـا اینکه سکـوت و غیبتش به دلیـل حساسیت و حجبی که داشت بـآسانی توجیه‌پذیر بود ولـی گـاهی مرا نگران می‌کرد بطوری که شبهـا پیش از آنکه به تأثیر داروی خواب‌آور آرام بگیرم، در خیال مجسم می‌کردم که از پله‌هـای خانه‌ام بـالا می‌رود، در می‌زند و در رختخوابم می‌خوابد. البته بعداً معلوم شد این تصورات نـارواست ولی همین موجب گشت که نوعی احساس گنهکاری هم به سایـر دیـونم نسبت به او، از جمله احساس گناهی که از نوشتن آن نـامه پیدا کرده بودم، افزوده شود. (نمی‌دانم این وجدان ابلهـانه از کدام یك از نیاکان دور دست برایم به ارث رسیده بود. قدر مسلم اینکه آن نیاکان هنگامی که در عصر حجر می‌کشتند و زنـان را بزور تصاحب می‌کردند، خیالشان از بابت وجدان آسوده بود.)

گاهی از خودم می‌پرسیدم آیا بهتر است ناجی خود را به شام دعوت کنم یـا به بـار کنتینانتال برای صرف مشروب. مسأله‌ای که با آن روبرو بودم در قاموس آداب معاشرت مسأله‌ای غیرعادی بود و راه حلش بستگی

داشت به اینکه انسان چه ارزشی برای جانش قائل باشد. شام و یك بطری شراب یا یك ویسکی دوبـل؟ چند روزی نگران این مطلب بودم تـا آنکه عاقبت روزی خود پایل با فریادهائی که پشت در اتاقم کشید، مسأله را حل کرد. بعد از ظهـر گـرمی بود و در اثر تلاشهـای پیش از ظهر برای بـکار انـداختن پای آسیب دیـده‌ام، خسته و کوفته بخواب رفته بودم و به این سبب وقتی در زد صدایش را نشنیدم.

«تامس! تامس!» فریادها به جای اینکه بیدارم کند، وارد رؤیاهـایم شده بود. خواب می‌دیـدم در جـاده‌ای خـالی و دراز پیـاده می‌روم و در جستجوی آنم که در نقطه‌ای بپیچم امـا پیچی در راه وجود ندارد. جـاده مانند نوار ضبط صوت یکسان و یکنواخت باز می‌شد و پیش می‌رفت و اگر آن صدا بلند نشده بود همچنان بدون دگرگونی ادامه می‌یـافت. صدا اول مانند ناله‌ای بود که از برجی بگوش برسد، سپس نـاگهان مبدل به فریادی شد که مخاطبش من بودم. «تامس. تامس. تامس.»

زیر لب گفتم: «برو پـایل. نزدیـك من نیـا. نمی‌خواهم نجات پیدا کنم.»

«تامس!» این دفعه با مشت به در می‌کوبید. خودم را به‌موش‌مردگی زده بـودم ـ گوئـی دوبـاره در شالیـزار هستـم و او دشمن است که بـه جستجویم آمده است. ناگاه متوجه شدم که در زدن متوقف شده و پشت در یکی به صـدای آهسته چیزی می‌گـوید و دیگـری جواب می‌دهـد. نجوا خطرناك است. نمی‌دانستم کسانی که حرف می‌زنند کیستند. بـا احتیاط از تختخواب پائین آمدم و با کمك عصا خودم را به در اتـاق دیگر رسانیدم. شاید حرکاتـم شتـابزده بود و صدائی از درون اتـاق به‌گوش رسیده بود، زیرا پشت در سکوت حکمفرما شد. ساقه‌هـای سکوت مانند گیاهی رونده از زیر در وارد اتـاق شده بود و برگهـایش را در گوشه‌ای که ایستاده بودم می‌گسترانید. در اتـاق را نـاگهان کشیدم و گشودم و این سکوت شوم را گسیختم. نوئونگ در راهرو ایستاده بود و پایل دستهایش روی شانه‌هـای او بود. از وضعی که داشتند بعید نبود پس از یـك بوسه از هـم جـدا شده باشند.

گفتم: «عجب، بفرمائید، بفرمائید.»

PersianPDF.com

پاپل گفت: «هرچه می‌کردم نمی‌شنیدی.»

گفتم: «اول خواب بودم، بعد نمی‌خواستم کسی مزاحمم بشود. ولی حالا که مزاحمت فراهم شده، بفرمائید.» سپس به فرانسه از فوئونگ پرسیدم: «او را از کجا پیدا کردی؟»

جواب داد: «همین جا در راهرو. دیدم دارد در می‌زند به این جهت از پله‌ها دویدم که در را برایش باز کنم.»

به پاپل گفتم: «بنشین. قهوه میل داری؟»

گفت: «نه قهوه میل دارم و نه می‌خواهم بنشینم.»

گفتم: «ولی من باید بنشینم. این پا زود خسته می‌شود. نامه‌ام رسید؟»

گفت: «بله و کاش ننوشته بودی.»

«چرا؟»

«برای اینکه سر تا پا دروغ بود. تامس، من به تو اعتماد کردم.»

«وقتی پای زن در میان است به هیچ‌کس نباید اعتماد کنی.»

«پس تو هم بعد از این لازم نیست به من اعتماد کنی. هر وقت منزل نباشی یواشکی می‌آیم اینجا و هر چه دلم خواست نامه می‌نویسم و در پاکتهای ماشین شده می‌گذارم. شاید من هم کم‌کم دارم بزرگ می‌شوم.» اشك در صدایش موج می‌زد و از همیشه جوانتر بنظر می‌رسید. «نمی توانستی بدون دروغ گفتن برنده شوی؟»

«نه. این همان دوروئی اروپائی است که ما اروپائیها سعی می‌کنیم به وسیلهٔ آن جبران کمبود لوازم و تجهیزات را بکنیم. ولی حتماً دروغم ناشیانه بود. از کجا فهمیدی؟»

«خواهر فوئونگ فهمید که این روزها برای جو کار می‌کند و همین الآن او را دیدم. او می‌داند تو به انگلستان منتقل شده‌ای.»

خیالم راحت شد. گفتم: «پس مطلب این است. خود فوئونگ هم این را می‌داند.»

گفت: «راجع به نامهٔ زنت چطور؟ فوئونگ دربارهٔ آن هم چیزی می‌داند؟ خواهرش نامه را دیده است.»

«چطور؟»

«دیروز وقتی منزل نبودی خواهرش اینجا آمده بود. فوئونگ نامه را نشانش داده است. دیگر نمی‌توانی سرش کلاه بگذاری. خواهرش انگلیسی بلد است.»

«صحیح، که اینطور.» خشم گرفتن سودی نداشت. واضح بود که گناهکار منم. فوئونگ قطعاً نامه را بر سبیل لافزنی به خواهرش نشان داده بود نه به انگیزهٔ بی‌اعتمادی.

از فوئونگ پرسیدم: «تو دیشب هم این موضوع را می‌دانستی؟»

«بله.»

«دیدم ساکت بودی.» دستی به بازویش کشیدم و افزودم: «تو چه توفانی می‌توانستی باشی. ولی تو توفان نیستی ـ تو فوئونگی.»

گفت: «می‌بایست فکر کنم.» یادم آمد که چگونه شب گذشته از خواب بیدار شدم و از نفسهای نامنظمش فهمیدم که خواب نیست و بعد دستم را به سویش دراز کردم و پرسیدم «باز هم کابوس؟». اوایل هنگامی که به خیابان کاتینا آمده بود شبها دچار کابوس می‌شد. اما دیشب سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. پشتش به من بود. پایم را به پایش چسباندم ـ نخستین حرکت در فرمول جفت‌گیری. اما حتی آن وقت هم متوجه نشده بودم که عیبی در کار است.

پایل گفت: «تامس، نمی‌توانی توضیح بدهی که چرا...»

گفتم: «کاملاً واضح است، برای نگه‌داشتن او.»

گفت: «مهم نبود این به چه قیمت برای او تمام شود؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این عشق نیست.»

گفتم: «شاید به تعبیر تو نیست.»

گفت: «ولی من می‌خواهم برای او حامی و پشتیبان باشم.»

گفتم: «من نمی‌خواهم. او هم به پشتیبانی احتیاج ندارد. می‌خواهم او پهلویم باشد، در رختخوابم باشد.»

گفت: «حتی برخلاف خواست خودش؟»

گفتم: «اگر نمی‌خواست، نمی‌ماند.»

گفت: «مطمئن باش بعد از این نمی‌تواند به تو عشق داشته باشد.»

افکارش به همین سادگی بود. برگشتم ببینم فوئونگ کجاست. به اتاق خواب رفته بود و روتختی را جائی‌که من دراز کشیده بودم، صاف می‌کرد. بعد یکی از کتابهای عکسدارش را از طاقچه برداشت، روی تختخواب نشست و به تماشای عکسها مشغول شد ـ گوئی هیچ علاقه‌ای به بحث ما نداشت. می‌دیدم کدام کتاب را برداشته ـ تاریخچهٔ مصور زندگی ملکهٔ الیزابت. از جائی‌که نشسته بودم تصویر کالسکهٔ سلطنتی را در راه‌کلیسای وست‌مینستر[1] وارونه می‌دیدم.

به پایل گفتم: «عشق یك لفظ غربی است که ما به دلیل احساسات سطحی بکار می‌بریم یا می‌خواهیم وسوسه‌ای را که نسبت به زنی گریبانگیرمان می‌شود به آن وسیله پنهان کنیم. این مردم دچار وسوسه نمی‌شوند؛ و تو هم اگر احتیاط نکنی، صدمه خواهی دید.»

گفت: «اگر به خاطر پایت نبود، همین الآن یك کتك جانانه نوش‌جان می‌کردی.»

گفتم: «تو باید از من و از خواهر فوئونگ ممنون باشی. از حالا به بعد می‌توانی بدون در نظرگرفتن ملاحظات اخلاقی هرکار خواستی بکنی ـ و این بخصوص از این نظر حائز اهمیت است که تو در بعضی موارد خیلی پای بند اصول اخلاقی هستی ـ البته تا وقتی موضوع مربوط به پلاستیك نباشد.»

«پلاستیك؟»

«فقط خدا کند متوجه باشی دست به چه کاری زده‌ای. البته می‌دانم حسن‌نیت داری. نیات تو همیشه خیر است.» چهره‌اش حیرتزده و ظنین شد. «کاش بعضی اوقات کمی هم سوءنیت داشتی ـ شاید آن وقت بهتر می توانستی انسانها را درك کنی. کشورت هم همین‌طور.»

گفت: «می‌خواهم یك زندگی پاکیزه و خوب برای او درست کنم. این محل بو می‌دهد.»

گفتم: «بو را با تو خوشبو برطرف می‌کنیم. چیزی که می‌خواهی برایش به ارمغان بیاوری لابد یك فریزر است و یك اتومبیل که زیر پای

1. Westminster

خودش باشد و آخرین مدل تلویزیون و...»

گفت: «و بچه.»

«بله، بچه، شهروندان جوان و تیزهوش امریکائی که حاضر باشند به نفع دولتشان در محاکم شهادت بدهند.»

«تو می‌خواهی چه چیز به او بدهی؟ حتی نمی‌خواستی همراهت به انگلستان بیاید.»

«نه، نمی‌خواستم، چون به این حد بیعاطفه و بیرحم نیستم. در صورتی می‌خواهم بیاید که پول داشته باشم اقلاً یك بلیت دو سره برایش بخرم.»

«پس فقط می‌خواهی تا وقتی اینجا هستی یك همبستر بی‌دردسر داشته باشی.»

«او خودش انسان است، پایل. خودش می‌تواند تصمیم بگیرد.»

«بله، ولی براساس مدارك و شواهد جعلی؟ تازه آن هم یك بچه.»

گفتم: «او بچه نیست ـ خیلی هم از تو قرص و محکمتر است. یك نوع جلا هست که خراش برنمی‌دارد ـ نمی‌دانم هیچ وقت دیده‌ای یا نه. فوئونگ همان طور است. او از ده تا مثل من و تو هم بیشتر عمر می‌کند. فقط پیر می‌شود ـ همین. از زایمان و گرسنگی و سرما و رماتیسم رنج خواهد برد ولی هرگز مثل ما از فکر و خیال و وسوسه رنج نخواهد کشید. خراش بر نمی‌دارد، فقط می‌پوسد.»

اما حتی در همان لحظاتی که مشغول این سخنرانی بودم و وقتی نگاه کردم دیدم فوئونگ کتاب را ورق زده و به صفحه‌ای رسیده است که گروهی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی را به‌اتفاق پرنسس «ان» نشان می‌دهد، همان هنگام هم می‌دانستم که من نیز مانند پایل، شخصیتی فرضی اختراع کرده‌ام. هیچ انسانی انسان دیگر را نمی‌شناسد. از کجا که او هم مثل بقیهٔ ما نمی‌ترسید؟ فقط قوهٔ بیانش ضعیف بود ـ همین. بیادآوردم در نخستین سال زجرآوری که با هم آشنا شده بودیم چه تلاش شورانگیزی بکار می‌بردم که او را درك کنم و چگونه التماس می‌کردم که بگوید به چه فکر می‌کند و چطور او از خشم نامعقولی که در اثر سکوتش در من پدیدمی‌آمد به وحشت فرو می‌رفت. حتی از شهوتی که به او داشتم همچون سلاح

استفاده می‌کردم ـ گوئی وقتی کسی با شمشیر هوس به زهدان قربانی خویش نفوذ کند، او توان از دست می‌دهد و به سخن می‌آید.

عاقبت به پایل گفتم: «حالا دیگر به قدر کافی حرف زده‌ای و هرچه هست می‌دانی. خواهش می‌کنم برو.»

صدا زد: «فوئونگ.»

فوئونگ سر از مطالعهٔ کاخ وینزر[1] برداشت و به فرانسه پرسید: «بله، مسیو پایل؟» در آن لحظه لحن رسمی این سوأل هم خنده‌آور بود و هم دلگرم‌کننده.

پایل گفت: «او ترا گول زده است.»

فوئونگ گفت: «Je ne comprends pas»[2]

به پایل گفتم: «برو. برو پهلوی همان نیروی سوم و یورك‌هاردینگ و نقش دموکراسی. برو با پلاستیکهایت بازی کن.»

بعدها دیدم باید تصدیق کرد که او این دستور را به معنای واقعی کلمه اجرا کرده است.

1. Windsor Castle

۲. «نمی‌فهمم.»

بخش سه

۱

نزدیك به دو هفته پس از مرگ پایل، روزی دوباره ویگو را دیدم. پیاده از بولوار شارنه[1] می‌گذشتم که دیدم از داخل رستوران «لوکلوب[2]» صدایم می‌کند. آن روزها اعضای ادارهٔ پلیس این رستوران را پاتوق قرار داده بودند وبرای اینکه نشان دهند بیمی به دل راه نمی‌دهند و ژستی حاکی از مبارز طلبی گرفته باشند، در طبقهٔ همکف جمع می‌شدند و ناهار و مشروب می‌خوردند در حالی که عامهٔ مردم ترجیح می‌دادند در طبقهٔ بالا دور از خطر نارنجك و پارتیزانها بنشینند. به ویگو ملحق شدم. یك ورموت و شربت انگور سیاه برایم سفارش داد و پرسید:

«سر مشروب بازی می‌کنید؟»

گفتم: «بله، اگر میل داشته باشید.» طاسها را از جیبم درآوردم و مثل اینکه بخواهیم آئینی را بجا بیاوریم، مشغول بازی «هشتاد و یك» شدیم. عجیب است که چگونه این رقم هشتاد و یك و منظرهٔ طاس، سالهای جنگ در هندوچین را در خاطرم زنده می‌کند. هر جا در دنیا باشم وقتی ببینم دو نفر طاس می‌ریزند، بی‌اختیار باز می‌گردم به خیابانهای هانوی یا سایگون و ویرانه‌های فات‌دیم. باز چتربازان را می‌بینم که با آن اونیفورمهای پوشیده از نقش و نگارهای غریب مانند کرمهای پر خط و خال مزارع به رنگ محیط درآمده‌اند و در امتداد کانالها گشت می‌دهند؛ صدای خمپاره‌ها را می‌شنوم که نزدیکتر می‌شود؛ و شاید نعش کودکی در برابر چشمانم پدید می‌آید.

---

1. Boulevard Charner 2. Le Club

ویگو «چهـار و دو و یـك» آورد و گفـت. «Sans Vaseline[1]» و آخرین چوب کبریت را جلو من گذاشت. تشبیهات و مصطلاحات جنسی را همهٔ اعضای پلیس در این بازی بکار می‌بردند. شاید اینگونه اصطلاحات را اول ویگو ساخته بود و افسران جزء زیـر دستش بعداً از او تقلیـد کـرده بودند. هرچه بود، تقلید به همین جا ختم می‌شد چون کسی به پیروی از او شروع به مطالعهٔ پاسکال نکرده بود. بعد گفت: «Sous - lieutenant[2]» هر دست که کسی می‌باخت، یك درجه بالاتر می‌رفت و بازی ادامه پیدا می‌کرد تا بازنده سرانجام به درجهٔ سروانی یا سرگـردی برسد. ویگو بازی دوم را هم برد و سپس در حالی که چوب کبریتها را مـی‌شمرد، گفت: «لاشهٔ سگ پایل را هم پیدا کردیم.»

«و بعد؟»

گفت: «فکر می‌کنم سگ نمی‌خواسته جسد صاحبش را ترك کند. بـه هر حال، سرش را بریده‌اند. لاشه‌اش پنجاه متر دورتـر در لجنهـا پیدا شد. شاید خودش را تا آنجا کشیده بوده.»

پرسیدم: «مگر هنوز به این موضوع علاقه‌مندید؟»

جواب داد: «وزیر مختار امریکا راحتمان نمی‌گـذارد. خوشبختـانه وقتی یك فرانسوی کشته می‌شود دچار ایـن دردسرها نمـی‌شویم. البتـه در مورد فرانسویها چون قضیه نادر نیست کسی از ایـن جهـت ارزشی برایش قائل نمی‌شود.»

اول سر تقسیم چوب‌کبریتها بازی کردیم و بعد بازی حقیقی آغـاز شد. عجیب بود که ویگو با چه سرعتی چهار و دو و یك می‌آورد. تعـداد چوب‌کبریتهائی که در دستش مانده بود به سه تا رسیده بود و در همین حال من پائینترین طاس را آوردم. وقتی آخرین چـوب کبریت را هـم انداخت، گفت: «Capitaine[3]». پیشخدمت را صدا کردم و دستور مشروب دادم.

پرسیدم: «تا حالا شده که کسی از شما ببرد؟»

گفت: «کـم اتفـاق مـی‌افتد. می‌خواهید یك دست انتقامـی بـازی کنیم؟»

---

۱. «بدون وازلین.» ۲. «ستوان دوم.» ۳. «سروان.»

«می‌گذاریم برای یك وقت دیگر. شما عجب قماربازی می‌توانستید از کار درآئید. هیچ نوع بازی دیگری هم می‌کنید؟»

لبخندی غمناك و مفلوك برلبانش آمد. نمی‌دانم چرا به یاد همسر مو طلائیش افتادم که می‌گفتند با افسران جزء زیر دست شوهرش به او خیانت می‌کند.

گفت: «بزرگترین شرطبندی و بازی جای دیگر است.»

«بزرگترین؟»

به جای پاسخ، به نقل قول از پاسکال پرداخت: «در شرط بندی در بارهٔ وجود خدا، بیائید برد و باخت را سبك و سنگین‌کنیم و این دو احتمال را با هم بسنجیم. اگر ببرید، همه چیز را برده‌اید؛ اگر ببازید، هیچ چیز نباخته‌اید.»

من هم در مقابل، قطعه‌ای دیگر از پاسکال را (که تنها قطعه‌ای بود که بیاد می‌آوردم) برایش نقل کردم: «آن کس که شیر را برمی‌گزیند و کسی که خط را انتخاب می‌کند، هردو بر خطا هستند و هر دو راه نادرست می‌پیمایند. طریق صواب آن است که اصلاً کسی شرط نبندد.»

اما دوباره او باکلامی دیگر به مقابله برخاست: «'آری، اما باید شرط ببندی. اختیاری نیست. این ذمهٔ توست.' شما آقای فاولر از اصولی‌که خود-تان پذیرفته‌اید پیروی نمی‌کنید. شما هم مثل بقیهٔ ما تعهد و التزام دارید.»

گفتم: «در زمینهٔ مذهب، نه.»

گفت: «منظورم مذهب نبود. داشتم به سگ پایل فکر می‌کردم.»

«صحیح.»

«یادتان هست خودتان چه به من گفتید راجع به تجزیه کردن گل و خاك روی دست و پای سگ و به دنبال برگه گشتن و غیره؟»

«و شما هم گفتید مگره ولوکك نیستید.»

گفت: «ولی با این وصف، کارم چندان بد نبوده است. پایل معمولاً وقتی بیرون می‌رفت سگش را هم با خودش می‌برد، اینطور نیست؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

«آیا این کار را به این دلیل می‌کرد که سگ گرانبهائی بود و نمی‌خواست ولش کند که تنها پرسه بزند؟»

«خطرناك بود اگر ولش می‌کرد چون مردم در ایـن مملکت گـوشت سگهای نژاد چاو را می‌خورند. مگر اینطور نیست؟» طاسهای مرا برداشت که در جیبش بگذارد. گفتم: «آن طاسها مال من است.»

گفت: «معذرت می‌خواهم. فکرم جای دیگر بود.»

پرسیدم: «چرا گفتید من تعهد دارم؟»

گفت: «سگ پایل را آخرین بار کی دیدید؟»

گفتم: «خدا می‌داند. من دفتری برای ثبت قرار مـلاقات بـا سگهـا ندارم.»

«کی قرار است به انگلستان برگردید؟»

«هنوز دقیقاً نمی‌دانم.» هرگز دوست ندارم اطلاعی در اختیـار پلیس بگذارم چون کارشان آسانتر و سبکتر می‌شود.

گفت: «میل داشتم امشب منـزل به دیدنتان بیایم. ساعت ده خوب است؟ البته اگر تنها باشید.»

«مانعی ندارد. فوئونگ را به سینما می‌فرستم.»

«حالا دیگر وضعتان با هم روبراه است؟»

«بله.»

«عجیب است. این تصور برایم دست داده بود که ـ چطور بگویـم ـ خوشبخت نیستید.»

بدون آنکه لحن سخنم را نرمتر کنم، گفتم: «این مطلب ممکن است دلایل بسیار داشته باشد. شما خودتان که بهتر از من می‌دانید.»

«من؟»

«شما خودتان هم مرد خیلی خوشبختی نیستید.»

گفت: «نه، من شکایت بخصوصی نـدارم. 'کاشانهٔ ویـران، بـدبخت نیست.'»

پرسیدم: «این یکی از چه کسی بود؟»

گفت: «بازهم از پاسکال. برهانی است براینکه بدبختی سبب افتخار است. 'یك درخت بدبخت نیست.'»

گفتم: «چه باعث شد که شما پلیس بشوید؟»

پاسخ داد: «عوامل متعدد. لزوم امرار معاش، کنجکاوی دربارهٔ مردم

و حتی شاید بتوان گفت عشق به کتابهای گابوریو[1]»

«شاید بهتر بود کشیش می‌شدید.»

«شاید آن روزها کتابهای نویسندگانی را که مـی‌بایست بـرای این منظور بخوانم نخوانده بودم.»

«شما هنوز هم به من مظنونید که دستی در این کار داشته‌ام، اینطور نیست؟»

از جا برخاست، ته لیوان ورموت و شربت انگور سیاهش را سرکشید و گفت: «من فقط می‌خواهم با شما کمی حرف بزنم. همین.»

پیش از آنکه به من پشت کند و برود، نگاهی حاکی از تـرحم نثارم کرد ـ مثل نگاهی که ممکن بود به کسی که به دست او گرفتار و به حبس ابد محکوم شده، بیندازد.

۲

البته من هم به کیفر خود رسیده بودم. گوئـی آن روز هنگامـی که پایل آپارتمان را ترك می‌گفت، به چند هفتهٔ بی‌اطمینانـی و شك محکومم کرده بود. هردفعه به خانـه برمی‌گشتم منتظر فـاجعه بـودم. اوقاتـی که فوئونگ خانه نبود، تا مراجعتش دستم به هیچ کار نمی‌رفت زیرا نمی‌دانستم آیا باز خواهد گشت یانه. بعد در حالی که مـی‌کوشیدم دلهره و بـدگمانی را از صدایم دورنگه‌دارم، می‌پرسیدم کجا بـودی؟ گاهـی جـواب مـی‌داد رفته بودم بازار یا سری به مغازه‌ها بـزنم و فـوراً دلیلی هم بـرای اثبات گفته‌اش ارائه می‌داد (که آن روزها خـود این کار بنظرم غیـرطبیعی مـی رسید)؛ گاهی می‌گفت سینما بودم و ته بلیت را نشان مـی‌داد؛ گاهـی هم اظهار می‌کرد خانهٔ خواهرش بوده است، و شك می‌بردم که همانجا پایل را دیده است. آن روزها وحشیانه با او عشقبازی می‌کردم بطـوری که ممکن بود تصور کرد به او کینه می‌ورزم در صورتی که آنچه از آن نفرت داشتم

---

۱. Emile Gaboriau (۱۸۳۵-۷۳). داستان نویس فرانسوی که رمانهـای پلیسی او (ولوکك قهرمان این رمانها) در سدهٔ نوزدهم شهرت فراوان داشت. ـم.

آینده بود. تنهائی بود که در بسترم می‌آرمید و تنهائی بود که شبها در آغوش می‌گرفتم. فوئونگ تغییر نکرده بود: برایم غذا می‌پخت، وافورم را آماده می‌کرد و هنگام شب نرم و آرام و شیرین تنش را برای کامجوئی در کنارم می‌گسترد. اما دیگر لذت و کامجوئی از میان برخاسته بود. همانگونه که روزهای اول می‌خواستم در ذهنش راه بیابم، این روزها جویای خواندن افکارش بودم. بدبختانه اندیشه‌هایش در میان الفاظ زبانی پنهان بود که نمی‌توانستم به آن سخن بگویم. نمی‌خواستم او را به یاد پرسش بگیرم زیرا نمی‌خواستم به دروغگوئی وادارش کنم. (تا هنگامی که صریحاً دروغی بر زبان نیامده بود هنوز می‌توانستم به خود وانمود کنم که همانگونه که همیشه نسبت به‌هم بودیم اکنون نیز هستیم.) اما ناگهان اضطراب و دلشوره از درونم زبان می‌گشود و مثلاً می‌پرسیدم: «آخرین بار پایل را کی دیدی؟»

یادم است مکث کرد ـ یا شاید واقعاً می‌کوشید به حافظه رجوع کند ـ و گفت: «وقتی اینجا آمده بود.»

در خطی افتاده بودم که کمابیش ناهشیار هر چیز امریکائی را تحقیر می‌کردم و در باره‌اش بد می‌گفتم. گفته‌هایم پرشده بود از توصیف فقر ادبیات امریکا، رسوائیهای سیاست امریکا و بی‌تربیتی کودکان امریکائی. مثل این بود که ملتی در صدد برآمده فوئونگ را از من برباید نه مردی بتنهائی. امریکا هرکاری می‌کرد بد و نادرست بود. سخنانم دربارهٔ امریکا حتی در نظر دوستان فرانسوی نیز که در این معاندت و بدبینی شریك بودند، مایهٔ کسالت و ملال شده بود. طوری رفتار می‌کردم که گوئی خیانتی به من شده است، ولی دشمن چگونه می‌تواند به کسی خیانت کند؟

درست در همین ایام بود که واقعهٔ بمبهای دوچرخه‌ای اتفاق افتاد. روزی هنگامی که از بار امپریال[1] برگشتم و خانه را خالی یافتم (سینما رفته بود یا این دفعه هم با خواهرش بود؟) دیدم یادداشتی از زیر در به داخل آپارتمان انداخته‌اند. یادداشت از دومینگس بود که در آن پس از

1. Imperial Bar.

پوزش‌خواهی از اینکه هنوز بیمار است، تقاضا کرده بود ساعت ده و نیم صبح روز بعد جلو فروشگاه بزرگ بولوار شارنه منتظر باشم. با اینکه اظهار می‌کرد به درخواست آقای چو این یادداشت را نوشته است ولی به ظن قویتر آقای هنگ خواستار این ملاقات شده بود.

ماجرا چنانکه بعداً دیده شد ارزش بیش از یك پاراگراف را نداشت، آن هم پاراگرافی بیشتر آمیخته به شوخی، و ابداً با جنگ غم‌انگیز و سنگینی که در شمال جریان داشت و آن کانالهای مملو از اجساد خاکستری‌رنگ چند روز مانده، و خمپاره‌های کوبنده و نور سفید و خیره‌کنندهٔ بمبهای ناپالم، طرف نسبت نبود. در حدود یك ربع ساعت کنار دکهٔ گلفروشی منتظر ایستاده بودم که ناگهان کامیونی پر از پاسبان از سمت ادارهٔ پلیس در خیابان کاتینا سر رسید و با صدائی گوشخراش ترمز کرد. افراد از کامیون پیاده شدند و مانند اینکه به جماعتی آشوبگر حمله ببرند، به سوی فروشگاه دویدند. تفاوت تنها در این بود که هیچ‌گونه جماعت آشوبگر آنجا وجود نداشت و فقط یك ردیف دوچرخه دیده می‌شد. گرداگرد هر ساختمان بزرگ در سایگون پر از دوچرخه است. هیچ شهر دانشگاهی در غرب از لحاظ شمارهٔ دوچرخه سواران به پای سایگون نمی‌رسد. پیش از اینکه مجالی برای میزان‌کردن دوربین عکاسی بدست بیاورم، این عمل خنده‌آور و بی‌وجه به انجام رسیده بود. افراد پلیس با فشار وارد صف دوچرخه‌ها شدند، سه دوچرخه را در حالی که بالای سرشان گرفته بودند بیرون آوردند و در حوض تزئینی وسط خیابان انداختند. حتی تا این حد فرصت نشد که بتوانم جلو یکی از آنها را بگیرم و سؤال کنم ـ با همان شتاب دوباره سوار شدند وکامیون بسرعت در امتداد بولوار بونار[1] دور شد.

صدائی از پشت سر گفت: «Operation Bicyclette[2]». آقای هنگ بود.

پرسیدم: «چه خبر شد؟ تمرین می‌کنند؟ برای چه؟»

---

1. Boulevard Bonnard.

۲. «عملیات دوچرخه.»

گفت: «کمی صبر کنید.»

چند عابر بیکار شروع به نزدیك شدن بـه حوض کردند. چـرخ یکی از دوچـرخه‌ها مـانند راهنمای شناوری که در دریـا برای بـرحذر داشتن کشتیهای دیگر از برخورد با کشتی غرق‌شده‌ای نصب کرده باشند، در هوا پیدا بود. پاسبانی در حالی که‌فریاد می‌کشید و دستهایش را برای دورکردن آن چند نفر تکان می‌داد، از آن سوی خیابان به این سو می‌آمد.

گفتم: «ما هم برویم نگاه کنیم.»

آقای هنگ در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «اگر نرویم بهتر است.» عقربه‌های ساعتش چهار دقیقه پس از یازده را نشان می‌داد.

گفتم: «ساعت شما جلو است.»

گفت: «همیشه کمی جلو می‌رود.» و در همان لحظه حـوض منفجر شد. یك قطعه از روکار فواره به هوا بلند شد و به پنجـره‌ای اصابت کرد. قطعات شیشه مـانند بـارانی که در نـور بدرخشد، بـزمین ریخت. کسی آسیب ندید. قطرات آب و خـرده‌شیشه‌ها را از لباسهایمان تکاندیـم. چرخ یکی از دوچرخه‌ها به وسط خیابان پـرید، تلوتلوخوران مسافتـی را پیمود و بـزمین‌افتـاد. آقـای هنگ گفت: «حـالا تازه بایـد ساعت یازده شده باشد.»

شگفتزده گفتم: «یعنی...»

گفت: «فکر کردم شاید علاقه‌مند باشید. البته امیدوارم علاقه داشته باشید.»

گفتم: «می‌آئید برویم مشروبی بخوریم؟»

گفت: «نه، متأسفم. باید برگردم پیش آقای چـو، ولی اول بگذارید چیزی نشانتان بدهم.» مرا به محلی که دوچرخه‌ها قرار داشتند بـرد، قفل دوچرخهٔ خودش را بازکرد و گفت: «درست نگاه کنید.»

گفتم: «دوچرخه مارك‌رالی[1] است.»

گفت: «نه، به تلمبه‌اش نگاه کنید. چیزی به یـادتان نمی‌آورد؟» با ملاطفت مانند بزرگی که به کوچکتـر تبسم کند، لبخندی بـه من زد و با

1. Raleigh.

دوچرخه‌اش دور شد. یك بار نیز در حالیکه پا می‌زد و به سوی چولون و انبار آهن‌پاره‌ها پیش می‌رفت، برگشت و دستی تکان داد.

تازه وقتی برای کسب اطلاع به ادارهٔ پلیس رفتم، به مقصودش پی‌بردم. قالبی که در انبار آقای هنگ دیده بودم به شکل برش طولی تلمبهٔ دوچرخه درست شده بود. آن روز به استثنای مواردی که پلیس بر طبق اطلاع قبلی وارد عمل شده بود (و به‌گمان من منبع این اطلاع خود آقای هنگ بود)، در سراسر سایگون تلمبه‌های بظاهر بی‌آزار، بمب پلاستیکی ازآب درآمد. البته ماجرا فی‌حدذاته چندان درخور توجه نبود: دوانفجار، شش زخمی با جراحات کوچك و تعداد نامعلومی دوچرخهٔ آسیب دیده. به استثنای خبرنگار «اکسترم‌اوریان» که قضیه را «بیحرمتی و تجاوز فاحش» نام داده بود، بقیهٔ همکاران مطبوعاتی می‌دانستند که تنها راهی که بتوانند جائی برای درج این خبر در صفحات روزنامه بازکنند این است که مطلب را به شوخی بگیرند. «بمب دوچرخه‌ای» عنوان چشمگیری بود. همه، گناه را به‌گردن کمونیستها گذاشتند. تنها کسی که ماجرای بمبها را نمایشی از سوی ژنرال ته معرفی کرد من بودم که نوشته‌ام را در ادارهٔ روزنامه تغییر دادند. ژنرال ته خبرساز نبود و معرفی او هدردادن صفحات روزنامه محسوب می‌شد. به وسیلهٔ دومینگس پیغامی برای آقای هنگ فرستادم و از این بابت ابراز تأسف کردم. آقای هنگ هم متقابلاً پاسخ شفاهی مؤدبانه‌ای فرستاد. بنظرم می‌رسید که او یا کمیتهٔ ویت‌مین که او هم در آن عضویت داشت، بیش از حد در این مورد حساسیت نشان می دهند. ماجرا نزد هیچ کس گناه بزرگی برای کمونیستها بشمار نمی‌رفت و فقط ممکن بود به ظرافت و شوخ طبعی معروفشان کند ـ البته اگر اصولاً امکان کسب چنین شهرتی برای آنها موجود باشد. مردم در مهمانیها می‌خندیدند و می گفتند «چه کارها که اینها نمی‌کنند.» و در نظر خود من نماد کلی قضیه همان چرخی بود که آن روز در وسط خیابان رو به هوا می‌چرخید و منظره‌ای شاد درست کرد. هیچ گونه ذکری با پایل به میان نیاوردم که چیزی از رابطهٔ او با ژنرال ته شنیده‌ام. فکر کردم بهتر است سرگرم‌بازی بی‌آزارش با پلاستیکها باشد. بااین کار اقلاً ذهنش از فوئونگ منصرف می‌شد. با این وصف، روزی چون از آن محله عبور می کردم و

کار بهتری نداشتم، تصمیم گرفتم سری به گاراژ آقای موئی بزنم.

محلی بود در بولوار سم، بهم ریخته و نامرتب که به انبار آهن پاره و خرت و پرت بیشتر شباهت داشت. اتومبیلی با کاپوت باز، مانند قالب گچی جانوری ماقبل تاریخی که با آروارهٔ گشوده در موزهٔ یکی از شهرستانها بنمایش گذاشته باشند و کسی برای دیدنش نرود، وسط اتاق روی جك بالارفته بود. فکر نمی‌کنم اصلاً کسی یادش بود که چنین چیزی هم اینجا افتاده است. کف گاراژ پوشیده از آهن‌پاره و جعبه‌های کهنه بود. ویتنامیها هیچ چیز را دور نمی‌اندازند، مثل آشپزهای چینی که وقتی بخواهند یك اردك را بین هفت نفر قسمت کنند حتی از پنجه‌های حیوان هم نمی‌گذرند. از این‌رو، این پرسش در ذهنم مطرح گشت که چرا کسی راضی به چنین ریخت‌وپاش و تبذیری شده که آن قالب و بشکه‌های خالی را دور بیندازد. شاید یکی از کارکنان به طمع پول مختصری از این راه دست به دزدی زده بود؛ شاید آقای هنگ به کسی رشوه داده بود که چنین‌کاری بکند.

چون هیچ‌کس در حول و حوش دیده نمی‌شد، وارد شدم. فکر کردم شاید از ترس مراجعهٔ پلیس، تصمیم گرفته‌اند چندی سر زیر آب کنند. ممکن بود آقای هنگ با پلیس ارتباط داشته باشد اما در آن صورت هم چندان احتمال نداشت که مأموران پلیس فوراً دست به اقدام بزنند زیرا از نظر آنان بهتر بود مردم همچنان در این گمان بمانند که بمب‌گذاری کار کمونیستها بوده است.

جز همان اتومبیل و خرت‌وپرتها که روی‌کف سیمانی گاراژ پراکنده بود، هیچ چیز دیگر بچشم نمی‌خورد. دشوار می‌شد مجسم کرد که چگونه ممکن است کسی دراین محل بمب بسازد. البته من هم بدرستی نمی‌دانستم چگونه آن غبار سفید داخل بشکه به پلاستیك تبدیل می‌شود، ولی یقیناً کار پیچیده‌تر از آن بود که اینجا انجام شود ـ جائی که حتی از دو پمپ‌بنزینی هم که جلو گاراژ در خیابان کار گذاشته شده بود، ظاهراً مراقبت کمتری بعمل می‌آمد.

در مدخل گاراژ ایستادم و نگاهی به خیابان انداختم. سلمانیها زیر سایهٔ درختان در وسط بولوار سرگرم کار بودند. یك تکه آینه که با میخ

به تنهٔ درختی آویزان بود، در نور خورشید برق می‌زد. دختری که چوبی روی دوش گذاشته بود و به هر سر آن سبدی آویخته بود و کلاه حصیری بسر داشت، دوان دوان می‌گذشت. فالگیری که چمباتمه کنار دیوار مؤسسهٔ برادران سیمون[1] نشسته بود، مشتری پیدا کرده بود: پیرمردی با ریش کم پشت و تنك، مثل هوشی‌مینه، با خونسردی بر زدن و برگردانیدن ورقهای کهنه را می‌نگریست. فکر کردم این پیرمرد چه آینده‌ای ممکن است داشته باشد که به یك پیاستر بیرزد؟ در بولوار سم انسان در فضای باز زندگی می‌کرد. همه از همه چیز آقای موئی خبر داشتند ولی پلیس فاقد آن کلیدی بود که می‌بایست صندوقچهٔ رازشان را بگشاید. زندگی در سطحی می‌گذشت که همه چیز معلوم بود، اما مقدور نبود همانگونه که انسان پا به سطح خیابان می‌گذارد، بتواند به این سطح نیز فرود بیاید. به یاد پیرزنانی افتادم که در پاگرد پلکان جلو در مستراح مشترك ساختمان شایعه‌پراکنی می‌کردند. آنها هم همه چیز را می‌شنیدند منتها من نمی‌دانستم که چه می‌دانند.

به گاراژ برگشتم و به دفتری که در انتهای آن بود رفتم. مطابق معمول تقویم تجارتی چینی روی دیوار بچشم می‌خورد و میز پر از اشیاء متفرقه بود: صورت بهای اجناس، یك شیشهٔ چسب، ماشین حساب، مقداری گیرهٔ کاغذ، یك قوری، سه فنجان، تعداد زیادی مداد تیز نشده و نمی‌دانم به چه دلیل یك کارت‌پستال با تصویری از برج ایفل که چیزی پشتش ننوشته بودند. یورك‌هاردینگ ممکن بود به زبان کلیات و انتزاعات راجع به نیروی سوم قلمفرسائی کند، ولی ماحصل کلام این بود. این بود آنچه وجود داشت. در انتهای دفتر روبروی در ورودی، در دیگری دیده می‌شد. در قفل بود ولی کلید آن در میان مدادها روی میز تحریر افتاده بود. با کلید در را گشودم و داخل شدم.

وارد محوطهٔ سرپوشیده‌ای شدم تقریباً به اندازهٔ خود گاراژ. دستگاهی در آن قرار داشت. در نگاه اول شبیه قفسی مرکب از تعدادی میله و سیم و مقداری بیشمار میله‌های افقی شبیه نشستنگاه پرندگان

1. Simon Frères

بزرگ که انسان تصور می‌کرد با کهنه به هم گره خورده و متصل است. احتمالاً آقای موئی و دستیارانش هنگامی که با کهنه‌ها مشغول پاك‌کردن دستگاه بودند کسی صدایشان کرده بود. روی دستگاه نام کارخانهٔ سازندهٔ آن دیده می‌شد (شرکتی در لیون) و شمارهٔ دفتر ثبت اختراعات (کدام اختراع؟). کلید برق را زدم و ماشین کهنسال جان گرفت. معلوم شد قصدی از تعبیه میله‌ها در میان بوده است. دستگاه مانند پیرمردی بود که آخرین رمقش را بکار بگیرد و با مشت روی چیزی بکوبد. دستگاه هم می‌کوبید. منگنه یا ماشین فشاری بود هنوز قابل استفاده، گرچه لابد در مقایسه با اینگونه ماشینها، به دوره‌ای تعلق داشت شبیه دورهٔ فیلمهای صامت. البته در کشوری که هیچ چیز بهدر نمی‌رفت و انتظار این بود که همه‌چیز سرانجام روزی بکار بخورد از چنین دستگاهی هنوز استفاده می‌شد. (به یاد فیلم بسیار قدیمی «دزدی بزرگ در قطار راه‌آهن» افتادم که در سینمائی در یکی از پسکوچه‌های نام‌دین هنوز بر پرده می‌لرزید و اسباب تفریح خلق را فراهم می‌کرد.)

دستگاه را درست از نزدیك معاینه کردم. آثاری از گرد سفید برآن دیده می‌شد. دایولاکتن ـ همان چیزی که با شیر وجه اشتراك داشت. هیچ‌گونه اثری از بشکه یا قالبهای دیگر مشهود نبود. به دفتر برگشتم و از آنجا به گاراژ. هوس کردم دستی برای دلداری به گلگیر اتومبیل کهنه بزنم چون می‌بایست مدتی دراز در انتظار بماند ـ هرچند البته روزی بالاخره... آقای موئی و دستیارانش احتمالاً در این دقیقه در میان شالیزارها بودند تا خودشان را به مقر ژنرال ته در کوه مقدس برسانند. هنگامی که آخر کار صدایم را بلند کردم و داد زدم: «مسیو موئی!»، ناگهان در مخیله از گاراژ بولوار و سلمانیها دور شدم و به وسط شالیزارهائی که سر راه تانین در دامانشان پناه گرفته بودم برگشتم و پیش چشمم مجسم شد که در پاسخ فریادی که کشیده بودم مردی از میان ساقه‌های برنج سرش را به سویم برگردانیده است.

پیاده به خانه بازگشتم. روی پاگرد پلکان پیرزنها با دیدن من ناگهان چهچهشان که مانند وراجی و شایعه‌پراکنی پرندگان برایم غیرقابل فهم بود، آغاز شد. فوئونگ در منزل نبود ـ یادداشتی گذاشته بود که

به دیدار خواهرش رفته است. هنوز زود خسته می‌شدم؛ روی تختخواب درازکشیدم و بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم عقربه‌های شب‌نمای ساعتم روی یك و بیست و پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود. سرم را برگرداندم. انتظار داشتم فوئونگ در کنارم خوابیده باشد. اما بالش صاف و بی‌چروك بود. ملافه‌ها را می‌بایست همان روز عوض‌کرده باشد. سردی شست و شو هنوز در آن محسوس بود. بلند شدم و کشوئی را که در آن دستمال‌گردنهایش را نگاه می‌داشت بازکردم. کشو خالی بود. به سراغ قفسهٔ کتابها رفتم. از زندگینامهٔ مصور خانوادهٔ سلطنتی هم اثری نبود. جهیزیه‌اش را همراهش برده بود.

در لحظه‌ای که ضربه وارد می‌شود، درد چندان محسوس نیست. درد از حدود ساعت سه بعد از نیم شب آغاز شد هنگامی که می‌خواستم ببینم برای این زندگی که به هر حال بنحوی می‌بایست ادامه دهم چه نقشه‌ای باید بریزم و سعی می‌کردم خاطرات را دوباره در ذهن جان‌بخشم تا بلکه بتوانم به این شیوه حذفشان کنم. خاطرات خوش از همه بدتر است. می‌کوشیدم تنها خاطرات ناگوار را تجدید کنم. تمرینم بد نبود. همهٔ اینها را در گذشته هم تجربه کرده بودم. می‌دانستم که آنچه لازم است انجام خواهم داد، اما این بار پیرتر شده بودم و احساس می‌کردم دیگر چندان نیروئی برای بازسازی باقی نمانده است.

۳

به سفارت امریکا رفتم و سراغ پایل را گرفتم. می‌بایست پیش از ورود فرمی را پر کنم و به دژبان دم در بدهم. دژبان گفت: «منظور از ملاقات را ننوشته‌اید.»

گفتم: «خودش می‌داند.»

گفت: «پس وقت قبلی دارید؟»

گفتم: «اینطور فکر کنید.»

گفت: «شاید این کارها بنظرتان احمقانه برسد ولی ما اینجا باید خیلی مواظب باشیم. بعضی اوقات آدمهای عجیب و غریب اینجا می

آیند.»

گفتم: «بله، شنیده‌ام.»

آدامسی را که می‌جوید به گوشهٔ دیگر دهانش انتقال داد و وارد آسانسور شد. همانجا منتظر ماندم. هیچ تصوری نداشتم که به پایل چه بگویم. این صحنه را هرگز در گذشته بازی نکرده بودم. دژبان برگشت. با بغض و بی‌میلی گفت: «فکر می‌کنم می‌توانید بروید بالا. اتاق ۱۲ - الف. طبقهٔ اول.»

وقتی وارد اتاق شدم، دیدم پایل نیست. جو، وابستهٔ اقتصادی، پشت میز نشسته بود. نام خانوادگیش باز هم از یادم رفته بود. خواهر فوئونگ از پشت میز ماشین تحریر نگاهم می‌کرد. آیا در آن چشمان قهوه‌ای آزمند، برق پیروزی بود که می‌درخشید؟

جو با جنجال و سر و صدا داد زد: «بیا، تام، بیا. خیلی خوشحالم از دیدنت. پا درچه حال است؟ هیچ به این دکهٔ کوچولوی ما سر نمی‌زنی، یك صندلی بگذار ببینم... بگو ببینم فکر می‌کنی این حملهٔ تازه پیشرفتش چطور است. دیشب در هتل کنتینانتال، گرینجر را دیدم. دوباره عازم شمال است. این بچه عجیب علاقه‌مند است. هر جا خبر است گرینجر هم هست. یك سیگار بردار. بفرمائید. با میس‌های آشنا هستی؟ ما دیگر پیر شده‌ایم ـ این همه اسم یادمان نمی‌ماند. اسمش را گذاشته‌ام «های[۱]، چطوری؟» خودش هم از این اسم خوشش می‌آید. اینجا از آن ملغلق‌ـ گوئیهای استعماری نداریم. در شهر چه خبر؟ شما بر و بچه‌ها حواستان جمع است. خیلی ناراحت شدم راجع به‌پایت شنیدم. آلدن می‌گفت...»

صحبتش را بریدم: «پایل کجاست؟»

«آها. بله. آلدن امروز اداره نیست. فکر می‌کنم منزل باشد. خیلی از کارهایش را در منزل می‌کند.»

«می‌دانم در منزل چه کار می‌کند.»

«عجیب بچهٔ علاقه‌مندی است. معذرت می‌خواهم، چه گفتی؟»

---

۱. Hi در زبان محاوره در امریکا به معنای «سلام» است و با نام خواهر فوئونگ (Hei) به یك صدا تلفظ می‌شود. ـم.

«به هرحال یکی از کارهائی را که در منزل می‌کند می‌دانم چیست.»

«نفهمیدم، تام. می‌دانی که من دیر متوجه می‌شوم. همیشه همین طور بودم. همیشه هم خواهم بود.»

«با دوست دختر من می‌خوابد. خواهر ماشین‌نویس شما.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«از این خانم بپرسید. خودش معامله را جوش داده. پایل دوست دختر مرا برده.»

«ببین، فاولر، من فکر کردم برای کار اداری اینجا آمده‌ای. ما در اداره نمی‌خواهیم صحنه داشته باشیم.»

«من برای دیدن پایل آمدم. ولی فکر می‌کنم قایم شده.»

«تو یکی نباید چنین حرفی بزنی ـ آن هم بعد از کاری که آلدن برایت کرده.»

«آها، بله، بله. البته. جانم را نجات داده، مگر نیست؟ ولی من هرگز تقاضائی برای این کار نکرده بودم.»

«با آن همه خطری که برای خود خرید. این بچه عجب دلی دارد.»

«دلش برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. فعلاً جاهای دیگر بدنش بیشتر به این صحبت مربوط است.»

«ببین، فاولر، وقتی خانمی در اتاق هست، اینطور اشاره‌ها وکنایه‌ها نباید باشد.»

«من و این خانم کاملاً همدیگر را می‌شناسیم. از من نتوانست گوش‌بری کند، حالا می‌خواهد ببیند بلکه از پایل چیزی دربیاورد. درست است. من خودم می‌دانم که رفتارم بد است ولی قصد دارم به این رفتار بد ادامه بدهم. در این وضعیت همهٔ مردم رفتارشان بد است.»

«به هر حال ما اینجا خیلی سرمان شلوغ است. همین الآن باید گزارشی تنظیم کنم راجع به محصول کائوچو...»

«نگران نباشید، من الآن می‌روم. ولی اگر پایل تلفن کرد، بگوئید من آمدم. شاید به اقتضای ادب هم که شده بخواهد بازدیدی پس بدهد.» بعد رو به خواهر فوئونگ کردم و گفتم: «امیدوارم قرارداد مهریه را محضری کرده باشید و کنسول امریکا و کلیسا هم پایش گواهی کرده

باشند.»

از اتاق بیرون آمدم. روی در روبرو در راهرو نوشته شده بود «آقایان.» وارد شدم، در را قفل کردم، نشستم، سرم را به دیوار سرد گذاشتم و گریستم. تا آن وقت گریه نکرده بودم. حتی مستراحشان هم تهویه مطبوع داشت. دیری نگذشت که‌هوای ملایم و میزان شده اشکهایم را خشك کرد همان‌گونه که تف را در دهان و تخم را در بدن می‌خشکاند.

۴

کارها را به دومینگس سپردم و رهسپار شمال شدم. در هایفونگ در گروه هوائی گاسکنی[1] دوستانی داشتم. ساعتها یا در بار فرودگاه وقت می گذرانیدم و یا بیرون در پیاده‌رو شن‌ریزی شده «بول[2]» بازی می‌کردم. البته اسماً در جبهه بودم و از جهت «علاقه‌مندی» می‌توانستم با گرینجر رقابت کنم، ولی این سفر هم همانقدر از لحاظ روزنامه بی‌ارزش بود که سفر دیگرم به فات‌دیم. به هرحال وقتی کسی راجع به جنگ مطلب می نویسد، غرور و عزت نفس ایجاب می‌کند که گاهی در خطرات شریك باشد.

اما همین مقدار مشارکت در مخاطره حتی برای مدتی بسیار کوتاه هم آسان نبود زیرا از هانوی دستور داده بودند که من فقط اجاره دارم در حمله‌های افقی شرکت داشته باشم ـ یعنی حملاتی که در این جنگ از نظر ایمنی و بیخطری مانند مسافرت با اتوبوس بود چون می‌بایست بالاتر از تیررس تیربارها پرواز کنیم و بنابراین تنها خطری که تهدیدمان می‌کرد خطای خلبان یا نقص فنی در موتور هواپیما بود. سرساعت می رفتیم و سر ساعت برمی‌گشتیم. بمبها در امتداد خطی مایل به سوی زمین می‌رفت و ستون دود، مارپیچ از محل تلاقی جاده‌ها یا پلها به هوا برمی‌خاست. سپس بازمی‌گشتیم که بموقع به مشروب پیش از غذا برسیم و

1. Gascogne.

۲. bowls (به فرانسه boules)، نوعی بازی که بویژه در فرانسه متداول است و با گویهای فلزی درشت‌بازی می‌کنند. ـم.

دوباره روی شنها مشغول بازی «بول» شویم.

روزی پیش از ظهر هنگامی که در ناهارخوری با افسری جوان که مشتاق دیدن اسکلهٔ ساوث‌اند[1] بود، کنیاك و سودا می‌نوشیدم، فرمان مأموریت صادر شد. پرسید «دوست دارید بیائید؟» گفتم بله. حتی حملهٔ افقی هم بالاخره راهی بود برای کشتن وقت و کشتن فکر.

وقتی با اتومبیل به‌فرودگاه می‌رفتیم، گفت: «این یك حملهٔ عمودی است.»

گفتم: «فکر می‌کردم برای من ممنوع است که...»

گفت: «اگر چیزی درباره‌اش ننویسید، اشکالی ندارد. قسمتی از سرزمین را نزدیك چین خواهید دید که تا حالا ندیده‌اید. نزدیك لای‌چائو[2].»

گفتم: «فکر می‌کردم آن ناحیه آرام است و در دست فرانسویهاست.»

گفت: «بود. دو روز پیش به تصرف دشمن درآمد. چتربازهایمان به فاصلهٔ چند ساعتی آنجا هستند. می‌خواهیم ویت‌مینها را در سوراخهایشان نگه‌داریم تا دوباره پاسگاه را تصرف کنیم. باید با سر پائین برویم و با مسلسل شلیك کنیم. بیش از دو هواپیما نمی‌توانیم به این کار اختصاص بدهیم. هواپیمای دیگر همین الآن مشغول است. هیچ وقت در مواقع بمباران عمودی پرواز کرده‌اید؟»

«نه.»

«برای کسی که عادت نداشته باشد قدری ناراحت کننده است.»

گروه گاسکنی هواپیماهای کوچك ب ـ ۲۶ در اختیار داشت. فرانسویها این هواپیما را فاحشه لقب داده بودند چون با آن بالهای کوچك، بظاهر استطاعت نگه‌داری از خود را نداشت! بزحمت مرا روی صندلی فلزی کوچکی به اندازهٔ زین دوچرخه جا دادند در حالی که زانوانم به پشت ناوبر فشار می‌آورد. در امتداد رود سرخ جلو آمدیم و کم‌کم اوج گرفتیم. رود سرخ در این ساعت از روز براستی سرخ بود. مثل این بود که در زمان به عقب برگشته‌ایم واز دریچهٔ چشم جغرافیادانی به آن می‌نگریم که نخستین بار درست در چنین ساعتی به آن نگاه کرده بود که آفتاب

1. Southend Pier. 2. Lai Chau.

سرخگون غروب از کران تا به کران بر رودخانه دامن می‌گسترد. سپس در ارتفاع نـه هزار پـائی بـه سوی رود سیاه روی آوردیـم که چـون ایـن وقت روز نور به آن نمی‌رسید و در سایه قرار داشت، براستی سیاه می‌نمود. زیر پا، چشم‌انداز فخیم صخره‌ها و جنگل و بستر ژرف رودخانـه‌ها که بـه صورت دره‌ای تنگ درآمده بود بـه ایـن سو دامـن کشیـد و راست بر جا ایستاد. حتی اگر یك گروه هواپیما هم به این عـرصهٔ سبـز و خـاکستـری می‌رفتند مانند سکه‌هائی که در خرمن بیفتند اثری از خود باقی نمی‌گذاشتند. جلوتر به فاصلهٔ دور، هواپیمای کوچکی مانند پشه‌ای ریز پـرواز مـی‌کرد ولی پیدا بود بالاخره از آن سبقت خواهیم گرفت.

دو دفعه بر فراز برج و دهکده‌ای که کمربندی سبز گرداگرد آن را گرفته بود دور زدیم ودوباره مارپیچ در نورخیره کنندهٔ آسمان اوج گرفتیم. خلبان که نامش تروئن[1] بود، برگشت و چشمکی به مـن زد. روی فـرمان، دکمهٔ مسلسل و دکمهٔ مخزن بمب دیده می‌شد. وقتی به ارتفاعـی رسیدیم که می‌بایست از آن عمودی به پائین سرازیر شویم، دیدم مانند لحظهٔ پیش از هر تجربهٔ تازه ـ نخستین رقص، نخستین ضیافت شام، نخستین عشق ـ باز دلم فرو می‌ریزد. به یاد آن گردونه در نمایشگاه ومبلی[2] افتادم که وقتی به نقطهٔ اوج می‌رسید و لحظه‌ای بعد می‌خواست با آن سرعت هولناك سرازیر شود، دیگر هیچ راهی برای پیـاده شدن وجـود نـداشت و انسان احساس می‌کرد با تجربه‌ای که در شرف وقوع است به تله افتاده است. فقط فرصت این بود که روی یکی از صفحه‌هـای کـوچك جلو خلبان ارتفـاع سه هزار متری را بخوانم وبعد بلافاصله هواپیما شیرجه رفت. منظره وجود نداشت، همه چیز به احساس مبدل شده بود. به پشت ناوبر فشرده شده بـودم. مثل این بود که وزنهٔ عظیمی روی سینه‌ام گذاشته باشند. نفهمیدم در چه لحظه بمبها رها شدند، فقط غلغلهٔ رگبار مسلسل را شنیدم و دیدم بـوی بـاروت همه جا را پر کرده و وزنه از سینـه‌ام بـرداشته شده است. امـا ایـن دفعه احساس می‌کردم امعاء و احشاء از تنم جدا می‌شود و مثل کسی که به قصد خودکشی خود را به زیر پرتاب کند، چرخ زنان به سوی زمینی کـه از آن

1. Trouin 2. Wembley Exhibition

فاصله گرفته بودیم سقوط می‌کند. برای چهل ثانیه پایل از عرصهٔ هستی محو شد. حتی تنهائی هم دیگر وجود نداشت. هواپیما قوسی بزرگ را می‌پیمود و به سوی بالا می‌رفت و از پنجرهٔ پهلوئی نوك ستون دود مستقیماً به سوی من بالا می‌آمد. پیش از آنکه برای دومین بار سرازیر شویم، دستخوش ترس شدم. ترس از بی‌آبرو شدن، ترس از اینکه مبادا بر پشت ناوبر استفراغ کنم، ترس از اینکه ریه‌های فرسوده‌ام تاب ایستادگی در برابر فشار هوا را نیاورد. اما پس از بار دهم، فقط حوصله‌ام تنگ شده بود ـ ماجرا زیادی کش پیداکرده بود؛ دلم می‌خواست به خانه برگردم. باز ناگهان با شیب تند اوج گرفتیم و از تیررس تیربارها بیرون رفتیم و پیچیدیم و ستون دود به سوی من برخاست. دهکده از هر سو به وسیلهٔ کوهها احاطه شده بود. بنابراین هر دفعه می‌بایست با همان زاویه و از همان سمت پیشین به آن نزدیك شویم. راهی برای تغییر جهت حمله وجود نداشت. وقتی برای چهاردهمین بار سرازیر شدیم و ترسم ریخته بود، فکر کردم کافی است فقط یك تیربار به گونه‌ای میزان شده باشد که بتواند ما را نشانه بگیرد. اما باز دماغ هواپیما به سوی فضای ایمن بالا برگشت. شاید اصلاً تیربار نداشتند. این چهل دقیقه پرواز پایان ناپذیر بنظر رسیده بود ولی حسنش این بود که ناراحتی افکار خصوصی در آن راه نداشت. وقتی به پایگاه برمی‌گشتیم آفتاب از دامان افق بیرون می‌رفت. لحظه‌ای که جغرافیادان بر این چشم‌انداز نظر کرده بود گذشته بود. رود سیاه دیگر سیاه نبود و رود سرخ زرین فام شده بود.

جنگلها را پشت سر گذاشتیم و بتدریج پائینتر آمدیم. هواپیما برفراز شالیزارها رسید و با ارتفاع ثابت به پرواز ادامه داد ولی متوجه شدم مستقیماً به سوی قایق محلیی که روی رودخانه در حرکت بود، پیش می‌رویم. یك گلوله بیشتر از دهانهٔ توپ شلیك نشد. قایق در میان باران جرقه ازهم پاشید. صبر نکردیم ببینیم قربانیانمان چگونه برای زنده ماندن تلاش می‌کنند. دوباره اوج گرفتیم و راه خانه را در پیش گرفتیم. باز مانند آن دفعه که نعش آن کودك را در فات‌دیم دیده بودم، به این فکر افتادم که چقدر از جنگ بیزارم. وحشت‌انگیز بود که چگونه ناگهان به طور اتفاقی چنین طعمه‌ای انتخاب شد ـ صرفاً به این علت که تصادفاً در آن هنگام از

PersianPDF.com

آن نقطهٔ خاص می‌گذشتیم. به یك گلوله هم بیشتر احتیاج پیدا نشد و هیچ کس هم نبود که به آتشمان پاسخ بدهد. بعد هم پس از افزودن سهمیهٔ کوچکمان به جمع مردگان جهان، از صحنه دور شدیم.

گوشیها را به گوشم گذاشتم چون سروان تروئن می‌خواست چیزی بگوید. با مهربانی مانند میزبانی که بخواهد دیدنیهای ملکش را به میهمان نشان بدهد، گفت: «پیش از اینکه برگردیم، دور کوچکی می‌زنیم. غروب آفتاب اینجا روی صخره‌های آهکی خیلی زیباست. باید حتماً ببینید.» مسافتی در حدود یك‌صد و شصت‌کیلومتر را به دنبال خورشید بر فراز خلیج دالون[1] پیمودیم. چهرهٔ خلبان هنگامی که با حسرت به بیشه‌های طلائی و پستی و بلندیهای صخره‌های متخلخل می‌نگریست با کلاهخودی که بسر داشت به چهرهٔ مریخیها شباهت پیدا کرده بود. از جراحتی که با آن آدمکشی ایجاد شده بود، دیگر خونی نمی‌چکید.

۵

سروان تروئن با اینکه خودش تریاك نمی‌کشید، اصرار داشت آن شب در افیونخانه مهمانش باشم. می‌گفت از بوی تریاك و احساس آرامش در پایان روز خوشش می‌آید. ولی آرامش بیش از این با شغلش سازگار نیست؛ درست است که بعضی از افسران تریاك می‌کشند اما آنها در نیروی زمینیند و شاید مانند او به خواب نیاز ندارند. در یکی از حجره‌های کوچکی که با حجره‌های دیگر مثل خوابگاه مدرسه به ردیف قرار گرفته بود لم دادیم و مرد چینی صاحب دستگاه، وافور را آماده کرد. از وقتی فوئونگ رفته بود تریاك نکشیده بودم. روبرو، زن نیمه فرانسوی دو رگه‌ای با ساقهای بلند و زیبا سرشار از نشئهٔ تریاك نمیده بود و مجله می‌خواند. در حجرهٔ بعدی، دو مرد چینی وافورها راکنار گذاشته بودند، چای می‌خوردند و راجع به معامله‌ای حرف می‌زدند.

گفتم: «امروز عصر... آن قایق... آیا صدمه‌ای داشت؟»

---

1. Baie d'Along

تروئن گفت: «از کجا معلوم؟ به ما دستور داده‌اند در آن ناحیه از رودخانه هرچه را دیدیم بزنیم.»

بست اول را تمام کردم. سعی داشتم به بستهائی که در منزل می‌کشیدم فکر نکنم.

تروئن ادامه داد: «برای آدمی مثل من ماجرای امروز تازه آنقدرها بد نبود. وانگهی، وقتی روی دهکده پرواز می‌کردیم، ممکن بود سرنگونمان کنند. همانقدر که برای آنها خطر داشت برای ما هم داشت. از چیزی که واقعاً متنفرم بمباران با ناپالم است که از ارتفاع سه هزار متری در امنیت کامل اجرا می‌شود.» دستش را به نشانهٔ درماندگی تکانی داد و افزود: «آن وقت است که آدم می‌بیند جنگل آتش گرفت. خدا می‌داند اگر کسی روی زمین باشد چه می‌بیند. بیچاره‌ها زنده زنده می‌سوزند؛ شعله مثل آب روی تنشان می‌ریزد. مثل این است که از آتش خیس شوند.» سپس خشمگین از دنیائی که قادر به درك حرفهایش نبود، گفت: «من در یك جنگ استعماری نمی‌جنگم. آیا فکر می‌کنید من این‌کارها را به خاطر فلان مستعمره‌نشین تروژ[1] می‌کنم؟ اگر اینطور بود ترجیح می‌دادم در دادگاه نظامی محاکمه شوم و چنین کاری نکنم. ما اینجا داریم برای همهٔ شما می‌جنگیم منتها شما گناهش را برای ما می‌گذارید.»

گفتم: «بله، ولی آن قایق...»

در حالی که دوباره برای بست دوم لم می‌دادم و چشم به من دوخته بود، گفت: «بله، آن قایق هم مثل همهٔ چیزهای دیگر. من به این راه فراری که شما برای خودتان درست کرده‌اید غبطه می‌خورم.»

گفتم: «شما خبر ندارید من از چه چیز فرار می‌کنم. مسلماً از جنگ نیست. جنگ به من ربطی ندارد. من در آن درگیر نیستم.»

«بالاخره روزی همه درگیر می‌شوید.»

«من یکی، نه.»

«ولی شما هنوز می‌لنگید.»

«اگر به طرف من تیراندازی هم می‌کردند حق داشتند ـ که نکردند.

1. Terre Rouge

داشتند یکی از برجها را خراب می‌کردند. وقتی دارند جائی را خراب می‌کنند کسی نباید نزدیك برود. حتی در پیکادلی[1].»

«روزی بالاخره چیزی اتفاق می‌افتد و شما هم باید جانب یکی را بگیرید.»

«نه، من دارم به انگلستان برمی‌گردم.»

«آن عکسی که یك دفعه به من نشان دادید...»

«پاره کردم. صاحبش ترکم کرد.»

«متأسفم.»

«دنیا اینطوری است. اول آدم خودش دیگران را ترك می‌کند، بعد وضع برعکس می‌شود. گاهی این چیزها را که می‌بینم فکر می‌کنم شاید ایمان بیاورم که عدالتی هم هست.»

«من به عدالت ایمان دارم. دفعهٔ اول که روی دهکده‌ای بمب ناپالم می‌ریختم پیش خودم مجسم می‌کردم این همان دهی است که خودم آنجا بدنیا آمده‌ام و دوست قدیمی پدرم مسیو دوبوآ[2] در آن زندگی می‌کند، و الآن نانوائی که این همه دوستش داشتم می‌خواهد از وسط شعله‌هائی که من بپا کرده‌ام فرار کند. کسانی که حکومت ویشی[3] را تشکیل دادند کشور خودشان را بمباران نمی‌کردند. من از آنها احساسم بدتر بود.»

«ولی مع‌ذلك باز هم ادامه می‌دهید.»

«اینها حالتهائی است که گاهی به انسان دست می‌دهد ـ فقط هم موقع بمباران با ناپالم. بقیهٔ اوقات فکرم متوجه این است که دارم از اروپا دفاع می‌کنم. و تازه همان طور که می‌دانید، طرف مقابل هم بعضی کارهای وحشت‌انگیز می‌کند. وقتی در ۱۹۴۶ از هانوی بیرون رانده می‌شدند یادگارهای هولناکی در بین هموطنان خودشان باقی گذاشتند ـ در بین مردمی که تصور می‌شد به ما کمك کرده‌اند. دختری در مرده‌خانه بود که پستانهایش را بریده بودند و معشوقش را ناقص کرده بودند و عضوش را چپانده بودند...»

«به همین علت است که نمی‌خواهم درگیر بشوم.»

---

1. Piccadilly 2. Dubois

۳. Vichy. حکومت فرانسوی دست‌نشاندهٔ آلمان در جنگ دوم جهانی. ـم.

«مسألهٔ عقل یا عـدالت مطرح نیست. همهٔ ما در یك لحظهٔ هیجانی درگیر می‌شویم و بعد دیگر راه گریزی نیست. مسألهٔ عشق است و جنگ. این دو تا همیشه به هم تشبیه شده‌اند.»

نگاهی غمناك به زن دورگـه‌ای که روبـرویمان غـرقه در آرامشی موقتی لمیده بود انداخت و گفت: «طور دیگر برای من قابل قبول نیست. این دختر که اینجا می‌بینید به وسیلهٔ پدر و مادرش درگیر شده است. وقتی این بندر سقوط کند او چه آینده‌ای دارد؟ فرانسه برایش نیمه وطنـی بیشتر نیست...»

پرسیدم: «حالا یعنی این بندر سقوط می‌کند؟»

گفت: «شما خودتان روزنامه‌نگارید. بهتر از من می‌دانید که بـرای ما امکان برنده‌شدن نیست. جادهٔ هـانوی را هـر شب قطع مـی‌کنند و مین می‌گذارند. هر سال که می‌گذرد ما یك دستهٔ کامل افسرانـی را که همه در یـك سال از سن‌سیر فـارغ‌التحصیل شده‌انـد از دست مـی‌دهیم. در ۱۹۵۰ تقریباً شکست خوردیم. حالا دولاتر با کارهائی که کرده دو سال دیگر این موضوع را به عقب انداخته است. همین. اما ما آدمهائی حرفه‌ای هستیم. باید بجنگیم تا وقتی سیاستمدارها دستور تـوقف بدهند. شاید دورهـم جمع بشوند و دربارهٔ همان صلحی به توافق برسند که از اول هـم می‌تـوانستیم داشته باشیم و به این تـرتیب روی تمـام این سالها قلـم بطلان بکشند.»

بر چهرهٔ زشتش که پیش از آنکه برای بمباران سرازیر شویم به من چشمك زده بود، حالتی از بیرحمی و وحشیگری نقش بسته بود ـ مثل صورتکی که بچه‌ها در کریسمس به چهره مـی‌زنند و از میان چشمخانه‌هائـی که در آن درست مـی‌کنند، به بیـرون می‌نگرنـد. «بـاطل شدن ایـن سالها را شمـا نمی‌توانید درك کنید چون از ما نیستید.»

گفتم: «چیزهای دیگر هم در زندگی هست که به سالهـای عمر قلم بطلان می‌کشد.»

چنانکه گوئی از من بـزرگتر است و می‌خـواهـد از گـزند روزگار محفوظم بدارد، دستش را روی زانویم گذاشت و گفت: «بیا همین دختر را بیر منزل. از تریاك بهتر است.»

گفتم: «از کجا می‌دانی بخواهد با من بیاید؟»

گفت: «من خودم با او خوابیده‌ام. ستوان پرن[1] هم همینطور. نرخش پانصد پیاستر است.»

گفتم: «گران است.»

گفت: «فکر می‌کنم به سیصد هم راضی بشود ولی تحت شرایط فعلی آدم حوصلهٔ چانه‌زدن ندارد.»

بعداً معلوم شد این نصیحت عاقلانه نبوده است. کارهائی که بدن مرد می‌تواند انجام دهد محدود است و بدن مرا خاطره منجمد کرده بود. آنچه آن شب دستهایم لمس می‌کرد ممکن بود از آنچه به آن عادت داشتم زیباتر باشد، ولی زیبائی تنها دامی نیست که در آن می‌افتیم. او همان عطر مألوف را زده بود و ناگهان در لحظهٔ حساس ثابت شد شبح آنچه گم کرده‌ام نیرومندتر از تنی است که در اختیارم قرار دارد. کنار کشیدم و طاقباز خوابیدم و تنم از هوس تهی شد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.» و به‌دروغ افزودم: «نمی‌دانم چرا اینطور شدم.»

با مهربانی و بی‌آنکه درك کرده باشد، گفت: «نگران نباش. خیلی از اوقات همینطور است. از ترياك است.»

گفتم: «بله، از ترياك.» کاش چنین بود.

1. Perrin.

۲

عجیب بود ـ نخستین‌بار بود که به سایگون بازمی‌گشتم بدون‌آنکه کسی چشم به‌راهم باشد و خوشامد بگوید. در فرودگاه دلم می‌خواست بجز خیابان کاتینا جای دیگری بود که می‌توانستم نشانی آن را به رانندهٔ تاکسی بدهم. از خودم پرسیدم، آیا حالا درد اندکی کمتر شده است؟ و کوشیدم خود را قانع کنم که پاسخ مثبت است. وقتی از پله‌ها بالا رفتم و به پاگرد رسیدم، دیدم در آپارتمان باز است. امیدی غیرعقلائی قلبم را به تپش انداخت. آهسته به سوی در رفتم چون می‌دانستم تا هنگامی که به آستانهٔ در نرسیده‌ام، امید همچنان زنده خواهد ماند. صدائی از یکی از صندلیها برخاست. یك جفت کفش دیده می‌شد ولی کفشهای زنانه نبود. بسرعت وارد اتاق شدم. پایل بود. تنهٔ بیقواره‌اش را از صندلیی که‌فوئونگ همیشه در آن می‌نشست بلند کرد.

گفت: «سلام، تامس.»

گفتم: «سلام، پایل. چطور وارد اینجا شدی؟»

«برخوردم به دومینگس. داشت نامه‌هائی را که برایت رسیده بود می‌آورد. خواهش کردم بگذارد من همین‌جا باشم.»

«فوئونگ چیزی جا گذاشته؟»

«نه، نه. جو گفت به سفارت آمده بودی. فکر کردم اینجا آسانتر می‌شود صحبت کرد.»

«راجع به چه؟»

مثل پسربچه‌ای که در جشن مدرسه از پیداکردن الفاظی که بزرگترها بکار می‌برند عاجز بماند، با دستانش حرکتی از سر درماندگی کرد و بعد

پرسید: «مسافرت بودی؟»

«بله، تو چطور؟»

«من هم همین طور. این طرف و آن طرف سفر می‌کردم.»

«هنوز هم با پلاستیك‌بازی می‌کنی؟»

با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «نامه‌ها آنجاست.»

در یك نگاه فهمیدم که چیزی که الساعه بتواند توجهم را جلب کند در آن میان نیست. نامه‌ای از ادارهٔ مرکزی روزنامه در لندن، چند پاکت که از ظاهرشان پیدا بود جز صورت حساب محتوای دیگر ندارند، یکی هم از بانك. پرسیدم: «فوئونگ چطور است؟»

چهره‌اش خود بخود روشن شد، مثل یکی از آن اسباب‌بازیهای برقی که در برابر صدائی خاص واکنش نشان می‌دهند. جواب داد. «خیلی خوب است.» ولی مثل‌اینکه احساس کند زیادی حرف زده، بلافاصله دهانش را بست.

گفتم: «بنشین، پایل. می‌بخشی، می‌خواهم نگاهی به این یکی بکنم. از اداره است.»

پاکت را باز کردم. عجیب است که چیزهای برخلاف انتظار چگونه در نامناسبترین اوقات اتفاق می‌افتد. نامه از سردبیر روزنامه بود. نوشته بود آخرین نامه‌ام را بررسی کرده است و با توجه به اوضاع مغشوش هندوچین در پی مرگ ژنرال دولاتر و عقب‌نشینی از هوآبین، با پیشنهادم موافق است. به این جهت، دیگری را موقتاً به سمت دبیر اخبار خارجی منصوب کرده است و میل دارد اقلاً یکسال دیگر هم در هندوچین بمانم. بدون آنکه کوچکترین درکی از موقعیت داشته باشد افزوده بود: «مطمئن باش جایت را برایت حفظ خواهیم کرد.» فکر می‌کرد من براستی به کارم و به روزنامه اهمیت می‌دهم.

روبروی پایل نشستم. نامه وقتی رسیده بود که کار از کار گذشته بود. مع‌ذلك یك بار دیگر آن را خواندم. مانند اوقاتی که کسی از خواب می پرد و یك آن پیش از آنکه بیاد بیاورد آنچه دیده در رؤیا بوده هنوز خوشحال است، من هم اول یك لحظه بوجد آمده بودم.

پایل پرسید: «خبر بدی رسیده؟»

پاسخ دادم: «نه،» و به خودم تلقین کردم که بـه هـر حـال تفاوتی نمی‌کرد؛ یك سال تعویق هم نمی‌توانست با مهریه رقابت کند.

پرسیدم: «هنوز ازدواج نکرده‌اید؟»

گفت: «نـه» و سرخ شد؛ استعدادی داشت بـرای سرخ شدن. بعـد افزود: «راستش، امیدوارم استثنائاً مـرخصی بگیـرم که بتوانیم بـه امریکا برویم و آنجا به‌طور صحیح ازدواج کنیم.»

«مگر وقتی ازدواج در امریکا صورت بگیرد صحیحتر است؟»

«فکر کردم... نمی‌دانم، مشکل است این چیزها را به تو گفتن برای اینکه اینقدر بدبینی و به هیچ چیز اعتقاد نـداری، ولـی ایـن کار علامت احترامی است که آدم به‌کسی می‌گذارد. وقتی پدر و مادرم هم باشند، مثل این است که او وارد خانواده می‌شود. با توجه بـه گذشته، مهم است که این‌طور باشد.»

«گذشته؟»

«می‌دانی مقصودم چیست. نمی‌خواهم وقتی بعـد از آمدن مـن آنجا می‌ماند داغ و لکه‌ای داشته باشد...»

«مگر می‌خواهی بگذاری آنجا بماند؟»

«بله، فکر می‌کنم. مادرم زن خیلی خوبی است. با خودش او را این طرف و آن طرف خواهد برد، به مردم معرفیش خواهد کرد ـ کاری می‌کند که در آن محیط جا بیفتد. به اضافه کمکش خـواهد کرد که منزلی بـرای من آماده کند.»

نمی‌دانستم آیا به حال فوئونگ اسف بخورم یا نه؛ چقدر خـوشحال بود از اینکه آسمان‌خراشها و مجسمهٔ آزادی را خواهد دید غافل از اینکه این کار به چه قیمتی تمام خواهد شد: پروفسور پایل و خانـم، دورهٔ نـاهار خانمها، شاید بخواهند یادش بدهند که کانـاستا هم بازی کند. به یـاد آن شب اول در گران‌موند افتادم که در آن لباس سفید چه زیبا و ظـریف بـا آن پاهای هجده‌ساله‌اش راه می‌رفت و بعد یك ماه پیش را بخاطر آوردم که در مغازهٔ قصابی در بولوار سم بر سر قیمت گوشت چانه می‌زد. آیا چنین کسی از آن سبزی فروشیهای تمیز و براق شمال شرق امریکا خوشش خواهد آمد که حتی کرفس را هم لابـلای پلاستیك می‌پیچند؟ شاید. نمی‌تـوانستم پیش‌بینی

کنم. باکمال تعجب دیدم جمله‌ای راکه پایل ممکن بود یك ماه پیش بگوید بر زبان می‌آورم: «بـه هر حـال، با او سخت‌نگیـر، پایل. بـزور مجبورش نکن. او هم مثل من و تو می‌تواند آزار ببیند.»

«البته، تامس، البته.»

«درست است که برخلاف زنهای ما ظریف و کـوچك و شکننده بنظر می‌آید ولی فکر نکن شیء زینتی است.»

«عجیب است، تامس، که اوضاع چطور برخلاف آنچـه مـا فکر می کنیم از آب درمی‌آید. من از این گفتگو وحشت داشتم چون فکـر می کردم تو می‌خواهی خشن رفتار کنی.»

«وقتی در شمال بودم مجال فکرکردن پیدا کردم. آنجا هم زنـی بود و شاید آنچه تو در آن فاحشه‌خانه دیده بودی من در او دیدم. بهتر شد که فوئونگ با تو از اینجا می‌رود. ممکن بود روزی من از اینجـا بـروم و او گرفتار آدمی مثل گرینجر بشود که فقط دنبال نشمه می گردد.»

«پس رفاقتمان پابرجاست، تامس؟»

«بله، البته. فقط ترجیح می‌دهم دیگر فـوئونگ را نبینم. بـه همین صورت فعلی هم باز به اندازهٔ کافی در هر گوشه و کنار هست. بایـد وقتی فرصت بدست آمد یك آپارتمان دیگر پیدا کنم.»

از جا برخاست و گفت: «خیلی خوشحالم، تامس. نمی‌توانم بگـویم چقدر خوشحالم. می‌دانم قبلاً هم این حرف را زده‌ام ولی بـاور کن واقعاً آرزو داشتم دیگری بود و تو نبودی.»

گفتم: «ولی من‌خوشحالم توئی و دیگری نیست.» گفتگویمان آن‌گونه که پیش‌بینی کرده بودم از کار درنیامده بود. برنامهٔ حقیقی حتماً در سطحی عمیقتر در زیر پوستهٔ نقشه‌های آکنده به خشم ریخته شده بـود. در سراسر مدتی که از معصـومیت و نادانیش در خشم می‌جوشیدم، داوری در درونم آرمانگرائـی و اندیشه‌هـای نـاپختهٔ او را که پایـه‌اش نوشته‌های یورك‌هاردینگ بود با سردباوری و بدبینی مـن مقایسه کرده، به نفـع او حکم داده بود. راست است که در مورد امور واقع حق با من بود، ولی آیـا او هم حق نداشت جوان باشد و خطا کند؟ و آیا برای دختری که می‌خواست عمری را با کسی بسر ببرد، او مرد بهتری نبود؟

سرسری با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم اما هراسی که در دلم بود و هنوز صورت مشخص نیافته بود وادارم کرد سر پله‌ها بروم و دوباره صدایش کنم. شاید در آن دادگاههای درونی که تصمیمات حقیقی ما گرفته می‌شود، علاوه برقاضی، پیغمبری هم هست. صدا زدم: «پایل، به یورك‌هاردینگ زیاد اعتماد نکن.»

از پاگرد طبقهٔ اول به من چشم دوخت و با شگفتی گفت: «یورك!»

گفتم: «درست است که ما از قدیم مستعمره‌چی بوده‌ایم، ولی واقعیات را می‌شناسیم و یاد گرفته‌ایم که نباید با آتش بازی کرد. این نیروی سوم- این چیزی است که فقط از یك کتاب بیرون آمده. ژنرال ته یك راهزن است که چند هزار نفر را دور خودش جمع کرده است. این دموکراسی ملی نیست.»

مثل این بود که در ظرف مدتی که من حرف می‌زدم، از پس شکاف صندوق پستی به بیرون چشم دوخته بود که ببیند پشت در کیست و سپس لبهٔ شکاف را دوباره پائین آورده و مزاحم ناخوانده را از دیده رانده بود. چشمانش را نمی‌دیدم؛ فقط صدایش بگوش می‌رسید که می‌گفت: «منظورت را نمی‌فهمم، تامس.»

گفتم: «آن بمبهای دوچرخه‌ای را ممکن است به شوخی تعبیر کرد هرچند بالاخره پای یك نفر قطع شد. ولی، پایل، کسانی مثل ژنرال ته قابل اعتماد نیستند و نمی‌توانند شرق را ازکمونیسم نجات بدهند. ما امثال اینها را می‌شناسیم.»

«ما؟»

«بله، ما مستعمره‌چیهای قدیمی.»

گفت: «ولی فکر می‌کردم تو طرفدار هیچ دسته‌ای نیستی.»

گفتم: «نخیر نیستم. ولی اگر قرار است کسی در دستگاه شما اینجا کشافتکاری راه بیندازد، بگذار جو این کار را بکند. تو با فوئونگ برگرد به امریکا. نیروی سوم را فراموش کن.»

با لحنی خشك گفت: «البته، تامس، من همیشه قدر نصایح ترا می دانم. به هر حال، بعداً باز همدیگر را می‌بینیم.»

گفتم: «بله، شاید.»

۲

هفته‌ها می‌گذشت و من هنوز آپارتمان دیگری پیدا نکرده بودم. مسأله این نبود که وقت نداشتم. بحران سالانهٔ جنگ بپایان رسیده بود؛ بارانهای ریز و گرم در شمال شروع شده بود؛ فرانسویها از هوآبین بیرون رفته بودند؛ جنگ سنواتی در تونکن برای برنج، و در لائوس بر سر تریاك خاتمه یافته بود. دومینگس بآسانی از عهدهٔ اجرای آنچه در جنوب لازم بود برمی‌آمد. سرانجام روزی خودم را کشاندم که آپارتمانی را در ساختمانی به اصطلاح مدرن (یعنی مثلاً به‌سبك زمان نمایشگاه جهانی ۱۹۳۴ پاریس) در انتهای دیگر خیابان کاتینا آن طرف هتل کنتینانتال ببینم. آپارتمان متعلق به یکی از مستعمره‌نشینان صاحب مزرعهٔ کائوچو بود که هر وقت به سایگون می‌آمد مدتی کوتاه از آن استفاده می‌کرد و اکنون چون می‌خواست به فرانسه برگردد، قصد داشت آن را یکجا با کلیهٔ اثاثیه و لوازم بفروشد. از جملهٔ این لوازم، مقدار زیادی طرحهای سیاه‌قلم مربوط به نمایشگاه نقاشی پاریس در فاصلهٔ سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۰۰ بود. مهمترین وجه اشتراك این طرحها زنی بود با سینه‌های درشت و موهائی آراسته بطرزی غریب که با اینکه ظاهراً سعی داشت در لفافی از تور مستور بماند و میدان کارزار را پوشیده نگه‌دارد اما هیچ گاه از عهدهٔ پوشانیدن سرینش برنمی‌آمد. در حمام آپارتمان، مستعمره‌نشین با عکسهائی که از کارهای روپس[1] نصب کرده بود، گستاخی را از این حد هم گذرانیده بود.

از صاحبخانه پرسیدم: «شما به هنر علاقه دارید؟» مثل اینکه با هم در توطئه‌ای همدست باشیم نیشخندی تحویل داد. مردی بود چاق با سبیلی سیاه و کوچك و موی کم‌پشت.

گفت: «بهترین عکسهائی که دارم در پاریس است.»

در اتاق نشیمن، زیرسیگاری غیرعادی و بلندی وجود داشت به شکل زنی عریان که کاسه‌ای را لابلای گیسوانش گرفته بود. چندشیء

1. Rops.

تزئینی دیگر از جنس چینی نیز بچشم می‌خورد از جمله مجسمهٔ چند دختر برهنه که هریك ببری را در آغوش گرفته بود و پیکرهٔ عجیب دختری نیمه‌لخت که سوار بر دوچرخه بود. در اتاق خواب، رو بروی تختخواب، تصویر رنگ و روغن دو دختر که در کنار هم خوابیده بودند دیده می‌شد. قیمت آپارتمان را بدون مجموعهٔ تصویرها و پیکره‌ها سؤال کردم ولی گفت آپارتمان را بدون آنها نمی‌فروشد.

پرسید: «شما هم چیز جمع می‌کنید؟»

گفتم: «نخیر.»

گفت: «تعدادی هم کتاب دارم که می‌خواستم با خودم به فرانسه ببرم ولی حاضرم آنها را هم مجانی بدهم.» در شیشه‌ای قفسهٔ کتاب را باز کرد که کتابخانه‌اش را نشانم بدهد: چاپهای گران قیمت و مصور آفرودیت[1] و نانا[2] و لاگارسن[3] و حتی چند مجلد از پل‌دکوك[4]. وسوسه شده بودم بپرسم آیا خودش را هم حاضر است با مجموعه‌اش بفروشد چون هر دو به هم می‌خوردند، خودش هم متعلق به گذشته بود. گفت: «برای کسی که در مناطق گرمسیر زندگی می‌کند یك چنین مجموعه‌ای همدم خوبی است.»

به یاد فوئونگ افتادم زیرا بکلی از همه‌جا غایب بود. همیشه همین‌طور است. انسان فرار می‌کند به بیابان پناه می‌برد و تازه آنجا سکوت در گوشش نعره می‌زند.

گفتم: «فکر نمی‌کنم روزنامه‌ای که برایش کار می‌کنم اجازهٔ خرید یك مجموعهٔ هنری را بدهد.»

گفت: «البته در رسیدی که به شما می‌دهم ذکری از آن نمی‌کنیم.»

خوشحال بودم که پایل این آدم را ندیده است زیرا در غیر این صورت ممکن بود سیمای او را هم به تصویر کریه و خیالی «کهنه استعمارگری» که برای خودش ساخته بود بیفزاید. نزدیك ساعت یازده و نیم از آنجا بیرون آمدم و برای لیوانی آبجوی سرد به پاویون[5] رفتم.

---

1. Aphrodite. 2. Nana. 3. La Garconne.

۴. Charles Paul de Kocks (۱۷۹۳-۱۸۷۱). نویسندهٔ فرانسوی. ـم.

5. Pavillon.

پاویون کافه‌ای بود که اروپائیها و امریکائیها بیشتر برای خوردن قهوه به آن می‌رفتند. اطمینان داشتم فوئونگ را در آنجا نخواهم دید چون می‌دانستم او در این ساعت روز دقیقاً کجاست. فوئونگ دختری نبود که عاداتش را تغییر بدهد. بنابراین، پس از خروج از آپارتمان مردك مستعمره‌نشین، برای پرهیز از عبور از کنار بستنی‌فروشی که فوئونگ دراین ساعت معمولاً برای صرف شکلاگلاسه به‌آن می‌رفت، به آن سوی خیابان رفتم. دو دختر جوان امریکائی بی‌اعتنا به‌گرما با سر و وضع تمیز و مرتب سر میز بعدی نشسته بودند و قاشق قاشق بستنی می‌خوردند. هر دو کیفهایشان را به شانهٔ چپ آویخته بودند. هر دو کیف یکسان بود و روی هر یك عقابی برنجی دیده می‌شد. حتی ساقهای کشیده و موزون و بینیهای اندکی سربالایشان هم یکسان بود. چنان بادقت و تمرکز بستنی می‌خوردند که گوئی در آزمایشگاه دانشکده به آزمایش علمی مشغولند. فکر کردم ممکن است از همکاران پایل باشند. چنان خوشگل و برازنده بودند که دلم می‌خواست هر دو را همراه پایل به امریکا پس بفرستم.

بستنی تمام شد. یکی از دختران به ساعتش نگاه کرد و به دوستش گفت: «بهتر است برای اطمینان خاطر هم که شده، زودتر برویم.» از خودم پرسیدم چگونه قرار ملاقاتی می‌توانند داشته باشند.

دیگری گفت: «وارن[1] می‌گفت از یازده و بیست‌وپنج دقیقه بیشتر نباید بمانیم.»

اولی گفت: «الآن از یازده و بیست و پنج گذشته.»

دومی گفت: «جالب بود اگر می‌ماندیم. من اصلاً نمی‌دانم موضوع از چه قرار است. تو می‌دانی؟»

اولی جواب داد: «من هم درست نمی‌دانم ولی وارن می‌گفت نمانیم بهتر است.»

دومی پرسید: «فکر می‌کنی تظاهرات باشد؟»

اولی مانند جهانگردی که از بس به کلیساهای مختلف سرکشیده به حال اشباع درآمده است با لحنی خسته گفت: «من آنقدر تظاهرات دیده‌ام

1. Warren.

که حد ندارد.» سپس از جا بلند شد و پول بستنیها را روی میز گذاشت و پیش از رفتن نگاهی به اطراف کافه کرد. نیمرخ و کك‌مکهایش از زاویه‌های گوناگون در آینه منعکس شد. تنها من مانده بودم و یك زن میانسال و شلخته‌نمای فرانسوی که برای آراستن چهره‌اش کوشش بیفایده می‌کرد. مانند آن دو دختر نبود که جز کمی روژلب و شانهٔ سریعی به موها حاجت به آرایش دیگری نداشته باشد. لحظه‌ای نگاه دختر روی من توقف کرد ـ نگاه زنانه نبود، نگاه صاف و صریح مردی بود که در صدد است دربارهٔ اقدام بعدی تصمیم بگیرد. اما دوباره به سوی دوستش برگشت و گفت: «بهتر است برویم.»

هنوز وقتی به سایه آفتاب خیابان گام می‌گذاشتند نگاهشان می‌کردم. قابل تصور نبود که چنین موجودات تمیز و مرتبی قربانی احساسات شورانگیز و نابسامان شوند. دنیایشان دنیای ملافه‌های بهم ریخته و عرقریزان شهوت نبود. بعید نبود وقتی به رختخواب می‌روند بوزدای زیر بغلشان را هم با خود ببرند. رشك می‌بردم به دنیای گندزدائی شده و سترونشان که چنین متفاوت بود با عالمی که من در آن زندگی می‌کردم و ناگهان و بی‌دلیل قطعه قطعه شد.

آینهٔ دیواری به سوی من‌خیز برداشت و در نیمه‌راه به زمین ریخت. زن فرانسوی در میان مشتی میز و صندلی شکسته کف اتاق زانو زده بود. قوطی پودرش باز ولی صحیح و سالم روی زانوی من قرار داشت. شگفت اینکه میزی که قبلاً جلو من بود اکنون در میان اثاثیهٔ خرد شدهٔ دور و بر زن فرانسوی افتاده بود اما خودم سرجای سابق نشسته بودم. صدای غریبی مانند صدائی که در باغچه بگوش برسد سراسر کافه را پر می‌کرد. صدای چکهٔ شیری بود که از آن سودا در لیوانها می‌ریزند. پشت بار یك ردیف بطری خرد شده بود و از هر کدام‌مایعی رنگین روی کف اتاق راه افتاده بود: قرمز از بطری پورتو[1]، نارنجی ازشیشهٔ کوانترو[2]، سبز از شارتروز[3]، زرد از پاستیس[4]. زن فرانسوی سرجایش صاف نشست و به آرامی به اطراف نگاه کرد که قوطی‌پودرش را پیدا کند. وقتی قوطی را به او دادم همانطور

1. Porto. 2. Cointreau. 3. Chartreuse. 4. Pastis.

که کف اتاق نشسته بود مؤدبانه و رسمی تشکر کرد ولی متوجه شدم صدایش را بخوبی نمی‌شنوم. انفجار چنان از نزدیك صورت گرفته بود که پرده‌های گوشم هنوز از فشار هوا متأثر بود.

اوقاتم تلخ شده بود. فکر کردم این هم لابد شوخی دیگری است با پلاستیك؛ آقای هنگ این دفعه توقع دارد چه دربارهٔ آن بنویسم؟ اما وقتی به میدان گارنیه[1] رسیدم از دود غلیظی که به هوا برخاسته بود فهمیدم که این‌بار شوخی در کار نیست. دود از اتومبیلهائی بلند می‌شدکه در پارکینگ روبروی تئاتر ملی در آتش می‌سوخت. تکه‌هائی که از اتومبیلها جدا شده بود در صحن میدان پراکنده بود. مردی با ساقهای قطع شده درحاشیهٔ باغچه بخود می‌پیچید. مردم از سمت خیابان کاتینا و بولوار بونار به سوی صحنهٔ حادثه در حال هجوم بودند. آژیر اتومبیلهای پلیس و زنگ آمبولانسها و ماشینهای آتش‌نشانی در گوشم که هنوز از هیبت انفجار متأثر بود، طنین می‌انداخت. یك لحظه فراموش کرده بودم که فوئونگ حتماً در بستنی‌فروشی آن سوی میدان بوده است. پرده‌ای از دود میان من و بستنی‌فروشی حائل بود و از خلال آن چیزی دیده نمی‌شد.

همینکه خواستم وارد میدان شوم، پاسبانی مانعم شد. مأموران پلیس در حاشیهٔ صحنه حلقه‌ای درست کرده بودند که از ازدحادم مردم جلوگیری کنند. برانکارها یك بیك می‌رسیدند. به پاسبان التماس کردم: «خواهش می‌کنم بگذارید عبور کنم. دوستی دارم که...»

گفت: «عقبتر بایست. همه دوستانی دارند.»

کنار رفت که راه را برای کشیشی که می‌خواست وارد شود بازکند. من هم کوشیدم دنبال کشیش بروم ولی پاسبان نگذاشت. گفتم: «من مطبوعاتی هستم.» جیبهایم را گشتم که کیف پولم را که کارت خبرنگاریم در آن بود بیرون بیاورم. کیفم نبود. آیا صبح بدون کیف از خانه بیرون آمده بودم؟ گفتم: «اقلاً بگوئید چه بلائی به سر آن بستنی‌فروشی آمده.»

دود کم‌کم کنار می‌رفت. سعی کردم آن سوی میدان را ببینم ولی جمعیت نمی‌گذاشت. پاسبان چیزی گفت که نشنیدم.

---

1. Place Garnier.

پرسیدم: «چه گفتید؟»

دوباره گفت: «نمی‌دانم. عقب بایست. جلو راه برانکارها را گرفته‌ای.»

شاید کیفم در پاویون از جیبم افتاده بود. برگشتم بروم. پایل سر راهم ایستاده بود. فریاد زد: «تامس!»

گفتم: «پایل، پروانهٔ عبورت کجاست؟ باید برویم آن طرف. فوئونگ در بستنی‌فروشی است.»

گفت: «نه، نه.»

گفتم: «پایل، او آنجاست. فوئونگ همیشه آنجا می‌رود. ساعت یازده و نیم می‌رود. باید پیدایش کنیم.»

گفت: «نه، تامس، آنجا نیست.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟ پروانه‌ات کجاست؟»

گفت: «من هشدار دادم که نرود.»

دوباره به طرف پاسبان برگشتم به این قصدکه به یك سو پرتابش کنم و از وسط میدان به طرف دیگر پا به دویدن بگذارم. ممکن بود تیراندازی کند اما اهمیت نمی‌دادم. ناگهان کلمه‌ای که پایل بکار برده بود به سطح هشیار ضمیرم آمد: «هشدار.» پرسیدم. «هشدار؟ یعنی چه «هشدار»؟»

پاسخ داد: «گفتم امروز صبح این طرفها نیاید.»

تازه قضیه در ذهنم شکل می‌گرفت. گفتم: «وارن. وارن کیست؟ او هم به آن دخترها هشدار داده بود.»

پایل گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

گفتم: «یعنی امریکائیها نباید تلفات بدهند. نیست؟»

پاسبانی که جلو مرا گرفته بود کنار کشید تا آمبولانسی که بزور از خیابان کاتینا راهی به میدان باز کرده بود عبور کند. پاسبان دیگری کنار دستش سرگرم بگومگو با سایرین بود. پایل را به جلو فشار دادم و پیش ازآنکه کسی بتواند راهمان را ببندد پشت سر او وارد میدان شدم.

مثل این بود که به میان جماعتی سوگوار آمده باشیم. مأموران پلیس ممکن بود از ورود مردم به میدان جلوگیری کنند ولی نمی‌توانستند

کسانی را که جان بدربرده بودند یا همان ابتدا وارد شده بودند از محوطه بیرون برانند. پزشکان مجال رسیدگی به کشته‌ها را نداشتند و بنابراین مردگان به صاحبانشان واگذار شده بودند. انسان می‌تواند همانگونه که صاحب یك صندلی است صاحب یك مرده هم باشد. زنی روی زمین نشسته بود و شرمگین با کلاه روستائیش آنچه را از کودك شیرخوارش در دامانش مانده بود می‌پوشانید. خاموش و بیحرکت بود. در سراسر میدان آنچه بیش از هرچیز جلب توجه می‌کرد، سکوت بود. مانند کلیسائی بود که یکبار هنگام مراسم عشاءربانی در آن حضور یافته بودم، تنها صدا از کسانی برمی‌خاست که وظایفی برعهده داشتند و کاری انجام می‌دادند مگر جای جای اروپائیانی که می‌گریستند و ضجه می‌زدند و دوباره چنانکه گوئی در برابر آزرم و شکیبائی و ادب مشرق زمین شرمنده شده‌اند، در سکوت فرومی‌رفتند. تنهٔ بی‌پا مانند مرغ سرکنده در حاشیهٔ باغچه همچنان پیچ و تاب می‌خورد. از پیراهنی که بتن داشت حدس زدم رانندهٔ سه‌چرخه‌پائی بوده است.

پایل گفت: «وحشتناك است.» بعد به یکی از کفشهایش که خیس شده بود نگاهی کرد و با لحنی بیمار افزود: «این چیست؟»

گفتم: «خون. تا حالا خون ندیده‌ای؟»

گفت: «باید پیش از دیدن وزیرمختار حتماً بدهم کفشم را واکس بزنند.» فکر نمی‌کنم خودش هم می‌دانست چه می‌گوید. برای نخستین‌بار شاهد جنگی واقعی بود. دفعهٔ پیش که با قایق به فات‌دیم آمده بود در رؤیای یك شاگرد مدرسه سیر می‌کرد و به هرحال مرگ سربازان برایش بحساب نمی‌آمد.

گفتم: «حالا می‌بینی وقتی یك بشکه دایولاکتن به دست نااهل بیفتد می‌تواند چه هنگامه‌ای بپا کند؟» بعد دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و بزور وادارش کردم به سوی دیگر بچرخد. گفتم: «این ساعتی است که اینجا پراز زن و بچه است چون وقت خرید روزانه است. چرا باید از بین همهٔ ساعتها همین ساعت انتخاب شود؟»

با صدائی ضعیف گفت: «بنا بود امروز اینجا رژه بروند.»

گفتم: «و لابد امیدوار بودی بلکه چند تا سرهنگ شکارکنی. برنامهٔ

رژه دیروز لغو شد.»

گفت: «من نمی‌دانستم.»

فریاد زدم: «نمی‌دانستی!» فشارش دادم که به میان لکهٔ بزرگی از خون که از یکی از برانکارها روی زمین بجا مانده بود قدم بگذارد و گفتم: «باید اطلاعاتت بهتر از این باشد.»

درحالی‌که به کفشهایش چشم دوخته بود، گفت: «مسافرت بودم. می بایست این برنامه را بهم زده باشند.»

گفتم: «بهم بزنند که از این بزن و بکوب محروم شوند؟ توقع داری ژنرال ته از چنین نمایشی صرف‌نظر کند؟ این از رژه هم بهتر است. زن و بچه خبر سازند نه سربازان در جبهه. خبر این کار به مطبوعات سرتاسر دنیا می‌رسد. تو خیلی قشنگ باعث شدی ژنرال ته هم سری بین سرها دربیاورد. نیروی سوم و دموکراسی ملی همین الآن روی کفش راستت ماسیده. برو منزل داستان قهرمانان مرده‌ات را برای فوئونگ بگو ـ بگو که حالا هموطنانش چند دوجین کمتر شده‌اند و به همین ترتیب کسانی هم که باید برایشان غصه خورد کمترند.»

کشیشی کوتاه و فربه که بشقابی در دست داشت و در آن چیزی زیر دستمال قرار داده بود، دوان دوان از کنارمان می‌گذشت. پایل ساکت بود و من هم چیزی نداشتم بگویم. حتی بیش‌ازآنکه می‌بایست حرف زده بودم. رنگ به چهره نداشت. قیافه‌اش شکست خورده می‌نمود و بنظر می‌آمد ممکن است از هوش برود. فکر کردم فایده‌اش چیست؟ همیشه به همین معصومیت خواهد بود و کسی معصومان را ملامت نمی‌کند چون همیشه برتی ازگناهند. یا باید مهار بشوند یا نابودشان کرد. معصومیت نوعی دیوانگی است.

پایل گفت: «ته این کار را نمی‌کرد. مطمئنم که نمی‌کرد. کسی فریبش داده است. کمونیستها...»

حصاری که از حسن نیت ونادانی به دور خود کشیده بود رخنه‌پذیر نبود. گذاشتم همانجا در میدان بایستد و خودم پیاده از خیابان کاتینا به سوی کلیسای کریه‌المنظر و سرخ‌رنگی که سر راه بود براه افتادم. مردم دسته دسته به کلیسا رومی‌آوردند ـ لابد از اینکه برای مردگان به مردگان دعا

کنند تسکین خاطر پیدا می‌کردند.

من برخلاف ایشان شکرگزار بودم. فوئونگ زنده بود. به او «هشدار» داده شده بود. اما هنوز آنچه در خاطرم عرض‌اندام مـی‌کرد آن تنهٔ بدون پا و آن کودك شیرخوار در دامان مادرش بود. به آنهـا هشدار داده نشده بود زیرا کسی آنقدر برایشان اهمیت قائل نبود. حتی اگـر رژه هم برگذار شده بود مگر باز همین مـردم به انگیـزهٔ کنجکاوی نمـی‌رفتند که سربازان را ببینند، سخنرانیها را بشنوند و گل بیفشانند؟ یك بمب صدکیلوئـی که بین کسی فرق نمی‌گذارد. هنگامی که کسی دست‌اندر کار ایجـاد یك جبههٔ دموکراتیك ملی است چند سرهنگ مرده لازم است که مـرگ یك کودك یا یك رانندهٔ سه‌چرخه را توجیه کند؟ به یك سه‌چرخهٔ موتـوری ایست دادم و به راننده گفتم مرا به خیابان میتو ببرد.

بخش چهار

۱

برای اینکه خانه خلوت شده باشد، به‌فوئونگ پول دادم با خواهرش به سینما برود. خودم بیرون با دومینگس شام خوردم و دوباره به منزل برگشتم. ویگو درست سر ساعت ده آمد. از پذیرفتن مشروبی که تعارفش کردم عذر خواست چون می‌گفت روز سخت و درازی را گذرانیده و خسته است؛ اگر مشروب بخورد، خوابش می‌گیرد.

پرسیدم: «گرفتار چه بودید؟ قتل و مرگهای ناگهانی؟»

گفت: «نه. سرقتهای کوچك و چند فقره خودکشی. این مردم عاشق قمارند و وقتی همه چیزشان را باختند، خودشان را می‌کشند. شاید اگر می‌دانستم چقدر از اوقاتم را باید در مرده‌شورخانه‌ها بگذرانم، پلیس نمی‌شدم. از بوی آمونیاك خوشم نمی‌آید. حالا اگرآبجو باشد، می‌خورم.»

گفتم: «متأسفانه یخچال ندارم.»

گفت: «برخلاف مرده‌خانه‌ها. پس قدری ویسکی انگلیسی لطفاً.»

به یاد آن شبی افتادم که با هم به مرده‌خانه رفته بودیم و جسد پایل را مثل قالب یخ بیرون کشیده بودند.

پرسید: «پس به انگلستان برنمی‌گردید؟»

گفتم: «مگر در این مورد مشغول تحقیق بوده‌اید؟»

گفت: «بله.»

لیوان ویسکی را به سویش نگه‌داشتم تا متوجه بشود که اعصابم آرام است. گفتم: «ویگو، دلم می‌خواست به من بگوئید چرا فکر می‌کنید من در مرگ پایل دخالت داشته‌ام. آیا مسأله انگیزه است ـ یعنی اینکه خواسته‌ام فوئونگ دوباره پیش من برگردد ـ یا خیال می‌کنید می‌خواستم

برای اینکه او را از دست دادم انتقام بگیرم؟»

گفت: «نه، من آنقدرها احمق نیستم. کسی کتاب دشمنش را به رسم یادگار بر نمی‌دارد ـ همان کتابی که الآن روی قفسهٔ شماست، نقش غرب. راستی، این یورك‌هاردینگ کیست؟»

گفتم: «همان کسی که دنبالش می‌گردید. او بود که از راه دور پایل را کشت.»

«نمی‌فهمم.»

«او از آنگونه روزنامه‌نویسهای سطح بالاست که به آنها گزارشگر سیاسی می‌گویند. اول ایده‌ای پیدا می‌کند و بعد موقعیتها را طوری تغییر می‌دهد که با آن ایده سازگار در بیاید. پایل وقتی به اینجا آمد پر از ایده‌های یورك‌هاردینگ بود. هاردینگ فقط یك دفعه بین راه بانکوك و توکیو یك هفته اینجا بوده است. اشتباه پایل این بود که خواست ایده‌های او را به مرحلهٔ عمل در بیاورد. هاردینگ چیزی دربارهٔ نیروی سوم نوشته بود. پایل در صدد تشکیل چنین نیروئی برآمد ـ آن هم با مردکی راهزن که دو هزار نفر را دور خودش جمع کرده بود و یك جفت ببر دست‌آموز. پایل آلوده و درگیر این موضوع شد.»

ویگو گفت: «شما که هیچ‌وقت درگیر نمی‌شوید، این طور نیست؟»

گفتم: «سعی کردم نشوم.»

گفت: «ولی موفق نشدید.»

به یاد سروان تروئن افتادم و شبی که در آن افیونخانه در هایفونگ گذرانیده بودیم و اکنون مانند سالها پیش بنظر می‌آمد. سروان تروئن چه می‌گفت؟ چیزی دربارهٔ اینکه همهٔ ما دیر یا زود درلحظه‌ای هیجانی بالاخره درگیر می‌شویم. گفتم: «ویگو، شما کشیش خوبی می‌شدید. شما چه دارید که آدم احساس می‌کند بآسانی می‌تواند در برابرتان اعتراف کند؟ البته اگر چیزی برای اعتراف‌کردن وجود داشته باشد.»

گفت: «هرگز نخواسته‌ام کسی نزد من اعتراف کند.»

گفتم: «ولی مردم خودشان اعتراف می‌کنند؟»

گفت: «گاه بگاه.»

گفتم: «شاید دلیلش این باشد که کار شما هم مثل کار یك کشیش

مستلزم همدردی با مردم است. از چیزی که می‌گویند یکه نمی‌خورید. مثلاً یکی می‌گوید: 'آقای پلیس، باید حتماً برایتان بگویم که چرا جمجمهٔ آن پیرزن را خرد کردم.' شما می‌گوئید: 'بسیار خوب، گوستاو، بدون اینکه عجله کنی به من بگو چرا این کار را کردی.'»

گفت: «شما مخیلهٔ هولناکی دارید. راستی، خودتان مشروب نمی خورید؟»

گفتم: «مسلماً برای یك تبهکار عاقلانه نیست که با مأمور پلیس مشروب بخورد.»

گفت: «هیچ‌وقت نگفته‌ام شما تبهکارید.»

گفتم: «ولی اگر مشروب تمایل به اعتراف را در من آزاد کرد آن وقت چه می‌شود؟ در حرفهٔ شما که اعترافات را مکتوم نگاه نمی‌دارند.»

گفت: «پنهان ماندن اعتراف خیلی بندرت برای کسی که حتی نزد کشیش اعتراف می‌کند حائز اهمیت است. کسی که اعتراف می‌کند انگیزه‌های دیگر دارد.»

گفتم: «یعنی می‌خواهد تطهیر شود؟»

گفت: «همیشه خیر. گاهی فقط می‌خواهد خودش را آنطورکه هست بوضوح ببیند. بعضی اوقات از نیرنگ و فریبکاری خسته شده. شما، فاولر، تبهکار نیستید فقط دلم می‌خواهد بدانم چرا به من دروغ گفتید. آن شبی که پایل کشته شد شما او را دیده بودید.»

«چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«من حتی یك لحظه هم در این تصور نیستم که شما او را کشته‌اید. اگر می‌کشتید از یك سر نیزهٔ زنگزده استفاده نمی‌کردید.»

«زنگزده؟»

«اینها جزئیاتی است که ما از کالبدشکافی دستگیرمان می‌شود. ولی همانطور که گفتم، علت مرگ این نبود. گل و لجن داکو بود.» لیوانش را جلو آورد که ویسکی دیگری بریزم و سپس افزود: «بگذارید ببینم ـ ساعت شش و ده دقیقه شما در بار کنتینانتال یك لیوان مشروب خوردید، اینطور نیست؟»

«بله.»

«و ساعت شش و چهل و پنج دقیقه با روزنامه‌نویس دیگری دم در هتل ماژستیك صحبت می‌کردید؟»

«بله. ویلکینز. همهٔ اینها را قبلاً همان شب به شما گفته‌ام.»

«بله. در این مدت هم من دربارهٔ صحت گفته‌هایتان تحقیق کرده‌ام. عجیب است که چطور اینگونه جزئیات کوچك و بی‌اهمیت را در حافظه نگه می‌دارید.»

«برای اینکه من یك مخبرم.»

«شاید ساعات کاملاً دقیق نباشد ولی هیچ‌کس نمی‌تواند شما را مقصر بداند که چرا یك ربع ساعت اینجا و یك ربع آنجا اشتباه کرده‌اید. دلیلی نداشت آن موقع فکر کنید که این موضوع ممکن است اهمیت داشته باشد. وانگهی، خیلی مشکوك بنظرمی‌رسید اگر دقیقاً آنچه می‌گفتید درست بود.»

«یعنی آنچه گفته‌ام کاملاً دقیق نبود؟»

«کاملاً نه. وقتی با ویلکینز صحبت می‌کردید ساعت پنج دقیقه به هفت بود.»

«ده دقیقه اختلاف.»

«گفتم. اختلاف مهمی نیست. از طرف دیگر وقتی وارد بارکنتینانتال شدید ساعت زنگ شش را نواخته بود».

«ساعت من همیشه قدری جلو می‌رود. الآن ساعت شما چیست؟»

«ده و هشت دقیقه.»

«ساعت من ده و هجده دقیقه است. ببینید.»

زحمت نگاه کردن به خودش نداد. در عوض گفت: «بنابراین، زمانی‌که گفتید با ویلکینز صحبت می‌کردید بیست و پنج دقیقه اشتباه بود ـ یعنی به ساعت خودتان. این دیگر اشتباه قابل توجهی است، نیست؟»

«شاید زمانش را در ذهنم تصحیح کرده بودم. شاید آن روز ساعتم را میزان کرده بودم. گاهی این کار را می‌کنم.»

ویگو گفت: «ممکن است لطفاً قدری بیشتر سودا بریزید؟ قدری این یکی را غلیظ کردید.» سپس ادامه داد: «چیزی که برای من جالب توجه است این است که شما به هیچ‌وجه از دست من عصبانی

نیستید. هیچ‌کس خوشش نمی‌آید طوری که من از شما سؤال می‌کنم سوأل پیچ شود.»

«اتفاقاً برای من جالب توجه است. مثل یك داستان کارآگاهی است. وانگهی شما می‌دانید که پایل را من نکشته‌ام ـ خودتان الآن گفتید.»

«چیزی که می‌دانم این است که شما در صحنهٔ قتل او حضور نداشتید.»

«نمی‌دانم با نشان‌دادن اینکه من ده دقیقه اینجا اشتباه کردم و پنج دقیقه آنجا می‌خواهید چه چیز را ثابت کنید.»

گفت: «این خودش مجالی بوجودمی‌آورد؛ یك فاصلهٔ کوچك زمانی.»

«مجال برای چه؟»

«برای اینکه پایل به دیدن شما بیاید.»

«حالا شما چرا اینقدر در اثبات این موضوع اصرار دارید؟»

«به علت آن سگ.»

«و به علت گلی که روی دست و پایش پیدا کردید؟»

«گل نبود، سیمان بود. آن شب سگ وقتی به دنبال پایل می‌رفته جائی روی سیمان تر قدم گذاشته است و من یادم آمد که در طبقهٔ همکف این ساختمان عمله و بنا مشغول کار بودند، کمااینکه هنوز هم هستند و امشب خودم سر راه از پهلویشان گذشتم. کارگران در این کشور تا دیر وقت کار می‌کنند.»

گفتم: «دلم می‌خواهد بدانم الآن در چند خانه عمله و بنا کار می‌کنند و سیمان تر وجود دارد. هیچ‌کدام آن سگ را بیاد می‌آوردند؟»

گفت: «من البته پرسیدم. ولی اگر بیادآورده باشند هم چیزی نمی‌گویند چون من مأمور پلیس هستم.» ساکت شد، به پشتی صندلی تکیه داد و به لیوانش چشم دوخت. حس می‌کردم مورد مشابهی به ذهنش رسیده و فرسنگها فاصله گرفته و در افکار دور و دراز فرو رفته است. مگسی پشت یکی از دستهایش راه می‌رفت ولی او هم مانند دومینگس کوششی در دورکردن آن نمی‌کرد. احساس می‌کردم در برابر نیروئی ژرف و ساکن قرار

PersianPDF.com

گرفته‌ام. هیچ نمی‌دانستم در درونش چه می‌گذرد؛ ممکن بود حتی به دعا خواندن مشغول باشد.

برخاستم و از لای پرده به اتاق خواب رفتم. چیزی آنجا نمی خواستم؛ فقط می‌خواستم لحظه‌ای از سکوتی که در آن صندلی نشسته بود دور شوم. کتابهای مصور فوئونگ دوباره روی طاقچه برگشته بود. تلگرامی را در میان شیشه‌های لوازم آرایش گذاشته بود که ببینم. حتماً از ادارهٔ مرکزی در لندن بود ولی حوصلهٔ بازکردنش را نداشتم. همه چیز مثل ایام پیش از آمدن پایل بود. اتاقها تغییر نمی‌کنند، تزئینات را هر جا بگذارید می‌مانند؛ فقط قلب است که می‌پوسد.

به اتاق نشمین بازگشتم. ویگو لیوانش را به دهان برد. گفتم: «من هیچ چیز ندارم که به شما بگویم. مطلقاً هیچ چیز.»

گفت: «پس من هم مرخص می‌شوم. تصور نمی‌کنم دوباره مزاحمتان بشوم.»

دم در رو به من کرد. گوئی نمی‌خواست از امید دست بکشد. امید خودش یا امید من؟ گفت: «آن شب به دیدن فیلم عجیبی رفته بودید. فکر نمی‌کردم به داستانهای تاریخی علاقه داشته باشید. چه فیلمی بود؟ رابین‌هود؟»

گفتم: «فکر می‌کنم «اسکاراموش[1]» بود. می‌خواستم وقت‌کشی بکنم و به انصراف خاطر احتیاج داشتم.»

«انصراف خاطر؟»

شمرده شمرده گفتم: «هر یك از ما بالاخره نوعی نگرانی شخصی دارد.»

ویگو رفت، اما هنوز یك ساعت دیگر تا آمدن فوئونگ و حضور همنشینی زنده وقت باقی بود. عجیب بود که چگونه از دیدن ویگو آرامشم بهم خورده بود. مثل این بود که شاعری کارش را برای نقد و بررسی پیش من آورده باشد و به علت بی‌مبالاتی نوشته‌اش را از بین برده باشم. خودم در زندگی پیشه‌ای نداشتم که برای آن احساس رسالت کنم

1. Scaramouche

(روزنامه‌نگاری را نمی‌توان براستی رسالتی بشمارآورد) ولی اگر دیگری چنین احساسی نسبت به کارش داشت می‌توانستم تشخیص بدهم. حال که ویگو رفته بود تا پرونده‌ای را که ناتمام گذاشته بود، ببندد، دلم می خواست این شهامت را داشتم که دوباره صدایش می‌کردم و می‌گفتم: «حق با شماست. من آن شب که پایل مرد او را دیدم.»

۲

هنگامی که به خیابان میتو می‌رفتم به چند آمبولانس برخوردم که از چولون به سوی میدان گارنیه می‌رفتند. مسافتی را که شایعه پیموده بود امکان داشت از چهره‌های مردم در خیابان سنجید که به کسی مانند من که از سمت میدان می‌آمد با قیافه‌های منتظر و متفکر می‌نگریستند. اما وقتی به چولون رسیدم معلوم بود از اخبار پیشی گرفته‌ام: مشغلهٔ زندگی به طور عادی ادامه داشت و کسی چیزی نمی‌دانست.

انبار آقای چو را پیدا کردم و از پله‌ها به خانه‌اش رفتم. از آخرین بار که به اینجا آمده بودم؛ هیچ چیز تغییر نکرده بود. سگ و گربه مانند دو اسب شطرنج که نتوانند با هم پنجه بیفکنند، از کف اتاق روی جعبهٔ مقوائی و از آنجا بالای چمدان می‌رفتند. کودك شیرخوار هنوز سینه‌خیز می‌رفت و دو مرد سالخورده ماجونگ بازی می‌کردند. تنها دو نوجوانی که قبلاً بودند اکنون حضور نداشتند. به محض اینکه در آستانهٔ در ظاهر شدم، یکی از زنان شروع به ریختن چای کرد. بانوی سالخورده همچنان روی تخت نشسته بود و به پاهایش نگاه می‌کرد.

سراغ گرفتم: «مسیو هنگ؟» فنجان چای را رد کردم. حوصله نداشتم دوباره گرفتار یك دورهٔ دراز از آن مطبوخ تلخ مهمل شوم.

گفتم: «Il faut absolument que je voie Monsieur Heng.[1]»

بنظر امکان‌پذیر نمی‌آمد که بتوانم فوریت درخواستم را به آنها بفهمانم ولی شاید چون ناگهان و برخلاف انتظار، تعارف چای را ردکردم،

---

۱. «حتماً باید آقای هنگ را ببینم.»

قدری نگرانی ایجاد شد. یا شاید من هم مثل پایل خون به کفشهایم خشکیده بود. هرچه بود، پس از تأخیری کوتاه یکی از زنان مرا از اتاق بیرون برد و پس از پائین رفتن از پله‌ها و پیمودن دو خیابان شلوغ مزین به پرچم و علامت، جلو مغازه‌ای رهایم کرد که تصور می‌کنم در میهن پایل «تالار سوگواری[1]» خوانده می‌شود و پر از کوزه‌هائی بود که چینیان استخوانهای مردگانشان را در آنها می‌گذارند.

به چینی پیری که دم در ایستاده بود گفتم: «مسیو هنگ.» برای روزی که با مجموعهٔ تصاویر شهوت‌انگیز یك مستعمره‌نشین آغاز شده و با اجساد کشتگان در میدان شهر ادامه یافته بود، چنین محلی ایستگاه چندان نامناسبی بنظر نمی‌رسید. کسی از یکی از اتاقهای عقب صدا زد و پیر مرد چینی کنار ایستاد و گذاشت وارد شوم.

خود هنگ با روی گشاده جلو آمد و مرا به اتاق کوچکی برد. پیرامون اتاق صندلیهای کنده‌کاری سیاه و ناراحتی چیده شده بود نظیر صندلیهای بلا استفاده‌ای که در هر اتاق انتظار چینی می‌گذارند. اما حس می‌کردم این دفعه از صندلیها استفاده شده است، زیرا روی میز پنج فنجان کوچك چایخوری بچشم می‌خورد که دوتا هنوز خالی نشده بود. گفتم: «مثل اینکه جلسه داشتید، مزاحم شدم.»

آقای هنگ که سعی می‌کرد از پاسخ طفره برود، گفت: «مهم نبود؛ مسائل مربوط به کار مطرح بود. همیشه از دیدار شما بسیار خوشوقت می‌شوم، آقای فاولر.»

گفتم: «الآن از میدان گارنیه می‌آیم.»

گفت: «فکر می‌کردم موضوع این باشد.»

«پس شنیده‌اید...»

«کسی با تلفن به من گفت. من هم فکر کردم بهتر است چندی از محل آقای چو دور باشم. پلیس امروز شدیداً به فعالیت خواهد افتاد.»

گفتم: «ولی شما که دخالتی نداشتید.»

«بالاخره آنها باید کسی را به عنوان مقصر معرفی کنند.»

---

1. funeral parlour

گفتم: «این دفعه هم پایل بود.»

«بله.»

«عمل وحشتناکی بود.»

گفت: «ژنرال ته شخص خیلی منضبطی نیست.»

«و پلاستیك هم برای بازی پسر بچه‌های اهل باستن نیست. ببینم، هنگ، رئیس پایل کیست؟»

گفت: «استنباط من این است که آقای پایل اربابی جز خودش ندارد.»

پرسیدم: «مربوط به کجاست؟ او. اس. اس[۱]؟»

گفت: «علامات اختصاری چندان مهم نیست.»

گفتم: «هنگ، از دست من چه برمی‌آید؟ باید جلو او گرفته شود.»

«می‌توانید حقایق را منتشر کنید. البته در صورتی که بتوانید.»

«روزنامهٔ من علاقه‌ای به ژنرال ته ندارد. فقط به دار و دستهٔ خود شما علاقه‌مند است.»

«حالا، آقای فاولر، آیا شما واقعاً می‌خواهید جلو آقای پایل گرفته شود؟»

گفتم: «هنگ، دلم می‌خواست او را می‌دیدید. همانطور آنجا ایستاده بود و می‌گفت قضیه تماماً یك اشتباه غم‌انگیز است. می‌گفت قرار بود در آن محل رژه بروند. می‌گفت پیش از اینکه وزیر مختار را ببینند باید بدهد کفشهایش را واکس بزنند.»

آقای هنگ گفت: «البته می‌توانید آنچه می‌دانید به پلیس بگوئید.»

گفتم: «آنها هم به ژنرال ته علاقه‌مند نیستند. و تازه فکر می‌کنید آیا جرأت می‌کنند دست به ترکیب یك امریکائی بزنند؟ پایل مصونیت سیاسی دارد. فارغ‌التحصیل هاروارد است. مورد محبت وزیر مختار است. زنی آنجا بود که بچهٔ شیرخوارش... با کلاه حصیری روی بچه را پوشانده بود. هرکار می‌کنم این از مغزم بیرون نمی‌رود. در فات‌دیم هم یکی دیگر

---

۱. O.S.S. مخفف Office of Strategic Studies اداره‌ای که بعدها با تغییراتی به سازمان مرکزی اطلاعات امریکا (C I A یا «سیا») مبدل شد. ـم.

بود.»

گفت: «باید سعی کنید آرام باشید، آقای فاولر.»

«بعد می‌خواهد چه کند؟ از یك بشکه دایولاکتن چند تا بمب و چند تا بچهٔ مرده می‌شود بیرون کشید؟»

«آیا حاضرید به ما کمك کنید، آقای فاولر؟»

«بی‌گدار به آب می‌زند و مردم باید با مرگشان تاوان خطاهایش را بدهند. کاش دار ودستهٔ شما همانجا وقتی از راه رودخانه از نام دین می‌آمد ترتیبش را داده بودند چون در آن صورت زندگی خیلی از مردم با حالا فرق می‌کرد.»

«من با شما موافقم، آقای فاولر. باید جلو او گرفته شود. به این جهت پیشنهادی دارم.» از پشت در یکی سرفهٔ کوچکی کرد و بعد تف پر سر و صدائی انداخت. آقای هنگ ادامه داد:

«امشب ممکن است در ویومولن به شام دعوتش کنید. بین هشت و نیم و نه.»

«چه فایده...»

هنگ گفت: «ما سر راه با او صحبت می‌کنیم.»

«ممکن است جای دیگری وعده داده باشد.»

«پس شاید بهتر باشد خواهش کنید به منزلتان بیاید ـ مثلاً ساعت شش و نیم. در آن ساعت آزاد است و مسلماً خواهد آمد. اگر آن وقت دیدید می‌تواند با شما شام بخورد کتابی را دست بگیرید و مثل اینکه می‌خواهید نور بهتر به آن بتابد، دم پنجره بیائید.»

پرسیدم: «چرا به ویومولن دعوتش کنم؟»

گفت: «برای اینکه جنب پل داکو است و فکر می‌کنم آنجا بتوانیم بدون اینکه کسی مزاحممان بشود یك گوشه حرف بزنیم.»

پرسیدم: «می‌خواهید چه‌کار کنید؟»

گفت: «شما ندانید بهتر است، آقای فاولر. ولی قول می‌دهم تا جائی که موقعیت اجازه بدهد با ملایمت عمل کنیم.»

دوستان نادیدهٔ آقای هنگ مانند موش دزدانه پشت دیوار جابجا می‌شدند. پرسید: «این کار را برای ما می‌کنید، آقای فاولر؟»

گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»

آقای هنگ گفت: «دیر یا زود هرکس اگر بخواهد انسان بماند، باید موضع بگیرد.» به یاد حرف سروان تروئن افتادم که آن شب در افیونخانه صحبت می‌کرد.

۲

یادداشتی برای پایل در سفارت گذاشتم که به من سر بزند و به بار کنتینانتال رفتم که گلوئی تازه کنم. خرده‌پاره‌های بازمانده از انفجار را جمع کرده بودند و آتش‌نشانی، میدان را با آب شسته بود. در آن هنگام هیچ فکر نمی‌کردم که این زمان و مکان بعداً اهمیت پیدا کند. حتی به‌فکر افتادم که عصر و شب را همانجا بنشینم و سر وعده نروم. اما بعد فکر کردم شاید با هشدار به پایل از خطری که تهدیدش می‌کرد (صرف نظر از اینکه خطر چه بود) بتوانم موجبات ترسش را فراهم کنم که از فعالیت دست بردارد. به این جهت آبجویم را تمام کردم و به خانه رفتم. اما همینکه به منزل رسیدم به این امید نشستم که پایل نیاید. سعی کردم سرم را به خواندن گرم کنم اما هیچ کتابی در قفسه نبود که حواسم از آن پرت نشود. به فکر تریاك افتادم ولی کسی نبود که بساط وافور را آماده کند. با بی‌میلی منتظر شنیدن صدای پا شدم و عاقبت صدا بلند شد. کسی در زد. بازکردم. دومینگس بود.

پرسیدم: «چیزی می‌خواستی؟»

شگفتزده گفت: «چیزی می‌خواستم؟» و با نگاهی به ساعتش افزود: «من همیشه همین وقت می‌آیم. تلگراف ندارید؟»

گفتم: «معذرت می‌خواهم. فراموش کرده بودم. نه، چیزی ندارم.»

پرسید: «گزارش بعدی راجع به بمب‌گذاری چطور؟ نمی‌خواهید چیزی مخابره کنید؟»

گفتم: «خودت چیزی از طرف من درست کن. نمی‌دانم چطور است. شاید به علت اینکه درآن محل حضور داشتم کمی شوکه شده‌ام. نمی‌توانم به‌عنوان خبر به موضوع فکر کنم.» با دست خواستم به پشه‌ای که نزدیك

گوشم وزوز می‌کرد ضربه‌ای بزنم. دومینگس به‌طور غریزی خود را عقب کشید. گفتم: «ناراحت نباش، از زیر دستم دررفت.» لبخندی حاکی از شرم و درماندگی زد. نمی‌دانست اکراهی را که از گرفتن جان یك موجود زنده احساس می‌کرد چگونه توجیه کند زیرا بالاخره او هم مسیحی بود و می بایست مانند مسیحیان دیگر از نرون آموخته باشد که چطور می‌شود از بدن انسان شمع درست کرد.

نه مشروب می‌نوشید نه گوشت می‌خورد و نه می‌کشت. نرمی و ملایمت روحش اسباب رشك من شده بود. پرسید: «هیچ کاری هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟»

گفتم: «نه، دومینگس. فقط امشب راحتم بگذار.» از پنجره نگاهش می‌کردم که به آن دست خیابان می‌رود. سه‌چرخه‌ای کنار پیاده‌رو درست مقابل پنجرهٔ اتاق من ایستاده بود. دومینگس خواست سوارشود ولی راننده سرش را به علامت امتناع تکان داد. ظاهراً منتظر مسافری بود که به یکی از مغازه‌ها رفته بود چون اینجا به ایستادن سه‌چرخه اختصاص نداشت. وقتی به ساعتم نگاه کردم با شگفتی دیدم جمع مدتی که در انتظار بوده‌ام اندکی از ده دقیقه بیشتر شده است و پیش از اینکه پایل در بزند، این‌بار اصلاً صدای پایش را نشنیده‌ام.

گفتم: «بفرمائید.» ولی مطابق معمول باز سگ زودتر از صاحبش وارد شد.

پایل گفت: «وقتی یادداشت را دیدم خیلی خوشحال شدم، تامس. امروز صبح فکر کردم از دست من اوقاتت تلخ است.»

گفتم: «شاید هم تلخ بود. به هرحال منظرهٔ قشنگی نبود.»

گفت: «حالا که تا اینجا از قضایا با خبری، عیب ندارد یك کمی بیشتر هم برایت بگویم. امروز بعد از ظهر ژنرال ته را دیدم.»

گفتم: «چطور دیدی؟ مگر در سایگون است؟ لابد آمده بود ببیند بمبی که گذاشته چطور عمل کرده.»

گفت: «این محرمانه است، تامس. خیلی شدید با او برخورد کردم.» مثل کسی صحبت می‌کرد که کاپیتن تیم مدرسه است و متوجه شده که یکی از بچه‌ها مقررات تمرین را شکسته است. با همهٔ این احوال، باز با لحنی

امیدوار پرسیدم: «پس دیگر ولش کردی؟»

پاسخ داد: «گوشزد کردم که اگر یك دفعهٔ دیگر دست به اینگونه اعمال خارج از کنترل بزند دیگر کاری به کارش نخواهیم داشت.»

پرسیدم: «مگر موضوع را با او خاتمه ندادی؟» سگ را که دور و بر قوزك پایم بو می‌کشید، با بیحوصلگی عقب زدم.

گفت: «چطور خاتمه بدهم؟ (بنشین دوك!) در دراز مدت او تنها امید ما در اینجاست. اگر به کمك ما به قدرت برسد، می‌توانیم رویش تکیه کنیم...»

گفتم: «چند نفر مردم باید کشته شوند تا تو بفهمی که...» می دانستم که امیدی به این بحث نیست.

پرسید: «که چه را بفهمم، تامس؟»

گفتم: «که بفهمی چیزی به اسم حقشناسی در سیاست وجود ندارد.»

گفت: «اقلاً آنقدر که از فرانسویها تنفر دارند از ما متنفر نخواهند بود.»

گفتم: «مطمئنی؟ آدم گاهی دشمنانش را به نوعی دوست دارد و از دوستانش احساس تنفر می‌کند.»

گفت: «تامس، تو مثل یك اروپائی حرف می‌زنی. مردم اینجا خیلی پیچیده نیستند.»

گفتم: «آنچه در ظرف این چند ماه یاد گرفته‌ای همین است؟ لابد بعد می‌خواهی بگوئی مثل بچه‌ها هستند.»

گفت: «شاید هم... بنحوی.»

گفتم: «تو یك بچه به من نشان بده که پیچیده نباشد. ما همه در کوچکی جنگلی از پیچیدگی هستیم. هر چه بزرگتر می‌شویم پیچیدگیها را ساده‌تر می‌کنیم.» ولی چه سود از صحبت با چنین آدمی؟ هر دو در استدلالمان عنصری غیر واقعی نهفته بود. دیدم پیش از موعد، مشغول سرمقاله‌نویسی شده‌ام. برخاستم و به سوی قفسهٔ کتابها رفتم.

پرسید: «دنبال چه می‌گردی، تامس؟»

گفتم: «قطعه‌ای که آن وقتها خیلی دوست داشتم. پایل، امشب می‌توانی با من شام بخوری؟»

گفت: «بله، با کمال میل. چقدر خوشحالم که دیگر از من عصبانی نیستی. می‌دانم که با من موافق نیستی ولی مـی‌توانیم بـا وجود اختلاف عقیده با هم دوست باشیم، اینطور نیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.»

گفت: «هرچه باشد، فـوئونگ بمراتب بیشتر از این اهمیت داشت.»

پرسیدم: «آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

گفت: «البته. فـوئونگ مهمترین چیـزی است که وجـود دارد. هم برای من و هم برای تو.»

گفتم: «برای من دیگر اینطور نیست.»

گفت: «واقعهٔ امروز ضربهٔ وحشتناکی بود. ولی خودت خواهی دیـد که هنوز یك هفته نگذشته فراموشش خواهیم کرد. ما از خویشان وبستگان کسانی که کشته شدند مراقبت می‌کنیم.»

پرسیدم: «ما؟»

گفت: «تلگرافی ازواشینگتن اجازه خواسته‌ام‌که قسمتی از وجوهمان را به این مصرف برسانیم.»

حرفش را بریدم. پرسیدم: «ویومولن خوب است؟ بین نه و نه و نیم؟»

گفت: «هرجا تو میل داشته باشی، تامس.»

رفتم کنـار پنجره. خـورشید در پس بامهـا فرو رفتـه بـود. رانـندهٔ سه‌چرخه هنوز منتظر مسافرش بود. نگاهی بـه سویش افکندم او هـم سرش را به طرف من گردانید.

پایل پرسید: «منتظر کسی هستی، تامس؟»

گفتم: «نه. قطعه‌ای است‌که دنبالش می‌گردم.» برای اینکه عملم را پنهان کنم، در حالی که کتاب را به طرف واپسین اشعهٔ خورشید نگه‌داشته بودم، چنین خواندم:

در خیابان می‌رانم و پشیزی اهمیت نمی‌دهم،
مردم نگاه می‌کنند و می‌پرسند من کیم؛
و اگر تصادفاً بی‌سر و پائی را زیر بگیرم،
هرچه بد باشد می‌توانم خسارت بدهم.
وه که پول داشتن چه خوش است،

پول داشتن چه خوش است.

پایل که پیدا بود آنچه خوانده‌ام نپسندیده، گفت: «شعر مضحکی است.»

گفتم: «کسی که آن را گفته برخلاف بیشتر شعرای قرن‌نوزدهم، شاعری بود که به بلوغ رسیده بود.» دوباره به خیابان نگاه کردم. رانندهٔ سه چرخه رفته بود.

پایل پرسید: «مگر مشروبهایت تمام شده؟»

گفتم: «نه، ولی فکر می‌کردم تو...»

گفت: «شاید کم‌کم دارم از خشکی درمی‌آیم. تأثیر توست. فکر می‌کنم معاشرت تو برایم مفید است.»

بطری و لیوانها را آوردم. دفعهٔ اول یکی از لیوانها را فراموش کردم؛ بعد یادم رفت آب بیاورم. آن شب هرکاری می‌خواستم بکنم مدتی طول می‌کشید.

گفت: «می‌دانی، من خانوادهٔ خیلی خوبی دارم ولی شاید قدری متمایل به سختگیری باشند. خانهٔ ما یکی از آن خانه‌های قدیمی در خیابان چسنات[1] است: وقتی از تپه رو به بالا می‌روی، دست راست. مادرم ظرفهای شیشه‌ای جمع می‌کند؛ پدرم وقتی سرگرم فرسایش صخره‌هایش نباشد، دستنویسهای داروین را جمع می‌کند. هر دو درگذشته زندگی می کنند. شاید علت‌اینکه یورك چنین تأثیری در من گذاشت همین بود چون بنظر می‌رسید ذهنش برای پذیرفتن اوضاع و احوال امروزی باز است. پدرم طرفدار سیاست انزواست.»

گفتم: «فکر می‌کنم از پدرت خوشم بیاید. من هم انزواطلبم.»

برای آدمی ساکت و آرام، پایل آن شب زیاد حرف می‌زد. ذهنم جای دیگر بود و به همهٔ گفته‌هایش گوش نمی‌دادم. می‌کوشیدم خودم را قانع کنم که آقای هنگ سوای وسائل زمخت معمول، وسائل دیگری هم در اختیار دارد. اما می‌دانستم که در چنین جنگی مجال درنگ نیست و هر کس از هر چه به دستش برسد استفاده می‌کند: فرانسویها از بمب ناپالم، آقای هنگ از گلوله یا چاقو. با اینکه دیر شده بود، به خود گفتم برای

1. Chestnut.

قضاوت دربارهٔ دیگران درست نشده‌ام، می‌گذارم پایل قدری حرف بزند و بعد هشدار می‌دهم: می‌تواند شب را درخانهٔ من بسر ببرد؛ بعید است سعی کنند بزور وارد اینجا بشوند. تصور می‌کنم به موضوع دایه‌اش رسیده بود و می‌گفت: «برایم براستی از مادر عزیزتر بود و آن شیرینیهائی که می پخت!» به میان سخنش دویدم و پرسیدم: «از آن شب به بعد با خودت هفت‌تیر برمی‌داری؟»

گفت: «نه. در سفارت به ما دستور داده‌اند که...»

گفتم: «ولی تو مأمور وظایف مخصوصی.»

گفت: «فایده ندارد، اگر بخواهند بلائی سر من بیاورند همیشه می توانند. وانگهی من در تاریکی چیزی تشخیص نمی‌دهم. در دانشکده به من شبکور لقب داده بودند. یك دفعه داشتیم‌بازی می‌کردیم...» دوباره شروع کرد. برگشتم کنار پنجره.

یك رانندهٔ سه‌چرخه روبرو ایستاده بود. همه به قدری به هم شبیهند که مطمئن نبودم همان رانندهٔ قبلی است یا یکی دیگر. ولی به نظرم رسید دیگری است. شاید براستی منتظر مسافر بود. به این فکر افتادم که در سفارتخانه پایل بیش از هرجا امنیت خواهد داشت. حتماً از وقتی علامت دادم نقشه‌ای برای ساعات بعدی شب کشیده شده بود ـ چیزی که پل داکو هم جزئی از آن بود ـ منتها سر در نمی‌آوردم چرا و چگونه. قطعاً پایل عاقلتر از آن خواهد بود که بعد از غروب آفتاب از داکو عبور کند و به اضافه این دست پل، درطرف ما، همیشه مأموران مسلح پلیس پاس می‌دهند.

پایل گفت: «مثل‌اینکه همه‌اش من‌حرف می‌زنم. اما نمی‌دانم امشب چطور است که...»

گفتم: «نه، ادامه بده. چیزی نیست، امشب حالم طوری است که بیشتر ساکتم. شاید بهتر است از وعده شام صرف‌نظر کنیم.»

گفت: «نه، این کار رانکن. در این مدت خودم را از تو جداحساس می‌کردم ـ یعنی از وقتی که...»

گفتم: «از وقتی که جانم را نجات دادی.» رنجش و خشمم زائیدهٔ زخمی بود که خود بر خویش زده بودم و نمی‌توانستم آن را پنهان کنم.

گفت: «نه، مقصودم آن نبود. آن شب یادت هست چقدر حرف

زدیم؟ انگار می‌کردی آخرین شبمان است. خیلی چیزها دربارهٔ تو دستگیرم شد. البته با عقایدت موافق نیستم ولی شاید برای تو عیبی نداشته باشد چون درگیر نیستی. تغییری هم در نظریاتت نمی‌دادی ـ حتی وقتی پایت شکست هنوز هم بیطرف ماندی.»

گفتم: «ولی همیشه یك نقطهٔ تغییر وجود دارد ـ یك لحظهٔ هیجانی...»

گفت: «تو هنوز به آن نقطه نرسیده‌ای و شك دارم که بتوانی هیچ وقت برسی. من هم احتمال ندارد تغییر کنم ـ مگر با مرگ.» عبارت آخر را با لحنی شاد و آمیخته به مطایبه ادا کرد.

پرسیدم: «حتی با واقعهٔ امروز صبح هم نه؟ آیا این ممکن نیست تغییری در نظریات انسان بدهد؟»

گفت: «اینها را باید تلفات جنگ دانست. البته اسباب تأسف شد ولی آدم تیرش همیشه به هدف نمی‌خورد و به هر حال در راه مقصود صحیحی مردند.»

گفتم: «اگر دایه‌ات هم که آن شیرینیها را می‌پخت این بلا به سرش آمده بود بازهم همین را می‌گفتی؟»

نکته‌ای سطحی و زودیاب بود و او اعتنائی به آن نکرد. گفت: «به تعبیری می‌شود گفت به خاطر دموکراسی مردند.»

گفتم: «نمی‌دانم این را چطور می‌شود به یك ویتنامی فهماند.» ناگهان احساس خستگی عمیقی کردم. دلم می‌خواست زودتر برود وبمیرد. آن وقت می‌توانستم دوباره زندگی را از همانجا که او وارد شده بود، از سر بگیرم.

سبك و شاد مانند یك شاگرد مدرسه با لحنی گله‌مند که تا آن وقت پنهان نگه‌داشته بود و از میان همهٔ شبها آن شب خاص را برای استفاده از آن انتخاب کرده بود، گفت: «تو مرا هیچ‌وقت جدی نمی‌گیری، تامس، اینطور نیست؟» و سپس افزود: «ببین چه می‌گویم. فوئونگ امشب رفته سینما. چطور است من و تو شب را با هم بگذرانیم. من هم الآن هیچ‌کار ندارم.» مثل این بود که کسی از بیرون در انتخاب الفاظ بگونه‌ای راهنمائیش می‌کند که هیچ عذری برای من باقی نگذارد. گفت: «چرا به

شاله نرویم؟ من از آن شب آنجا نرفته‌ام. غذایش به خوبی غذای ویومولن است، موزیك هم دارد.»

گفتم: «من ترجیح می‌دهم خاطرهٔ آن شب را تجدید نکنم.»

گفت: «معذرت می‌خواهم، تامس. گاهی خیلی خرف و احمق می شوم. چطور است درچولون غذای چینی بخوریم؟»

گفتم: «غذای چینی خوب را باید از پیش سفارش داد. مگر از ویومولن می‌ترسی؟ اطرافش را سیم‌کشی کرده‌اند، روی پل هم همیشه پلیس هست. مگر می‌خواهی حماقت کنی از داکو با اتومبیل بگذری؟»

گفت: «نه، مسأله این نیست. فقط فکر کردم خوب می‌شد امشب اگر از سر شب شروع می‌کردیم.»

در اثر تکانی که خورد لیوانش به زمین افتاد و شکست. بی‌اختیار گفت: «آب روشنائی است.» و بعد افزود: «معذرت می‌خواهم، تامس.» شکسته‌ها را جمع کردم و در زیرسیگاری گذاشتم. پرسید: «خوب، تامس، نظرت چیست؟» از دیدن تکه‌های شیشه به یاد بطریهای خرد شدهٔ بار پاویون افتادم که مایع از درونشان به زمین می‌چکید. «به فوئونگ هشدار داده‌ام که امشب ممکن است با تو بیرون بروم.» این کلمهٔ «هشدار» را چه بد و بیجا انتخاب کرده بود!

آخرین شیشه پاره را از زمین برداشتم و گفتم: «من وعدهٔ ملاقاتی در هتل ماژستیك دارم وپیش از ساعت نه گرفتارم.»

گفت: «خوب، پس من برمی‌گردم به اداره. فقط همیشه می‌ترسم آنجا گیر بیفتم.»

عیبی نداشت از این یك فرصت هم استفاده کند. گفتم: «ناراحت نباش اگر دیر شد. اگر در اداره گرفتار شدی، بعداً همین جا سر بزن. اگر نتوانستی به شام برسی، من ساعت ده برمی‌گردم و اینجا منتظرت می‌شوم.»

گفت: «پس اطلاع می‌دهم...»

گفتم: «نه، لازم نیست. یابیا به ویومولن یا بعداً بیا اینجا.» تصمیم را به همان کسی واگذاردم که به او ایمان نداشتم و در دلم گفتم اگر بخواهی می‌توانی مداخله بکنی: تلگرامی روی میزش بگذار یا پیغامی از وزیر مختار سر راهش قرار بده؛ اگر نتوانی آینده را تغییر بدهی، نمی‌توانی

وجود داشته باشی. بعد به پایل گفتم: «حالا عجالتاً برو چون من هم چند تا کار دارم.» وقتی صدای پای خودش و سگش بگوش رسید که دور می شدند، کوفتگی عجیبی احساس کردم.

۳

نزدیکتر از خیابان دورمه سه‌چرخه پیدا نمی‌شد. بنابراین پیاده به سوی هتل ماژستیك براه افتادم. مدتی به‌تماشای بمب‌افکنهای امریکائی که تخلیه می‌شدند، ایستادم. آفتاب غروب کرده بود و کارگران در نور چراغ کار می‌کردند. در فکر این نبودم که جائی خودم را نشان دهم که بعداً ثابت شود در محل وقوع جرم حضور نداشته‌ام؛ اما به پایل گفته بودم به هتل ماژستیك می‌روم و دوست نداشتم بیش از آنچه لازم بود دروغ بگویم.

«سلام، فاولر.» ویلکینز بود.

«سلام.»

«پا در چه حال است؟»

«فعلاً که اذیت نمی‌کند.»

«گزارش مخابره کردی؟»

«به دومینگس گفتم بکند.»

«ولی شنیدم خودت آنجا بودی.»

«بله، بودم. اما این روزها روزنامه گرفتار کمبود جاست. چیز زیادی نمی‌خواهند.»

ویلکینز گفت: «اصلاً ریش قضیه در آمده است. ما می‌بایست در عصر راسل[1] و «تایمز[2]» قدیم زندگی می‌کردیم که گزارشها را با بالون می‌فرستادند و آدم وقت داشت قدری به نوشته‌اش آب و تاب بدهد. اگر راسل زنده بود حتی به این کاری که الآن می‌بینی یك ستون کامل اختصاص می‌داد: هتل لوکس، هواپیماهای بمب‌افکن، فرارسیدن شب. این

1. Russell 2. Times

روزها وقتی باید برای هر کلمه چند پیاستر پول بدهند، کسی از فرارسیدن شب حرف نمی‌زند.» از بالا بر فراز آسمان آوای خندهٔ دوردستی شنیده می‌شد و ناگهان صدای شکستن لیوانی مثل خردشدن لیوان پایل بگوش رسید. صدای شیشه مانند قندیل یخ به پائین فرو ریخت. ویلکینز موذیانه مصراعی از شعری را که بخاطر آورده بود، خواند: «پریرو و یل در فروغ چراغ.» بعد پرسید: «امشب کار داری؟ با شام چطوری؟»

گفتم: «گرفتارم. در ویومولن شام می‌خورم.»

گفت: «خوش بگذرد. گرینجر هم امشب آنجاست. باید اینطور شبها را برای علاقه‌مندان جار و جنجال به عنوان شبهای گرینجر اعلان بکنند.»

از ویلکینز خداحافظی کردم و رفتم به سینمای پهلوئی. فیلمی بود با شرکت ارول فلین یا تیرون پاور (وقتی این دو تا شلوار تنگ می‌پوشند برای من قابل تشخیص نیستند.) قهرمان داستان از طنابها تاب می‌خورد و از بالای بالکن می‌پرید و با بالاتنهٔ عریان سوار بر اسب در غروب تمام رنگی فیلم در دامان افق جرلان می‌داد. سرانجام هم دختر را نجات داد، دشمن را کشت و به مراد و مطلب رسید. از نوع فیلمهائی بود که به اصطلاح برای پسران می‌سازند ولی فکر می‌کنم منظرهٔ اودیپ[1] که با چشمان آغشته به خون از کاخ شاهی در تبس بیرون می‌آید آموزش بهتری برای زندگی امروزی باشد. هیچ‌کس در زندگی آنچنان به مراد و مطلب نمی‌رسد. در فات‌دیم و در جادهٔ تانین بخت با پایل یار بود اما بخت بقا ندارد و دیگران اکنون دو ساعت وقت داشتند که مطمئن شوند هیچ جادوئی این دفعه کارگر نیست. یك سرباز فرانسوی دست در دست دختری کنار من نشسته بود. رشك بردم که چه ساده می‌تواند شادمان و غمگین باشد. پیش از پایان فیلم از سینما بیرون آمدم و با سه‌چرخه به ویومولن

---

۱. یا اوی دیپوس Oedipus در اساطیر یونان شاه افسانه‌ای تبس Thebes که نادانسته پدر را کشت و مادر خویش را به زنی گرفت و هنگامی که پی برد چه کرده است با خنجر بر چشمان خود زد که جهانی را که بدین‌سان به ننگ آلوده بود از آن پس نبیند. سرگذشت او موضوع تراژدی جاودان سوفکلس (Sophocles) شاعر بزرگ یونانی است. ـم.

رفتم.

جلو رستوران برای جلوگیری از دخول نارنجك تور سیمی کشیده بودند و دو مأمور مسلح پلیس در انتهای پل پاس می‌دادند. صاحب رستوران که از غذاهای فرانسوی پرمایهٔ خودش رو به فربهی گذاشته بود، مرا از لا بلای سیمها به درون برد. بوی خوراك و جوجه و کرهٔ آب‌کرده در گرمای سنگین شب فضا را پر کرده بود.

صاحب رستوران پرسید: «شما هم از مهمانان مسیو گرانژه هستید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «پس میز یك نفره می‌خواهید؟» با این پرسش برای نخستین‌بار به فکر آینده افتادم و سؤالاتی که ممکن بود با آن روبرو شوم. گفتم: «بله، یك نفره.» و مثل این بود که با این دو کلمه مرگ پایل را اعلام کرده‌ام.

رستوران از یك اتاق تشکیل می‌شد که در انتهای آن میز گرینجر و میهمانانش را گذاشته بودند. میز کوچکی که صاحب رستوران به من اختصاص داد از همه به سیمها نزدیکتر بود. از ترس خرده شیشه، پنجره‌ها شیشه نداشت. چند تن از میهمانان گرینجر را شناختم و پیش از نشستن سری به نشانهٔ احترام به سویشان فرودآوردم. گرینجر چهره‌اش را گردانید که با من مواجه نشود. از شبی که پایل دلباخته شد، تنها یك بار او را دیده بودم. شاید چیز موهن و زننده‌ای گفته بودم که با وجود مستی، آن شب به ذهنش نفوذ کرده بود، چون اخمش باز نمی‌شد. مادام دپره[1] همسر متصدی روابط عمومی و سروان دوپارك[2] افسر ادارهٔ روابط با مطبوعات، فقط سر تکان می‌دادند. مرد قوی هیکلی هم بود که گمان می‌کنم در پنوم‌پن[3] هتلداری می‌کرد و دختری فرانسوی که قبلاً ندیده بودم و دو سه نفر دیگر که فقط در بارها متوجهشان شده بودم. نخستین‌بار بود که می‌دیدم مهمانی بآرامی برگذار می‌شود.

پیاله‌ای پاستیس سفارش دادم زیرا می‌خواستم اگر پایل آمدنی باشد فرصتی به او داده باشم. نقشه‌ها ممکن است درست از کار در نیاید و تا

1. Mme. Desprez 2. Duparc 3. Pnom Penh

زمانی‌که غذا را شروع نمی‌کردم هنوز جای امید باقی بود. از خود پرسیدم به چه چیز امیدوارم؟ برای او.اس.اس. یا هرگروه دیگری که او در خدمتشان بود آرزوی موفقیت می‌کنم؟ یا زنده‌باد بمب پلاستیکی و ژنرال ته؟ یا به امید معجزه نشسته‌ام (آن هم هیچ‌کس نه و من!) که شاید آقای هنگ ترتیب دیگری برای مذاکره در نظر بگیرد که فقط به مرگ ختم نشود؟ چقدر همه چیز ساده‌تر می‌بود اگر هر دو در جادهٔ تانین کشته شده بودیم. بیست دقیقه با همان گیلاس مشروب وقت‌گذرانی کردم و بعد دستور شام دادم. نزدیک ساعت نه و نیم بود؛ پیدا بود که دیگر نخواهد آمد.

بی‌آنکه بخواهم، گوشها را تیز کرده بودم ـ اما برای چه؟ که ببینم آیا از بیرون صدای فریاد یا شلیک گلوله یا رفت و آمد پلیس شنیده می شود؟ به هر صورت احتمالاً صدائی به‌گوش من نمی‌رسید زیرا مهمانی گرینجر گرمتر و هیاهو بیشتر شده بود. مردی که در پنوم‌پن هتلدار بود با صدائی تعلیم نیافته ولی خوش شروع به خواندن کرد و به مجرد اینکه چوب پنبهٔ شامپانی به هوا پرید، دیگران هم به او پیوستند. تنها گرینجر ساکت نشسته بود و با چشمان برافروخته از آن سوی اتاق به من خیره می‌نگریست. نمی‌دانستم آیا بینمان زد و خورد در خواهدگرفت یا نه. اگر دعوا می‌شد، حریف او نبودم.

شروع به خواندن آوازی احساساتی کرده بودند. سیر و بیمیل به غذائی که به عنوان خوراك جوجه جلویم گذاشته شده بود می‌نگریستم و برای نخستین بار از هنگامی که دریافته بودم به فوئونگ آسیبی نرسیده، باز به او فکر می‌کردم. به یاد آن شب افتادم که با پایل در انتظار ویت‌مینها کف اتاق نشسته بودیم و او می‌گفت: «فوئونگ مثل گل‌تر و تازه است.» و من جواب دادم: «بیچاره گل». فکر کردم به این ترتیب فوئونگ دیگر هرگز امریکا را نخواهد دید و رموز بازی کاناستا را یاد نخواهد گرفت و شاید هرگز نتواند تأمین پیدا کند. فکر کردم چه حق دارم برای او از اجسادی‌که در میدان افتاده بودند کمتر ارزش قائل شوم؟ تمام رنجی که دنیا بتواند احساس‌کند ممکن است تنها در یك تن بگنجد؛ افزایش رنج وابسته به بالا رفتن تعداد نیست. قبلاً از نظرگاه یك روزنامه‌نگار

یعنی برحسب کمیت قضاوت می‌کردم ولی بعد به اصولی که در گذشته بدانها باور داشتم مرتکب خیانت شدم و اکنون مانند پایل احساس تعهد می‌کردم و می‌دانستم که از این پس هیچ تصمیمی به سادگی سابق نخواهد بود. به ساعتم نگاه کردم؛ نزدیك یك ربع به ده بود. شاید گرفتار شده بود؛ شاید همان کسی که خودش می‌گفت به او ایمان دارد دست بکار شده بود و اسبابی فراهم کرده بود که پایل اکنون در دفترش در سفارت نشسته باشد و با یك تلگرام رمز کلنجار برود و بزودی گرپ‌گرپ از پله‌های خانهٔ من در خیابان کاتینا بالا بیاید. با خود گفتم اگر بیاید، همه چیز را برایش خواهم گفت.

گرینجر ناگهان از جا برخاست و به سوی من یورش آورد. حتی صندلی را سر راهش ندید و سکندری رفت. دستانش را روی لبهٔ میز من گذاشت و گفت: «فاولر، بیا بیرون.» به قدر کافی اسکناس روی میز گذاشتم و به دنبالش رفتم. با اینکه حال دعوا نداشتم ولی در آن لحظه حتی اگر چنان‌کتکم می‌زدکه از هوش می‌رفتم نیز اهمیت نمی‌دادم. راههای سبك کردن بارگناه چندان فراوان نیست.

به دیوارهٔ پل تکیه داد و در حالی که دو مأمور پلیس از دور تماشایش می‌کردند، گفت: «من باید با تو صحبت کنم، فاولر.»

نزدیکتر شدم که اگر خواست ضربه‌ای بزند اصابت کند. از جا تکان نخورد. به سان مجسمه‌ای بود که تمام جنبه‌های نفرت‌انگیز امریکا را در خود جمع کرده باشد ـ مجسمه‌ای بد قواره و بیمعنا مانند مجسمهٔ آزادی. بی‌آنکه بجنبد گفت: «تو فکر کردی من از تو کفریم. اشتباه می‌کنی.»

گفتم: «قضیه چیست، گرینجر؟»

گفت: «من باید با تو صحبت کنم، فاولر. امشب دوست ندارم با آن فرانسویها بنشینم. از تو خوشم نمی‌آید. ولی تو اقلاً انگلیسی حرف می‌زنی ـ یا دست‌کم یك نوع انگلیسی.» همچنان مانند قاره‌ای ناگشوده، درشت و بی‌شکل به دیوارهٔ پل تکیه زده بود.

گفتم: «حالا مقصودت از این حرفها چیست؟»

گفت: «من از انگلیسیها خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم پایل چرا ترا تحمل

می‌کند. شاید به علت اینکه اهل باستن است. من اهل پیتزبرگ[1] هستم افتخار هم می‌کنم.»

گفتم: «دلیل ندارد نکنی.»

در حالی که می‌کوشید به استهزاء لهجهٔ مرا تقلید کند گفت: «دیدی حالا. همه‌تان یك مشت آدم توخالی و پر مدعا هستید. فکر می‌کنید از بقیه بالاترید و چیزی نیست که ندانید.»

گفتم: «شب بخیر، گرینجر. من جائی وعده دارم باید بروم.»

گفت: «نرو، فاولر. مگر تو دل نداری؟ من نمی‌توانم با آن فرانسویها حرف بزنم.»

گفتم: «تو مستی.»

گفت: «من فقط دو گیلاس شامپانی خوردم. همین. تازه تو اگر به جای من بودی مست نمی‌کردی؟ باید بروم شمال.»

گفتم: «مگر چه عیب دارد؟»

گفت: «پس معلوم می‌شود برایت نگفتم. فکر می‌کنم همه می‌دانند. امروز صبح از زنم تلگراف داشتم.»

پرسیدم: «که چه؟»

گفت: «بچه‌ام مبتلا به فلج اطفال شده. حالش بد است.»

گفتم: «متأسفم.»

گفت: «نه، لازم نیست باشی. بچهٔ تو که نیست.»

پرسیدم: «چرا با هواپیما نمی‌روی سر بزنی؟»

گفت: «امکانش نیست. روزنامه گزارش می‌خواهد در بارهٔ عملیات پاکسازی نزدیك هانوی، کانلی[2] هم مریض است.» کانلی دستیارش بود.

گفتم: «متأسفم، گرینجر. کاش از دست من کاری بر می‌آمد.»

گفت: «امشب تولد پسرم است. ساعت هشت و نیم به وقت ما هشت سالش تمام می‌شود. شام و شامپانی امشب را پیش از اینکه این خبر برسد ترتیب داده بودم. می‌بایست دلم را جائی خالی کنم. با آن فرانسویها نمی‌توانم حرف بزنم.»

---

1. Pittsburg 2. Connolly

گفتم: «این روزها برای فلج اطفال خیلی کارها می‌توانند بکنند.»

گفت: «اگر فلج شود اهمیت نمی‌دهم ـ یعنی اگر زنده بماند. من اگر فلج شوم بدردخور نیستم ولی او با هوش است. می‌دانی وقتی آن پدرسگ آواز می‌خواند من چه می‌کردم؟ داشتم دعا می‌کردم. فکر کردم اگر خدا حتماً جان یك نفر را بخواهد، شاید جان مرا بگیرد.»

پرسیدم: «پس تو به خدا ایمان داری؟»

گفت: «کاش داشتم.» دستش را مثل اینکه سردرد داشته باشد به صورتش کشید اما براستی پنهانی اشکهایش را پاك می‌کرد.

گفتم: «من اگر جای تو بودم مست می‌کردم.»

گفت: «نه، باید همینطور هشیار بمانم. میل ندارم بعداً فکر کنم شبی که پسرم مرد، مست لایعقل بودم. مگر زنم امشب می‌تواند مست کند؟»

گفتم: «چرا به روزنامه نمی‌گوئی...»

گفت: «کانلی واقعاً مریض نیست. دنبال نشمه رفته سنگاپور. من اینجا باید هوایش را داشته باشم. اگر بفهمند بیرونش می‌کنند.» هیکل بی‌شکلش را جمع و جور کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، فاولر، از اینکه معطلت کردم ولی مجبور بودم حرفم را به یکی بزنم. حالا دیگر باید بروم پیش مهمانها ـ می‌خواهند به سلامتی بخورند. عجیب است که قرعهٔ فال به نام تو زده شد، چون تو از من بیزاری.»

گفتم: «می‌توانم گزارشی را که می‌خواهی تنظیم کنم و به اسم کانلی بفرستم.»

گفت: «نه، زاویهٔ دید درست از آب درنمی‌آید.»

گفتم: «من از تو بدم نمی‌آید، گرینجر. من در مقابل خیلی چیزها تا به حال کور بوده‌ام...»

گفت: «من و تو مثل سگ و گربه‌ایم. اما به هر حال از اینکه همدردی کردی ممنونم.»

از خودم پرسیدم آیا من فرقی با پایل دارم؟ آیا من هم بزور باید پایم را به بدبختیهای زندگی بکشانند تا متوجه درد و رنج شوم؟ گرینجر به درون رستوران رفت و صدای مهمانها بلند شد که از آمدنش ابراز

خوشحالی می‌کردند. سه‌چرخه‌ای پیدا کردم و به خانه رفتم. هیچ کس در منزل نبود. تا نیمشب در انتظار نشستم. سپس بی‌آنکه دیگر امیدی داشته باشم به خیابان رفتم و فوئونگ را آنجا دیدم.

۳

فوئونگ پرسید: «مسیو ویگو آمد؟»

گفتم: «بله. یك ربع پیش رفت. فیلم خوب بود؟»

بساط را قبلاً در اتاق خواب گذاشته بود و حالا سرگرم روشن‌کردن چراغ شد.

گفت: «خیلی غم‌انگیز بود اما رنگهای قشنگی داشت. مسیو ویگو چه می‌خواست؟»

«می‌خواست از من چند تا سؤال کند.»

«راجع به چه؟»

«چیزهای مختلف. فکر نمی‌کنم دوباره دیگر مزاحم بشود.»

«من فیلمهائی را که پایان شاد داشته باشند دوست دارم. حالا برای کشیدن حاضری؟»

گفتم: «بله،» روی تختخواب دراز کشیدم و فوئونگ دست بکار شد.

گفت: «سر دختر را بریدند.»

«کار عجیبی کردند.»

«داستان در انقلاب فرانسه اتفاق می‌افتاد.»

«آها. فهمیدم. داستان تاریخی بود.»

«مع‌ذلك، خیلی غم‌انگیز بود.»

گفتم: «من راجع به‌کسانی‌که در تاریخ بوده‌اند زیاد نگران نمی‌شوم.»

گفت: «بعد مردی که عاشق دختر بود برگشت به همان اتاق کوچکی که زیر شیروانی داشت. خیلی ناراحت شده بود ولی شاعر بود و آنجا سرودی ساخت. بزودی همان مردمی که سر معشوقه‌اش را بریده

بودنـد همـه سرودی را کـه او ساختـه بود می‌خـوانـدنـد. سرود اسمش مارسیز[1] بود.»

گفتم: «قضیه زیاد هم تاریخی بنظر نمی‌رسد.»

فوئونگ ادامه داد: «بعد همـانطور که مردم سرود می‌خواندند او با قیافهٔ ناراحت کنار جمعیت ایستاده بود. حتی وقتی لبخندزد معلوم بود هنوز ناراحت است و به آن دختر فکر می‌کند. من که خیلی گریه کردم. خواهرم هم همین‌طور.»

گفتم: «خواهرت هم گریه کرد؟ من که باور نمی‌کنم.»

گفت: «اتفاقـاً خیلی حساس است. آن آدم وحشت‌انگیز گرینجر هم بود مست بود و مرتبـاً می‌خندید در صورتـی که چیـز خنده‌داری وجـود نداشت. غم‌انگیز بود.»

گفتم: «تقصیر ندارد. حـق دارد خوشحـال بـاشد. پسرش از خطـر بیـرون آمده. امروز در بـار کنتینانتـال شنیدم. من هم داستانهـائی را که پایان شادداشته باشند دوست دارم.»

پس از پست دوم، لم دادم و گردنم را روی بـالش چرمی قرار دادم و دستم را در دامن فوئونگ گذاشتم. پرسیدم: «تو خوشحالی؟»

سرسری پـاسخ داد: «بـاـه، البتـه.» چنین پـرسشی مستحق جـوابی سنجیده‌تر از این نبود.

به دروغ گفتم: «دوبـاره همه چیز همـانطور است که بود؛ مثل یك سال پیش.»

«بله.»

«خیلی وقت است دستمـال گردن نخریده‌ای. چرا فـردا برای خرید نمی‌روی؟»

«فردا عید است.»

«آها، بله. یادم رفته بود.»

فوئونگ گفت: «تلگرافی را که برایت آمده بود هنوز بازنکرده‌ای.»

گفتم: «نه، آن هم یـادم رفته بود. امشب نمی‌خواهم راجـع به کار

---

۱. La Marseillaise سرود ملی کنونی فرانسه. ـم.

فکر کنم. وانگهی حالا دیگر دیروقت است، نمی‌شود چیزی مخابره کرد. باز هم از فیلم تعریف کن.»

گفت: «معشوق دختر سعی کرد از زندان نجاتش بدهد. قاچاقی لباس پسرانه و کلاهی مثل کلاه زندانبانها برایش برد. ولی در همان لحظه که دختر داشت از دروازهٔ زندان بیرون می‌رفت موهایش از زیر کلاه پائین ریخت و داد زدند «یکی از اشراف! یکی از اشراف!» ولی من فکر می‌کنم اینجای داستان اشتباه بود، می‌بایست بگذارند دختر فرار بکند. معشوقش می‌توانست از سرودی که ساخته بود پول زیادی در بیاورد و بعد می‌توانستند با هم به خارج به امریکا بروند، یا انگلیس.» فکر می‌کرد زیرکی بخرج داده که این کلمهٔ آخر را افزوده است.

گفتم: «بهتر است آن تلگراف را بخوانم. خدا کند مجبور نباشم فردا به شمال بروم. دلم می‌خواهد با تو همین جا آرامش داشته باشم.»

پاکت را از میان شیشه‌های لوازم آرایش بیرون آورد و به دستم داد. باز کردم و چنین خواندم: «دوباره راجع به نامه‌ات فکر کردم. می‌خواهم همانطور که امیدوار بودی برخلاف عقل عمل کنم. به وکیلم گفته‌ام به علت ترك خانواده از طرف شوهر، تقاضای طلاق بدهد. خدا نگه‌دار. درود گرم: هلن.»

فوئونگ پرسید: «باید بروی؟»

گفتم: «نه، نباید بروم. بگذار برایت بخوانم. همان پایان شادی است که می‌خواستی.»

از تختخواب پرید و فریاد کشید: «وای چه عالی! باید بروم به خواهرم بگویم. چقدر خوشحال می‌شود! می‌خواهم بگویم می‌دانی من کیم؟ مادام فولر دوم!»

روبرو در قفسهٔ کتابها، نقش غرب مانند عکسی که در عکاسخانه از جوانی با موهای کوتاه و سگی سیاه انداخته باشند، ایستاده بود، جوانی که دیگر دستش از آزار رساندن کوتاه شده بود. از فوئونگ پرسیدم: «خیلی دلت هوایش را می‌کند؟»

«کی؟»

«پایل.» عجیب بود که حتی در این حال و در گفتگو با این دختر

هم هنوز نمی‌توانستم نام کوچکش را بکار ببرم.

فوئونگ گفت: «خواهش می‌کنم بگذار همین الآن بروم. نمی‌دانی خواهرم چقدر خوشحال می‌شود.»

گفتم: «یك دفعه در خواب اسمش را بردی.»

گفت: «من هیچ‌وقت خوابها یادم نمی‌ماند.»

گفتم: «شما دو تا می‌توانستید خیلی کارها به اتفاق هم بکنید. او جوان بود.»

گفت: «تو هم پیر نیستی.»

گفتم: «آن آسمان‌خراشها. ساختمان امپایر استیت[۱].»

مکثی مختصر کرد و گفت: «من می‌خواهم دربند چدار[۲] را ببینم.»

گفتم: «ولی به پای گرند کنیون[۳] نمی‌رسد.» کشیدمش روی تختخواب و افزودم: «متأسفم، فوئونگ.»

گفت: «برای چه متأسف باشی؟ با این تلگراف عالی که آمده؟ خواهرم...»

گفتم: «برو به خواهرت بگو. ولی اول مرا ببوس.» لبان هیجانزده‌اش بشتاب روی صورتم لغزید. لحظه‌ای بعد از در بیرون رفت.

به یاد نخستین روزی افتادم که پایل را دیدم. کنار من در هتل کنتینانتال نشسته بود و به بستنی فروشی آن سوی خیابان می‌نگریست. از وقتی مرده بود همه چیز برای من به دلخواه گذشته بود، اما دلم می‌خواست کسی وجود داشت که می‌توانستم به او بگویم متأسفم.

مارس ۱۹۵۲ - ژوئن ۱۹۵۵

---

۱. Empire State Building ساختمانی یکصد و دو طبقه در شهر نیویورك. -م.

۲. Cheddar Gorge درهٔ زیبائی در جنوب غربی انگلستان. -م.

۳. Grand Canyon درهٔ عظیم و بیمانندی در ایالت آریزونا در امریکا که رودخانهٔ کلورادو از عمق آن می‌گذرد و از نقاط دیدنی دنیاست. -م.

فهرست بعضی از کتابهای انتشارات خوارزمی

آرمانشهر (یوتوپیا) نوشتهٔ تامس‌مور، ترجمهٔ داریوش آشوری و نادر افشار نادری
تحلیل ذهن (چاپ سوم) نوشتهٔ برتراند راسل، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
مسائل فلسفه (چاپ دوم) نوشتهٔ برتراند راسل، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
فلسفهٔ تحلیل منطقی نوشتهٔ منوچهر بزرگمهر
فلسفه چیست؟ نوشتهٔ منوچهر بزرگمهر
منطق سمبلیك نوشتهٔ سوزان‌لنگر، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
خدایگان و بنده نوشتهٔ فریدریش هگل، ترجمهٔ حمید عنایت
سیاست از نظر افلاطون نوشتهٔ کویره، ترجمهٔ امیرحسین جهانبگلو
انقلاب یا اصلاح نوشتهٔ پوپر-مارکوزه، ترجمهٔ هوشنگ وزیری
متفکران روس نوشتهٔ ایزایا برلین، ترجمهٔ نجف دریابندری
قدرت نوشتهٔ برتراند راسل، ترجمهٔ نجف دریابندری
فقر تاریخیگری نوشتهٔ کارل پوپر، ترجمهٔ احمد آرام
تاریخ چیست؟ نوشتهٔ ای. اچ. کار، ترجمهٔ حسن کامشاد

دورهٔ آثار افلاطون

۱. **آپولوژی-کریتون-پروتاگوراس-لیزیس-لاخس-خارمیدس** ترجمهٔ محمدحسن لطفی-رضا کاویانی
۲. **اوتیفرون-گرگیاس-منون-مهمانی-فایدون** ترجمهٔ محمدحسن لطفی-رضا کاویانی
۳. **هیپیاس بزرگ - ایون - الکیبیادس - هیپیاس کوچك-منکسنوس-کراتیلوس-اوتیدم** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۴. **جمهوری** ترجمهٔ محمد حسن لطفی
۵. **فایدروس-تهٔه تتوس-سوفیست-مردسیاسی** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۶. **پارمنیدس-فیلبس-تیمائوس-کریتیاس-نامه‌ها** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۷. **قوانین** ترجمهٔ محمدحسن لطفی

دورهٔ آثار کارل یاسپرس

۱. **سقراط** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۲. **افلاطون** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۳. **فلوطین** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۴. **آگوستین** ترجمهٔ محمدحسن لطفی
۵. **کنفوسیوس** ترجمهٔ احمد سمیعی
۶. **آغاز و انجام تاریخ** ترجمهٔ محمدحسن لطفی

پیشروان اندیشه‌های نو

۱. **آلبرکامو** نوشتهٔ اوبراین، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
۲. **ژان‌پل‌سارتر** نوشتهٔ موریس کرنستن، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
۳. **لوی‌استروس** نوشتهٔ ادموند لیچ، ترجمهٔ حمید عنایت
۴. **ویتگنشتاین** نوشتهٔ یوستوس هارت‌ناك، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
۵. **فانون** نوشتهٔ دیوید کات، ترجمهٔ رضا براهنی
۶. **مارکوزه** نوشتهٔ السدرمك‌اینتایر، ترجمهٔ حمید عنایت
۷. **کارناپ** نوشتهٔ آرن‌نائس، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
۸. **چومسکی** نوشتهٔ جان‌لاینز، ترجمهٔ احمدسمیعی
۹. **پوپر** نوشتهٔ بریان مگی، ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
۱۰. **چه‌گوارا** نوشتهٔ اندرو سینکلر، ترجمهٔ حیدرعلی رضائی
۱۱. **آینشتاین** نوشتهٔ جرمی‌برنستاین، ترجمهٔ احمد بیرشك
۱۲. **پاولف** نوشتهٔ جفری‌گری، ترجمهٔ محمود بهزاد
۱۳. **دورکیم** نوشتهٔ انتونی گیدس، ترجمهٔ یوسف اباذری
۱۴. **گاندی** نوشتهٔ جرج وودکاك، ترجمهٔ محمود تفضلی
۱۵. **ماکس‌وبر** نوشتهٔ دونالد مك‌ری، ترجمهٔ حیدرعلی رضائی

دورهٔ آثار آینشتاین

۱. **نسبیت** ترجمهٔ دکتر محمدرضا خواجه‌پور
۲. **تکامل فیزیك** ترجمهٔ احمد آرام
۳. **فیزیك و واقعیت** ترجمهٔ دکتر محمدرضا خواجه‌پور

دورهٔ آثار مجتبی مینوی (عمر دوباره)

۱. **داستانها و قصه‌ها** مجموعهٔ مقالات
۲. **نقد حال** مجموعهٔ مقالات

۳. **تاریخ و فرهنگ** مجموعهٔ مقالات
۴. **اخلاق ناصری** به تصحیح مجتبی مینوی ـ علیرضا حیدری
۵. **نامهٔ تنسر** به‌تصحیح مجتبی مینوی و تعلیقات مجتبی مینوی ـ محمد اسمعیل رضوانی

دورهٔ آثار برشت

۱. **شویك** در جنگ جهانی دوم، ترجمهٔ فرامرز بهزاد
۲. **تك‌پرده‌ایها** ترجمهٔ حسینی‌زاد ـ فرید مجتهدی
۳. **تفنگهای خانم‌کارار** ترجمهٔ فرامرز بهزاد
۴. **نمایشنامه‌های آموزشی** ترجمهٔ بهزاد ـ حبیبی ـ فرید مجتهدی
۵. **اپرای سه‌پولی** ترجمهٔ شریف لنکرانی
۶. **سعود مقاومت‌ناپذیر آرتورو اوئی** ترجمهٔ فرامرز بهزاد
۷. **دربارهٔ تئاتر** ترجمهٔ فرامرز بهزاد

دورهٔ آثار آندره مالرو

۱. **سرنوشت بشر** ترجمهٔ سیروس ذکاء
۲. **ضدخاطرات** ترجمهٔ ابوالحسن نجفی ـ رضا سیدحسینی
۳. **امید** ترجمهٔ رضا سیدحسینی
۴. **چیرگان** ترجمهٔ سیروس ذکاء

دورهٔ آثار میگل‌آنخل آستوریاس

۱. **آقای رئیس‌جمهور** ترجمهٔ زهرای خانلری
۲. **توروتومبو** ترجمهٔ زهرای خانلری
۳. **پاپ سبز** ترجمهٔ زهرای خانلری

دورهٔ آثار نیکوس‌کازانتزاکیس

۱. **آزادی یا مرگ** ترجمهٔ محمد قاضی
۲. **مسیح بازمصلوب** ترجمهٔ محمد قاضی
۳. **زوربای یونانی** ترجمهٔ محمد قاضی

دورهٔ آثار فئودور داستایوسکی

۱. **جنایت و مکافات** ترجمهٔ مهری آهی
۲. **ابله** ترجمهٔ مهری آهی

بعضی دیگر از کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

آپارتهید: نوشتهٔ آلکس لاگوما، ترجمهٔ کریم امامی
آنتونیو گرامشی نوشتهٔ جوزپه فیوری، ترجمهٔ مهشید امیرشاهی
اقتصاد سیاسی رشد نوشتهٔ پل باران، ترجمهٔ کاوه آزادمنش
ایالات نامتحد (چاپ چهارم) نوشتهٔ ولادیمیر پوزنر، ترجمهٔ محمد قاضی
انقلاب افریقا (چاپ ششم) نوشتهٔ فرانتس فانون، ترجمهٔ محمدامین کاردان
افسانهٔ دولت نوشتهٔ ارنست کاسیرر، ترجمهٔ نجف دریابندری
امیرکبیر و ایران (چاپ پنجم) نوشتهٔ دکتر فریدون آدمیت
انقلاب نوشتهٔ هانا آرنت، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
اندیشهٔ سیاسی در اسلام معاصر نوشتهٔ حمید عنایت، ترجمهٔ بهاءالدین خرمشاهی
اصول شیمی نو (چاپ پنجم) نوشتهٔ علی افضل صمدی
بنال وطن (چاپ پنجم) نوشتهٔ آلن پیتون، ترجمهٔ سیمین‌دانشور
به کی سلام کنم؟ (چاپ سوم) نوشتهٔ سیمین دانشور
پزشك دهکده (چاپ دوم) نوشتهٔ فرانتس کافکا، ترجمهٔ فرامرز بهزاد
تشکیل دولت ملی (چاپ دوم) نوشتهٔ والتر هینتس، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری
تلویزیون (چاپ سوم) نوشتهٔ خداداد القابی
تاریخ طبیعی دین (چاپ دوم): نوشتهٔ دیوید هیوم، ترجمهٔ حمید عنایت
جنبش مقاومت ایرلند، نوشتهٔ روژه فالیگو، ترجمهٔ باقر پرهام ـ جمشید ارجمند
چه‌گوارا (چاپ دوم) نوشتهٔ اندرو سینکلر، ترجمهٔ حیدرعلی رضائی
خزران نوشتهٔ آرتور کستلر، ترجمهٔ محمدعلی موحد
داستانهای بیدپای ترجمهٔ محمد بن عبدالله‌البخاری، به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری ـ محمد روشن
رگتایم نوشتهٔ دکتروف، ترجمهٔ نجف دریابندری
رهبر علم (جلد اول) نوشتهٔ ایزاک آسموف، ترجمهٔ احمد بیرشک
سفرنامهٔ پولاك نوشتهٔ یاکوب ادوارد پولاک، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری
سووشون (یازدهم) نوشتهٔ سیمین دانشور
سیرت رسول‌الله (ص) ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی، با تصحیحات جدید و مقدمهٔ دکتر اصغر مهدوی (در دو جلد)
ساختهای نحوی نوشتهٔ نعام چومسکی، ترجمهٔ احمد سمیعی
سفری درگردباد (چاپ دوم) نوشتهٔ یوگنیا گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار
شهری چون بهشت (چاپ سوم) نوشتهٔ سیمین دانشور
فراسوی نیك و بد نوشتهٔ فریدریش نیچه، ترجمهٔ داریوش آشوری
کاتالونیا نوشتهٔ جورج ارول، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند

گرداب (چاپ سوم) نوشتهٔ میخائیل شولوخف، ترجمهٔ ضیاءالله فروشانی
طب و پرستار (چاپ چهارم) نوشتهٔ محمد بهشتی
متفکران روس نوشتهٔ ایزایا برلین، ترجمهٔ نجف دریابندری
نامه‌هائی از تبریز (چاپ دوم) نوشتهٔ ادوارد براون، ترجمهٔ حسن جوادی
نظر متفکران اسلامی دربارهٔ طبیعت: نوشتهٔ سیدحسین نصر